

۶۷۰

بارک الله تعالی ما عجز طهر از
 نامه غنچه بر لبه طهر از امسد
 نامه در شمع دلغوز زرد و دروغ
 بزم عشاقه خواننده ندیم خانوش
 عرضی اشک از باب عداوت اولور
 سر بر لبه سید روم کتایندره آرز
 نامه در طویل تو خواستم کباب
 بلکه بر وانه زبخته سوز و کد از
 مجلس باره کوبند و لعی او از
 زجه کسوی ارار فصاحت پرواز

کله از نامه سنی بیات
 در باسار فلک

پایه کم هر طرک خامه فرکانه
 نور سیم جو که کم چون و لم صرف اندم کم
 رخ عشاقی کبی سا که بر افتتو بدو
 مشک عنبر و و که کم خامه مسکنیدن
 و بدو از نامه سنی بیات سحر کالینه
 سرخ جدول حکیم دیده گریا نمده
 سا که حدت این کم با هم ایله حاله
 سیم کور این کم تنگ فر او انچه
 در و کویهر و زره هم تکلیف سنجده انچه
 روحی همراه این کم قاصد اوق انچه

واراد درگاه فلک مرتبه به روی سوز
 نیچو لور شرف کو کبه جونی کور

وار یحیی سدن دیوان فلک ایوانه
 سکا نوبت که و کمر جهر مهر و مهرد
 پایه غر و شرف رنبه کاسه
 او ببالن خوش ایتمه سوز یوز یکی و کما

Süleymaniye Kültürhanesi	
KİŞİ	Yasar et.
Yazılı No	
ÖSK Kayıt No	2711

29

الله

بسم الله الرحمن الرحيم
والله اعلم
بما كان
خفيًا
١٥٦

30

در دم صدمه و اصل ستم

30

ما در صرخ

رکوع وصل بوحان لاله

ز مطلق که شدم نا امید شاد شوم

بهر سوخت دل میچکس از مرد

نظر کوی سید ام که با نایب شوق

دل که اختم در میان بحر بلا

نشاطت ~~مستی~~ در خمار بهشت

جز آنشی که بسنگ هزار بهشت

حال خوانم ~~مستی~~ به نور و اول صغر ز بار بهشت

چو آب دردم شیر بار بهشت

عاشق در درازای کاه

دوری نمودن از برم ای بوی باست

جان سوختن که اخلاص و صبر و حمید

بار که بنقوت بجز آن شیدم

رقص تو که ز دیده خیالت ز دل رفت

ز خمش که وعده خود را و گنی

از چشم زخم ثقات احب است

تا صبح تو نیز در پی از بار ز منباش

در وصل ما بیغ و آوازی احب است

دیگر ز حد که شتاب بر است

تا بم دگر نماند برای خداست

دردی که دارم از غم عشقت مرا

از دیدنت مرا بهین الکفایت

کز شوق انظار تو مردن مراست

فاریغ شمس ثقات تو دست دعاست

دردی که دارم از غم بجز آن مرا

عشقت را ای کشتن صد بجز ما

باز بهشت در راه است

باز بهشت در راه است

باز بهشت در راه است

باز بهشت در راه است

سکشن نفس کل میسکند از روی

ز خشم و کشت که قبواغم دیده برام

ز روز افروزی صفت تمنا پیش میگرد

امید از حسن روز افروزی از حسن

مگر از بناغ آمیز زرد شمشیر است

که دارد در شیشه نظاره از مرگان

که کل آن روز قد میسکند با بسرو و بیست

نهال

شکستن نفس کل میسکند از روی

رس ماهک را در اوج دانه

مگر غرور حشمت از بس کرده با اعدای کسان	بپند سایه هم بر خاک از سرود لارا
ظلم سوزان باز دارم نسرم بر خاک راه	اگر چون لاف بنویسم بر کعبه بر پا
مگر ز جوش یک عیشی از خیالت نیز محروم	دلم را بسکه بر خون کرده خالی بودی
یا چه خرابیک نگاه کنی پیشی ز ما	درین سوخته اگر سووی شایسته

یک شب اگر آن خرم کل در بر	خار شویان با فک کبک بستر
تا حوی آینه می جویم ساخته منظوم	درش کسان قدر مرا ز جوهر
تا رسد که بر پای دل از زلف تو دارم	بندی که زایم بیال و بر من
زود آنچه امید سوز خاک بر آرم	میبرم و آن احتیاج از بر من
شده دیده با کیم سبب چشم	شب نیست آن خرم کل در بر
نظاره جوید خرد او که کد از من	چون رک خزان بد غمش در بر
چون خاک برسد که تجربه شام	والی العسی نیست زاهد ز من

رفت عمر و جهان وقت که رود	کشتی با چه قدر با بخطر تر است
بپر کردیدی دل بر کفستی ز جهان	تو نشه فکر کن روی و مغرور است
طی کند زود سبک و زده صحرای دور	مترن راه فنا بهر شمر زود است
اشنا کردی کجس چون کس سال شدی	تنگ گشتی تن شو که خطر تر است

باز آنکه در این عالم...

فال لیر پشیدن منبزند از شوقی لم	موسم جوشش این بحر در کربکیت
رسد از دیده بد مهر مهره بر عم زنی	فاسد اشک مرا راه مغرور است
موج را بسکه می پسته بدان	نسبت جوهر تیغ کسب زود است
چون ناشم شب وصل تو در آید	شمع میسوزد و این غم که سحر بود

در سر شوره بد مجنون مولای دیگر	اشنا سر استخوان و کمانی دیگر
همچو موج از اضطراب دل میگذرد	امشای راه عاشق ابتدای دیگر
لی کشاکش حوصحاب از بحر تنگ	کشتی دریا دلاز انا خدای دیگر
مگر که دیدم بدین طالب دولت	برد این خانه تر ساعت که ای دیگر
زنگ بر آینه فرکار صیقل میکند	از خطش در خاتم چشم صفای دیگر
با درکنار هر چه یکدم سازد موج	کرده آن بکانه خور اشنا در دیگر
عقد و از زلفش کیس می کشاید خاطر	بسنگی در کار عاشق و کشتای دیگر
راه سودای ترا با فعل واردون	دل بود سوی خست که دیده جانی دیگر

اسکم سپا در کس سپا بر است	آسم تمام از دل دشمن بر است
آباد ساز جوهر و جوهر خراب کن	امروز در ولایت دل در است
در جرمم که مینص از دل منروی	با آنکه این خرابه نه جان شست



باز آنکه در این عالم...

تا چند منع سجده ام از تنان کنی
 آخر کجا روم که دلم پای بست
 منکام های بوس تو جاز ندادم
 که میکشی مرا بخدا حق بدست
 یک حسم زون آن کل اگر در عظم
 خوام چو پروانه مهر که تو کردم
 ز لالایش من تر نشود در زناکت
 مر خدی که ما دای تو چشم من
 احوال رقیب من دیوین چه پری
 دارم خبر از فرک خود از روی حرم
 تبال و پری دیشتم از آن غزوی
 اکنون کشتاید ز ما سر که بر من
 ای دوست پس در خرم زلف تو بنام
 عمرت اولم کم شده از روی حرم
 در زرم از باد بگو ب که در آن
 کفایت از پیش و شور و سرم
 خوامم چو چشم در بغل آینه ماش
 روی دل از دهنم و باز این حکم

بر کجاست که هم در با او نشیند
 که در آن عالم است و در آن عالم

چون حسرت تو دیدم صدم از یادم رفت
 تا بگوی که شستم حرم از یادم رفت
 چند صدف تا بدلم که مر از خاک و
 نفسم سینه شیش گشت و دم از یادم رفت
 در ره و عده های ای کلین کلار آمد
 الله شاد شستم که غم از یادم رفت
 خاک پای لے سو کند پا و آوردم
 رفتم از هوش و خیر رسم از یادم رفت
 ای که شمرنده آرزوی تو پیش منی
 لطف کن لطف که جور چشم از یادم رفت
 هماندم

تا بگوئی که شستم حرم از یادم رفت
 تا بگوئی که شستم حرم از یادم رفت

رشته مرمره که چشم ترا بر جا
 رک ابریک از دهن دریا بر جا
 شب که از عکس زخمت تشبیه مرمره کشید
 بنده ما تسخیر از سر دنیا بر جا
 شمع روی تو نهان بود نه با کوس
 که چو پروانه از دهن عالم تابش بر جا
 دوزخ اگر عشق بود عقل کداز
 شوری بود که از شعله دلها بر جا
 دوش در اول نرم از لب و صحنی
 همه از پای فغان چو سینه بر جا
 قصه دعوی در عجب عالم کبر است
 اثری بود که از مردم دنیا بر جا

از طراوت او در چشمم از مردم

باز دل از تاب حیران ناله را بر سر گرفت
 بر سر پای وجودم تشنه غم در گرفت
 مرده ای آسودگان خاک گزنا بر سر گرفت
 باز تیغ ناز از خون رخس از سر گرفت
 شهر دل نزدیک بود از آرزو ما
 ما داشت عشق آخزه بر سر گرفت
 شاه معصومی خوش مزاج بود
 با صدف و طلب بخشودگی گرفت
 یکدم از لب و کشته بند شوق اراد
 چون قبا کس سر پای ترا در گرفت
 از غبار آه چشم کواکب برود
 از بجوم دو و آخر از این محراب گرفت

از دهن ما از اسرار کس در حرم گرفت

لی کل رویش چشم هر کل شست
 بی صدای او بگو شمع صوت قبل شست
 ریش غم لب که میسوزم جدا از رو
 کستان چشم در دیده یک کل شست
 عکس منم کردی از بس اضطرابش
 در نظر روی کلم دو لب قبل شست

بر کجاست که هم در با او نشیند
 که در آن عالم است و در آن عالم

تا بگوئی که شستم حرم از یادم رفت
 تا بگوئی که شستم حرم از یادم رفت

افزون ز درد و محنت در تخم حجابی
 کمتر صبر و طاقت و نام دهائی
 جان داده اند بس که بر او حاسنان
 آب حیات در دم خاکبائی
 زاندر سر و سیر نعین رسیده
 در گرم سیر مجلسستان بجای
 کی با صدای آب حیات بمحسان
 آن اختر که همراه آواز پای
 با آنکه در دو کون بکنند شکوه تو
 هر جا بدلی شکوه که بنم سزای
 و الی چرا کرد بر کرد خوشتن
 جان و دهن فدای کسی کان فدائی

گلشن خست تو در جام شراب افسانه
 افشانی رو برو با آفتاب افسانه
 گو مردل در کف آن آفتاب افسانه
 مهره مومی دست آفتاب افسانه
 کشته گل کل صفحه رخسارش از ناب
 برک کل کو یا که بر روی کتاب افسانه
 شرم گذار و نظر بر روی شکر افسانه
 دیدم نام تا بر رخ آن پر حجاب افسانه
 رخ و تاب سبیل زلف ترا ندیده است
 زلف سبیل طلسم سجده آفتاب افسانه
 که بایم کرد دید خنک مسوز از جویان
 آب ناپدیدش در کتاب افسانه
 زان دور زلف از حیرت رخسار او عالم
 از قلم منی بوقت اشباح افسانه
 که گناهت حجاب افسانه و الی عم
 التفات و لطف و مرم حجاب افسانه

راضی شدم بجزد بود صلح نیازی نیست
 تاب تغافلم که ای سر و نام نیست

در حجاب افسانه

در حجاب افسانه

از دولت خیال که عمرش دراز باد
 بر ما شب فراق تو چندان دراز نیست
 بایا و عارض تو نظر ما زیم بس است
 چشمم بر او وعده وصل تو با نیست
 چندم ز دور سپرد و کوی میدید
 ما را توان و طاقت ای قسم ما
 دیدم بس تغافل بچهار چشم تو
 محراب وصل در بر رخ خاکبده از
 نکتش و صبح مشکل و الی ز دست تو
 چهاره که غیر پوشش خار به سار نیست

ز تابشش از لب خشک و تر سوخت
 بصحرای لاله در دریا که سوخت
 کجا پروانه در عشق و کجا مهر
 مرا جان و دل او را بال و پر سوخت
 چو سمعش تره از زبان دردی
 چراغ سحر که کیش تا سحر سوخت
 فغانم لی اثر باشد عجب نیست
 کز آواشین من اثر سوخت
 شب بجز آن چشم خویش دیدم
 که همچون شمع جانم در نظر سوخت
 بغنم چشم حیران مستکاره
 چو شمع جان ز مالبای نظر سوخت
 تو شمع مجلس غمیری و والی
 ز داغ رنگ در پرده سوخت

نه در قنای سیاه آن کنار نیست
 بزیر ابر سیاه آفتاب تاب نیست
 چو نور چشم که از سره میشود
 درین لباس صفایش ترا چقدر نیست
 نقش کجا به مشکلی چو شمع کابور
 که در حجاب شب مشک نیز به نیست

که در حجاب

9

9

اگر چه قاعده باشد ز شعر غمناک
 پیم که شعره بعینر حکونه مهتاب
 ز قرب از زلف ندر شد کرامی تر
 قبای او که نمودار شام حجاب
 چو معشر که بود در حجاب خط پنهان
 تنش ز قبای سیاه پنهان
 سفیدی پیش در تیره قبای سیاه
 میان تری کفر نور امانت
 نمود از نین و غایب آن صباح
 میان شام صباحی که عقل حجاب
 کسی که آن تن و آن غایب دید میگوید
 که برک یا سمن در میان ریجانت
 ز حب غایب شکون صباح خسار
 لبان بر ز کربان شب تابانت
 بجایه آن شمع محفل آید
 جو شمعیت که در دو تیره پنهان
 چاکه آینه که در جلا ز خاطر
 درین لبان تنش الحفا و حجاب
 صباح خند بشام محرمت هانا
 تنش که ز قبای سیاه پنهان
 میان خرم شکست خرم کافور
 تن و قبای که چون روی و خطا حوما
 سیاه کرده از از و لباس خور
 که نور چشم مز و کعبه دل و جانت
 صفای حش در پرده قبای سیاه
 بنان مایه ظلمت و آن حیوانت
 اگر سیاه میوشد یا ز غمت
 چرا که روز و هر چه بر سر دورانت
 ز دانهما که زبده عشق او دارم
 دلم نشاید شهر سیاه پوست

اصول از شعر اصلاح

جلای غمناک است از غمناک

ز دانهما که زبده عشق او دارم

نظر بسرد قبایکوشن با کن والی
نواب من که چه سان در ثواب نصیبت

ماه خوش گفتار اندازت شست
 سر و کل خسار اندازت شست
 حسن را عشق برودش کرده
 پرفتن و پرکار اندازت شست
 مسکینی از جلوه عالم را حجاب
 سر و خوش گفتار اندازت شست
 دل با ندازی بودی اندکفتم
 جان و سپار اندازت شست
 صبر و بهوشم از کجا سر برده
 دلبر عمار اندازت شست
 از کل داغم کلستان کرده
 ای کل محبت را اندازت شست
 لطف کن خوام و میجوهر ستم
 گفته ام سپار اندازت شست
 حرف و الی بشنودم کم کن جفا
 کرده در سر کار اندازت شست

بسکه گلشن به پخت افسرده است
 در تن کل ز یک خون مرده است
 میشود آزرده بر کس بندم
 بنیوار بس خاطر آزرده است
 بی بهار عارضت در بزم ما
 ساغر می غنچه تر مرده است
 صبح پروانی ندارد از اهل
 هر که از دست غمت جان برده است
 کس نمی آرد سر از کارم بر
 بنیو عالم جزو برسم خوردده است
 منتهم صورت پرست در برابر
 حسن خلق او دلم را برده است

پینه که خود گلشن حبت بود
پیش و الی کلشن افسرده است

کدام داغ از کوه سحر است
که لاله از آن درین کوه است

باز از آن کوه است
از کوه سحر و از کوه سحر

باز از آن کوه است
از کوه سحر و از کوه سحر

حده لاله از آن کوه است
که لاله از آن کوه است

چو آرزو دور شود خوشدلی فرست
اگر بهشت بود پیوسته نیست
کشیدم از دوجهان دست ترا دیدم
ز نعل عشق تو پروای آن دایم
عجب بدان اگر از خوش کنی کنم
که با خیال تو پروای همش نیست
ز بسکه کرد که درت سرکانم
بغیر خایه منده بهش نیست
رفاکی هستی هر تخم کین منبره
بغیر هر کجا حاصل منیم نیست
ز گوی او بخت سرکشیم والی
سجود باین خاک چه نیست

حسن تو باج دلبری از کل کرده است
عشق خراج شوی ز بل کرده است
لی خنده تو خاطر ما و انیسو
تا غنچه است کل دل بل کرده است
باشد خدایش از کل خوشبخت
که چه جبا کلاب این کل کرده است
کیسو گرفته است از باج دلبری
رفش خراج اگر چه ز بل کرده است
منع که بکش صد بهیچ ما بست
ما رعبت به تیر تقاضا کرده است
مر کجا که خصم تنغ ز ما باز کشیده
والی که بس پر ز تحمل کرده است

با آنکه هیچ خانه دل قابل نیست
یکدل نیستم که در منزل تو
از بس شکوه حسن تو پر کرده خایه
جای کسی بغیر تو در محفل تو نیست
از بر از نمودن شمشیر است
هر چند صید لایع ما قابل تو نیست

هو

سر جوش عمر عزز بوفای تو صرشت
پر جرم تخم مهر در آب و گل نیست
پروانه مسح گاه کردد بگرد سر
آن شمع را که سوخته طام محفل تو نیست
حون نو بهار تا چمن جلوه کرده
سر روی مانده گرفته دل مایل تو نیست
جز بزم تو نیست که ز تو والی وفایند
مسجود از تو آنچه در آب و گل تو نیست

سو ختم از حضرت و کام از تو سوام گرفت
از خمار افسردم و جام از تو سوام گرفت
بسکه جو آن منده جیرانی فرود گیرد مرا
در بغل خون کبریا کام از تو سوام گرفت
دل که شد افسرده از جور و جورستان
این کتاب بخند ز خام از تو سوام گرفت
حون طمع در لعل شریف کیم کرد
بوسه بر سر که ز بنجام از تو سوام گرفت
بسکه کردید از خمار حیرت دستم
بزم وصل حیدره و جام از تو سوام گرفت
رحم کن بر حضرت والا که ما گامه
کام دل بر کز به بنجام از تو سوام گرفت

طوق ل با طاقی درون منجانی افساده
هر که افتاد از ولی از آسمان افساده است
کشه ام رسوا از ز جوشید در
طشت من کو با ز نام آسمان افساده است
میگس کام از آن تک شکر سرش
که چه حرف آن درین روز زبان افساده است
که بپریم عیش در خواب بندار ما
بسکه آن پر جرم باغچه در کمان افساده است
غیرم در بزم همچون سرش دیده کرد
حرف آن کو کز نادر میان افساده است
عظم جرم مور اس دهنه در کجول

9

9

9

9

که در این کتاب است که در این کتاب است

قدر و الا شد فروز از دولت افتاد که
تا جاک افتاد این کو سر کران افتاد
صفحه آینه پشت چهره نشود است
نقد کشید ملک قلب اذ و ده است
میتوان سجاد کردن از نیک ترا
ما که بیان کرد چرخون دلم الوده است
در دلم نفس تعلق که نباشد که میشد
بور با در خانه آینه که مرگ بود است
بر من سجاد پادشاه آسمان چرخ کند
در نه آن پر حرم از درد دلم اسوده است
بسیک از بارش استخوانم سوده است
از حق او بر قد و الی جانیه فرموده است
است همچون یوسفیان بر سر پایی
تنشش

این کتاب در این کتاب است

مرکز اشع صفت دیده منبانی است
بر سر از داغ کوشش تپش سواد است
کرد چشم تو کیفیت دیگر دارد
در نه در ساغر مرگیده چه منبانی است
چون بطون دلم آسای قدم است
که هر گوشه این سیکه منبانی است
که چه عزبان لبسیم وی بر تن ما
از کل داغ تو شریف سر پایی است
نیست از دولت عشق از اجل برود
چه غم از فکر کوشی که منبانی است
سر و خوب که دل خوش کن مری است
در نه در خمیر سرد و لاری است
دلم فخر من الوده منبانی است
طالع است بر امت والای است
مجلس را نمود دروغی از نیت زبون
در نه در کجیم انجمن ارا است
سر و خوب مجلس از نیت زبون

این کتاب در این کتاب است

شوانت دلم از غم خوش گرفت
که چه تنغ کمت دم کبر است
روشن کرد اگر شمع یقین داری
که درین خانه تاریک تا شام است
که چه لبستی که قامت خوان است
لیک بالاتر از آن عالم بالایی است
ای که از صد سیلاب خوش میای
خیرت نیک در پیش در پایی است
ای که اندیشه از آرض عیان کنی
پر مشغوره با فرد که فرد است
سخن از غیر گوید که در مجلس او
میسرم شک اگر صورت پایی است
دلم در شب خون آمده از کف و آ
که بر کام درین بادیه صحرائی است

بکده در عهد تو مرغ خراب افتاد
خانه آینه محشم حباب افتاد
جلوه از نی آبادی دل در کار است
پیشو عمر سب که این خانه خراب افتاد
حسن او در چه کجی داشت ز خط است
پسچو آن عاشق که من کجا افتاد
زلف تا کرد بان موی کمر دراز
مر سر موی خیز از رنگ تبا افتاد
بهرج دل نیکان شعله خراب است
نوبت سوغش اکنون شتاب افتاد
تا ازین شربت خوش بکلی سار است
کر عرق شکر آن کجا افتاد
همست در گوشه آن چشم میر است
همچو کسی که بینی خراب افتاد
حوشش را به سالوس کشید است
بغلط عکسش اگر در می نافتاد
همست ای شمع نمبر موی از روی
چو دلت در لی ما مان خراب افتاد

9

این کتاب در این کتاب است

پاک شد از شب سحر تو حساب و اله فارغ از درد سر و حساب عبادت

شبهایم و جز با تو ام منم نیست در خایم غیر خیال تو کس نیست

ای قله مقصود با کز همه عالم جز دولت وصل تو دلم راهوست

در عشق تو از خجسته اغیار خلام صد شکر که کل از رخا فریاد منست

عاقبت مشوای دل که مقصود کمالی در قافله عمر صدای جوی منست

والله جو کشته از غم دل شکوه کجی آخر چه کند غیر تو اشک در منست

اگر از سحر کند

از دلم عشق تو نقش از رویه است خرفیات مرچت از خاطر ما است

خانه مرصوفی بسید مینو در غمناک حرف دیگر تا نوش که باور است

جبرتی دارم که چون دست کل جرم ناز پروردی که از یک حساب است

شاید از خطش سواد نازد رویش کز بی رویش سواد دیده ما است

در شمس پیش از دنیا ز آب است همچو والی مر که دست از اهل دنیا است

عشق کلگون جهر بر من کجا کرم کرده است تا بخیر شد ز خیزن کجا کرم کرده است

کاهه میکانم ز جبران کاهه بسیار وصل افشا عاصمی محشم ما کرم کرده است

لی لطف شعده باشم و موباش کرده آنچه خسارت تو با تا کجا کرم کرده است

در دلم مرز روی بود فرمان تو شد عید فرمان وصال عید کجا کرم کرده است

باز در ناخون کشتی برسانت سر روی کرده اندن مردم قله کجا کرم کرده است

آسم افشا در کاشاکش اسکم از قضا تا پادشاه عشقم و غم می سپاسم کرده است

میگر زرم در بناه قصر و عشرت می کنم دولت دنیا اگر عالم بنا کجا کرم کرده است

منت در مرفن مرا آمد کار کاغذی نقش یاد پر خاکسار سر بر کجا کرم کرده است

گر پیشان و سید زرم کناه غیرت با سزای تو با نجیب سپاسم کرده است

از فریب کعبه دور از کوی جانان مانده سخت بسنگ نشا را آمد کرده است

روی از حورشید میگرداند استغای ناز آن ناز آفرین عاجز کجا کرم کرده است

نفت از بنامه و الهیستی سرشارک سحر از عالم آتشیم سپاسم کرده است

اگر وصل تو میسر شودش عالم آرد سر کرا دست طعل تو رسد خام آرد

را غیب از دل این عالم عیان میگرد مر که بوسه و من تنگ تو جام حم

غیر بطاقت از آرزو نباشد در عشق مر که ساز و بزم با بدل خرم آرد

ای که خوشحال و صلحش ز خدا میجو از غمش خند سکا بیت کینر اینم آرد

نبت تا شروم از منفشان نوب تا بهم نغم تو محمد شده و الهی

از سر کوی لوی سوی چو ابریم رفت با بقران تو با از خویش خا ابریم رفت

کتابخانه علمیه
موسسه تخصصی زبان
تاسیس ۱۳۰۵ هجری قمری
شماره ثبت: ۱۳۰۵
آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۳۰۵
تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸

کشته همچون شمع در آتش
تا سر کوبش میوی پر سرخ خواهد بود
آخر از کوم تو بروی سخن می گویم
کر این تا دم و در ارجن خواهد بود
تازه رو و آخر از آن در کفن خواهد بود
ز نفس آخر بگفت چمن خواهد بود
شهر در جهان چو شید بمان
زین میان گارم بمانم کی کشید
طبع شوخم شکفت در تنگنای کاه
گفتش از صفت دل که به پنهان
تا اینکه هم در جبا چرم سسکین دل
دستم که در چرخش بدام کس
همچو جبان در دل دریا چرم رود
ای خوش انصاعت که با صد نازان
سرگاه چو اسب بگفتش در سخت
بوده است

دولت از حالت ختم کران
آید از این زمین و در آن

فصل مبارک خزان کم نمیشود
مرنگان دیده ام که نشکر کرده است
شخم امید ما که در زیر خاک ماند
با کیم یار زو زمین شیشه دلم
شمانه مغز نیرم تو از جا بر آدم
نخل امید ما شمش نارسیده ماند
جام وصال او بمن و غیرت نصیب
گفتم خار و فصل از می دو انکم
از کوه مری که در تیره دریاست کند می
رقتی چون نو بهار بگزار و باغبان
در بلخ بکنده دندان ناکشود
تا خشم شمشید در بایکم نمیشود
لب لبک کرد و الی بقدر و خاک خورد
مر که از یک راه باقص شد ز امر است
تا نظر مر که بر سالک ناید طول عمر
مر که مرد ای دل نیندازد فرزند صفا
حاصلی خمر سایه دار و پدید اگر صحت
دوری این راه نزدیک از خیال مر
در محیط زندگی هم خطر در صحت

در کتب این کتاب

کتابخانه علمیه
موسسه تخصصی زبان
تاسیس ۱۳۰۵ هجری قمری
شماره ثبت: ۱۳۰۵
آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۳۰۵
تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸

یکدیگر را خلق در طاهر فایز میکنند	غرض از مردم شمع تا در محفل
عقد از کار دل و امیکند هر طرفه	کریه تا باشد جرم کار با سوسکیت
قدر مردم از خود شناسان الهیت	دیگری را چون شناسد کند از خود فطرت
والی آن بچانه خود یکدل نمیکند	و زنده هر کل در چمن با بل خود یکدل

در کن کفش او شایع کل ما در کل است	سرو با صد دل به نخل قامت او است
کی بنویسند ساده از دعوا ز خوبی سر	مش آرزو کنو آینه در طلبت
میجو کل مرکز مردم از ته دل خنده	خنده با هم چون خرم از لب که به اوجک است
شوق تا نشیند از پا دل میکشد و بار	با در حاکم ساکن کرد هم در سر است
کلر فان اگر در اخر فی ز عاشق وی	از لب شایع کل مردم میکسب است
میدهد باز زخم چون مطلب میرسد	نیست نفسی که نهال نور هم بیجا است

عشق بر ساجه تیغ خنجر است	مرفس این شعله دلنوا بیا بیا
دیدم از هر پرده شرم تو روی نازده	مرکل اربی چشم آفتاب دیگر است
برک کاشتم از هر شید من است	روز ما از روشنی از آفتاب دیگر است
این سینه از درد آتش تبر آرام است	تا برید از عشق دل اضطراب دیگر است
مرتهی مغزی باشد قابل شرم عیش	سوح این در با هم عوش حباب دیگر است

عشق بر ساجه تیغ خنجر است
دیدم از هر پرده شرم تو روی نازده
برک کاشتم از هر شید من است
این سینه از درد آتش تبر آرام است
مرتهی مغزی باشد قابل شرم عیش

در نظر لب تشنگان تنغ خویر ترا	جوش آب زندگی موج سراسر است
گاه شرم دوستی که پرده بیکامی	حسن او هر لحظه در بند لغاب است
بیب ما را سکوه از گرم خونهای ما	شعله بر سوز دل پروانه آن است
با وجودی که حیاض پرده بر سر است	حیرتی دارم که در بند لغاب است
در زمین جسم و ای جان نمپالد کوشش	نخل بار بار درش در خاک و آب است

بیکدیگر رویت نکانم تا توانی دیده	در نظر سرتا مژگانم زده حوا دیده
سیر سیری کند ز کتب و دل حیا	سکوه زلف تو مضمونش هم بچیده
چون زخم مرکان بکشد که در شمع	با چشم پر در کنار دیده ام حوا دیده
با دو عالم قد پیش او دارم اعتبار	آن در یکتا مرا با خود بگرد سجده
ز یک خجلت پرده پوشن جبهه همیا	سرو و عمر تا جابه زنگار کون لوده
با بتی از بقاری عرض مطلب میکنم	کردم مکشده حرف مد عا فهمیده
که بجای بجد کسی باور بندار دارو	بسکه آن بی مهر از غریب سجده
از حدیث زلف حجاب سر سر سواد	لفظ اگر واضح بود معنی هم بچیده
از دوری کردانی مال نما کرد و پول	نکر که بر دیوان و ای کیفی که دیده

در سینه که عکس زبان حای کز نیست	از دل بر آنچه سر نزنند دل کز نیست
---------------------------------	-----------------------------------



عملی برسد

دل را گران زلفی که زمین جوان کند
 ز از روی با حیات ابد خضر نیست
 از رشتنهای آه سحر دست بدار
 هر چند زخم تنوع قضا بخیه کف نیست
 مراد که از لب محبت شود حرا
 خون خانه جناب عمارت بدست
 شبنم ز نایق آینه را عکس بر شد
 چشم همان لغت حسن تو نیست
 چو چشم زخم چاک دلم بچکه کف نیست
 چهار کرده صحبت اهل حلا
 مردم پس کناره بر روشندان کند
 در چشم مست هم لب سحر دلبر نیست
 آهین دلی بنا و کمرگان چه میکند
 آئینه در نظاره آن رود دلبر نیست
 آزاد که بنده سرود قد تو شد
 صدی که در کند تو باشد ایر نیست
 پیکان او همیشه سو فار میخورد
 شد مدتی که در دل جابر نیست

سرود که تو را غمناک بر جایست
 شاح کل از بندگان آن قدر حق است
 سبیل از اشک طره مشکین او
 از نظر ما زبان آن در کس شکست
 در بساط قرب او بالا و پایین نیست
 باد و عالم نسبت آن را در کس است
 من مشهور خود بخت از هم نمیداد
 پیش دانا دوستان نیک و بد میان
 باد رشت و نرم طعم ساز کار ابد است
 پیش هر فرس جز در ستر خارا
 سایه خیم سایه که پیش میکشاند
 قهقه لیک در سرد و خسته کف است
 بی بصیرت نیک و بد از فری نگذاریم
 تو تبا و خاک پیش چشم نامی است

ز ره والی لطف عام او بی بهره نیست
 بر تو حورشید در محصوره و محراب
 رنگ خطا از مرشیر تو فرماید
 فکر لب او شور جان شکر آمد
 ز آب و گل و بریزد دل عسک کف است
 در سینه با طرح بنای در کف است
 کی کشیده دلان تاب تا شمار بود
 با شکلی آینه میسر آمد
 ز یک غم از آینه دل کرد بر آورد
 تا چشم میت تو اثر از نظر آمد
 در چشم مگدان قیامت شوان یافت
 شور که تماشا تو ما را بسر آمد
 با آنکه بفر از دل فر خانه ندای
 در راه تو شون طلسم در بدر آمد
 ز من دشت حکایت با سلم شوان
 در سینه فریغ خدیگ بود آمد
 وصف مکنس لعل ترا بسکه ادا کرد
 مر کف و الی کجمان شور در آمد

میل مستل آشفته شود کف است
 چاک پیراهن کلهما کل رسوا کف است
 رگس از چشم میت که حیران است
 لاله خجسته زده چهره زنیامی کف است
 شاح کل برین حسن که در بردار
 برین سرد سخی جاده غمنا می کف است
 رگس مست نظر کرده چشم که بود
 کل سر را آورده زنیامی کف است
 روی حورشید زرد که چنین بود
 چاک پیراهن صبح کل خود را می کف است
 روی حورشید که شد معرکه از ای جهان
 صبح که در کن کند از دور تماشا می کف است

سراسر در کف است

سر و از او ز پاشاخ کل ارطوبه
 باز در مانع جهان نوبت کست
 آسمان پرده برش شود پوید
 کل غم شید ندانم کل سواستی
 می دید ترا آینه می آرد ما
 استعدز حوصله در جام سکپاسی
 سر سر موی تو امر و هوای دا
 یاد لطف تو در دل مرا حاشی
 چند بر حال برش روی که آری
 هیچ پس بد که این دلشده سستی

آب در کت حسن او چشم حویبار
 ششم این مانع بکس از کنگار
 تالاب زخم خنده که به کی کل مسکند
 چشم چون فشان لعل جان انگار
 کرد آن لعل تو آن کس که کل از روی
 بکس بر کس ترا نپند که صارت
 ساقی آمد صبح شنبه شد شاد
 شکر کن و اعط و کار از روز بار
 از خرابی خایم را عشق میدار نگاه
 سبل بی زنها پشیمان دیوار
 از عواهد پادلم را

دیدار یار و مار دل در میان حجاب
 رخسار شکر کین آینه هم کف است
 نور صراحی و جام حسن شراب
 فالوس چراغ غیب تا شیشه لی سراسر است
 بی موی ز قید اینون بتوان خلاص شدن
 لوح طلسم ز باک جام شراب است
 احوال مسکین را از خط جام خور
 این در چون سرفرو در در حرا
 در سینها صافی حرفی اگر کرده
 بسیار کم بقا ترا خنده و حجاب
 عینه

درد عشق در این صحنه
 و در این صحنه
 و در این صحنه

پایان نسو عشق در جرمم چه باشد
 که فکر سر گذشتن سر لوج این کماست
 با ما تو حکم سازی از ما تو باز رنجی
 جرم تو زنت اینها اهلیم حجاب است
 خوش شید مریوی در کس که گوید
 زین مطلع نو این کلمه صرح است
 در ملک مغربت حسیس ثواب لایق
 بار کناد و الی در این دیار است

دگر سپاه غم سپاهم کرده است
 فوج ملاحیان ز نهانم کرده است
 که عیش که خجانی فلک و ارمایم
 جو ز نامه پشیمانم کرده است
 مشاطه باز لطف کراش ز نیرند
 رنگ از مراد سو رک جانم کرده است
 پامی مگر ز خنجر بر کج من داده ام
 دگر ز نامه خوش ز با هم کرده است
 کوفت سخن که کنم غرض حال خود
 مرکان او به تنع ز با هم کرده است
 از عهد ما بر که بشی روز کرده ام
 فردا جو جام مرید با هم کرده است
 شوقی با در روی تو دارم که نو بهای
 شس کفکی ز خزانم کرده است
 شاید که تا بهار کند زخم کار خوش
 جیاد ابتدای خزانم کرده است
 ناقابت اگر چه سماع قبول کن
 عشق تو با وجود ما نیم کرده است
 دارم کمال که مانع خواب عدم شود
 خونی که عشق از رک جانم کرده است

سیلاب است که چاره سوزدم کرد
 یارب که ام شعله جانم کرده است

دل شوریده ام نهجاست که جانان ایجا
 نیست عم کرشم ایجا بنو جانان ایجا
 دل تصویر دران نرم میکند و جمع
 که دل آشفته از لطف ایشان ایجا
 نه کون از یاد جدا بشود چه دارم
 جان آشفتم نهجاست که جانان ایجا
 زاهدی محب اشعه مسجد پرور
 میتوان یافت آن آفتابان ایجا
 در میان طلب منت رهبر ایجا
 دل بهر راه او منزل جانان ایجا

بچون ناکه شود پیش بار عیاش
 خدا کرده کرده اگر خدا عیاش
 چنین مخالف اگر با تو هم زبان کرد
 شود پیش عشاق بی نوا عیاش
 غرور عشق ز ما در سبک استغیت
 کنم برای وصال تو هم ترا عیاش
 پان امید که شاید ز کور بار آید
 حوصل شکفکیم را شود عیاش
 برجم او چون نظر میکنیم عیاش
 که در پیشش شد چه بد عیاش
 ز یاد بان خطر از نا بهیشت دارد
 سگ کشی او را که شد خدا عیاش
 اگر ترا بکافات عفا و هست
 بچون و الی بعدل شو عیاش

ز بسکه برده هوانت قرار فرخ چون موج
 همیشه در طلب در وصل نایب
 همیشه آمد وقت کار فرخ چون موج
 بعضی میکند روز کار فرخ چون موج
 ز بسکه شد که ش از کن فرخ چون موج
 ز بسکه شد که ش از کن فرخ چون موج

بجز این که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

موی وصل کسی در کشم دارو
 بدست باد بو اختیار فرخ چون موج
 شود بدیده جان دانه روح جفا
 کند حق قصه اول کار فرخ چون موج
 چه دور و الی اگر نفس ز خویشم
 چنین که رفته در اختیار فرخ چون موج

داریم حساب جان در کرمی
 ای کاش که بود غم جانان در کرمی
 اسباب نشاط همه سبب غمت بود
 ماند است بمن دیده کریان در کرمی
 دلبرون ما حاجت همه ندارد
 یک جلوه کس ای سر خرامان در کرمی
 خون خانه ریخته بود غلظت عاشق
 در شست در و ناله و افغان در کرمی
 از زانو زانو بود میوه فردوس
 خواهد دلم آن سپ رخندان در کرمی

سرها بدلم طلب جانانه ز موج
 خنجر تو قوتاب لویانه ز موج
 چندانکه مرا الیک بکاشانه ز موج
 در رکبتش جلوه ستانه ز موج
 ره نیت آن شمع دم لواله ما را
 از بسکه بدوش پر روانه ز موج
 در بای گرم زنبور قطره غمی
 جوشش مانس که ز کوه سر کدانه ز موج
 در دیده فروزن جوش زخم ز دل ما
 این باده زخم پیش چانه ز موج
 خردل که از موج خمر متصل آید
 حرف که شنیدت ز کدانه ز موج
 واضح در خیالت که چشم بوسم
 مرخچه که از حرف تو افشانه ز موج

همین در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

افسردگی دل از حسنی زهدم کجاست
 بزنی که در و کوهستانه اند موج
 در دست تمای تو چو خیل غزالان
 از یاد دو چشمیت دل دیوانه اند موج
 صد خانه دل در ره سیلاب نشیند
 از سر و تو چو هر طوبی کوهستانه اند موج
 جرات بخا پر کس از خویش و فایم
 که خواش منمست مرده اند موج
 روشن بود از شمع جمالت دل والی
 مرخند غبار آینه این خانه زنده موج

چشم کرداری از فرکان آن فرسخ
 بچو حور از دم شیر او کرد مسج
 در حرم وصل راه مردم کجاست
 بود یوسف که بر تار پیر مسج
 دستار پای بوسیدن کار کلفت
 چهره خاک روت بانی نوحه شمس مسج
 چهره ساین عاریت را عاقب باید کند
 جز کفن تا متوانی طایر بر تن مسج
 که نداری جنس دگر صرف کنه نقد حیا
 در بهاران تا توان در نفسش مسج
 که بود از ارباب حور قیالی است
 از برای تاب لهامطره پرن مسج
 شکوه زلف تو نموشم هم بچده
 چو کشت می نایه مار بکدین مسج

با اختیار کردیم شنای قدح
 که برده است اطم از خا و عای قدح
 تیب دست فراموش استین دارم
 مزار که مستانه رونمای قدح
 را قناب کند ماه کب پر تو را
 زنده مصرای بود صفای قدح

باز از آنکه در این کتب است

از آنکه در این کتب است

کس مجلس ستان نباید از زهد
 که به شیشه بنامی خود عای قدح
 ز غم و کین دل کس بهم رسد دارد
 از آن سبب نشود از شنای قدح
 اگر که روی زمین را در پیش است
 باطم اند که هر گشته پینوی قدح
 نمود کاسه در بوزه تیغ ساسی
 پی و الی از در میخاشد که ای قدح

دایم نفس صدق زنده چو پندمان صحیح
 در شیر مرکه آب نباشد لبان صحیح
 از دلخ فوت وقت کسی که سینه سوز
 غافل نمیشود نفسی از زمان صحیح
 مردم ز آفتاب رخسار آورده پیام
 دایم پر از زرت از آن زمان صحیح
 بر کرد خوان حرج دگر پشت بازند
 کس رسیده است بعضی ز خوان صحیح
 روشندان بغیرم الف میکنند
 جز آفتاب نیکی می عزمان صحیح
 خواش همان ز نعمت فیض اول پراست
 مرخند کانیات شود مهبان صحیح
 والی دلم ز نور محبت صفا کرفت
 روشن بود آینه آینه ان صحیح

نگار باشد و بر روی ستان کتبخ
 بود بچدن کل دست فضا کتبخ
 حجاب پوشش همیشه میگوید
 که در نهان یاد باش در عیان کتبخ
 همیشه ترکم از آن تیغ بر میان بند
 که هر کجا بگردد آن میان کتبخ
 پای بوس تو ما قانیم همچو رگاب
 بدست بوس نیاشیم خیره عیان کتبخ

از آنکه در این کتب است

باز از آنکه در این کتب است

سرخس مرغ خنجر که نموده بهیم بخت
که خانه نام تو آورد بر زبان ستاخ
بسیم کوی که سوگی گستان که زد
بشاخ گل نوزده صحرایان ستاخ

از چشم خورشید لاله گستان رخ
ز انفعال لب لباب در طبع رخ

دنی ز آب زینت رنگ روی مرغان سرخ
ز عکس روی تو آینه چهره پنهان سرخ
شکفته میری از غارت که ام چمن
که پای تا بر کشه چمن گستان سرخ
ز بس تاب بود در میان شش دل
چو غنچه تیر تراکشه اسکان سرخ
چنانکه چشم به کام اشک از بهیا
شود ز شرم که م چه بره که ایمان سرخ
دل همیشه کرده اب اشک میسوزد
میان آب بود چشم چو مرغان سرخ
ز تیغ مهر تو باشد همیشه چهره ما پوت
بخون دیده غم چه پر شهیدان سرخ
چو در مهره ام غم زار بر مر باره
ز اسک فرشته و الی ز بسکه گلن سرخ

از چشم خورشید لاله گستان رخ
ز انفعال لب لباب در طبع رخ

مگر که از چشمه مرغام بسو خشک کرد
سر که از شکی عشق کلو خشک کرد
حیرت مکنده اشکی طالع که چرا
چشمه شرم مراد غم از خشک کرد
که ایم بسکه شب از نهر تو طوفان زابود
نب عشق تو مرا کام و کلو خشک کرد
اسک از وقت سحر پیش ز چمن مال کن
آبر و پاکسی گاب و صو خشک کرد
زاهد از زرم و کوه تر چه سخن میگوید
کام ما را مگر آن شعله خو خشک کرد
ز زاهد مشربم از بسکه طراوت دارد
ز بد خشک تو مرا جام بسو خشک کرد

بیت بکنار در آن طر مشکیں والی
که دماغم را از شدی بو خشک کرد

میرود بر دم زگر چشم سبیت آن ستمنا که ز کافر بستاند
 به چکه بر سر کوی تو نیاید والی کا خرا آمدن خویش بشمان برود

گر در حسی برود
 دلی که از کرم بار آب شود نه آب آینه روی آفتاب شود
 بخش ز تاب کجایم عرق نشان کرد زگر می نظر عشقش آب شود
 ستمگران دگر از حساب می افتند اگر حقایق نور ز در حساب شود
 بیایم خای چشم زگریه منع مکن عزیز تر ز دم منبت کو خراب شود
 بسیار دلت سیر ماه اگر خوا ز چهره زلف بر افکن مایه تپان شود
 ز نیل گریه با گلشن تو سیر است نو چون کلبه در آس جهان خراب شود
 نیزم عشق خیال تو چون کند والی شراب کفش اگر گریه خون تاب شود

عزیز تر ز دم منبت کو خراب شود
 ز چهره زلف بر افکن مایه تپان شود

که عشق را بر زبانتند جز دماغ دل و سکر زبانتند
 حسن در صورت خود شد حواریست کل ز پرده را سب زبانتند
 بر رخ را بران کعبه دوست و اشود در اگر چه در زبانتند
 عاشقان سهرمند در پیش دست اگر از غمت سب زبانتند
 چشمشان پر بود ز کوه اسبک عاشقان دست بر کمر زبانتند
 جلا خاکیشان گلشن دوست خار ناهمت کل سب زبانتند

از دل اندیشه آن خاک گریبان نرود
 آنکه مانتاشای تو چو پیر باز آید
 اگر کمر بر کوی تو ایتم مرغ
 چنگه لبس اگر سوی گلستان نرود
 این خیابان هفت اسب پایان نرود
 ابرنی گریه بگلستان نرود

از

آنکس زنی که عشق می نهند خنده بر دیدهای ترزند
 ز آسنی را که از جهان گشتند در ره دوست بر گزینند
 دستشان کی رسد به دست بشت پا جهان گزینند
 شاه اسلیم عشق کی کردند تا ز فلک هوس بدرزند
 شب اگر روزشان سیاه کند دست بر دهن سحر برزند
 تال خشک چشم تر دارند دست غم آتش بر بخت برزند
 عشق مستی کمال این مست دست بر دهن سحر برزند
 و ایسین سلطان کشتن عشق در هوای بهشت برزند

رای مرده دلان چراغ طور چرا بر سر آید بسوزد
 بگر ایمل خوش تا کی آن کار بسوزد سحواں هرم خودش تا با اختیار بسوزد
 چرا جدا ز تو پروانه تو را بسوزد شود غنچه کلها کلاب ز جا بسوزد
 فلک ستم بید و نیکبای حس که آخر ولی برای دل ما بید و یار بسوزد
 بهر دیا ربس سوختم از آتش عشق چو آن کنیا از برق تو بهار بسوزد
 دلم ز بدن دی تو در وصال تو اگر چراغ در راه اشطار بسوزد
 بعضی شناس که باشد دل پرش و اله

دل از تویی دوست وصال کند بایر خمش که کاستر از خیال کند

دل از او صفت آن که از او بیخبر
 کزین سبب از او بیخبر

حرام کرده با بوسه شکر چینی که با بوسه آنکس لعل او صلال کند
 بهیمن فکر جمال تو خلوتی دارم که بزم حال مرا با غیر قال کند
 نظر منقطه نباشد سواد روشن نقطه سبده او کی بکمال کند
 ز منع زهد عیان دست صبر باشد مگر بهای توتی که ال کند
 برو بصومعه باین حال ناصونی ترا بپند ولی احتیاج حال کند
 بگو چکویست سوال ز اجواب هم مرا که حیرت نظاره نوال کند
 خیال اگر بو صالت بدل شود چه شود دلم وصال ز تا کی خیال کند
 وراق خونت اگر بخت غم مخور دای که یاز زنده ات از دولت وصال کند

ز بزم صاحب دل کی نوا بلند شود مگر ز دست تا سلف صدا بلند شود
 میان ما در کشتان رسم سر بلند می مگر مجلس مستان صدا بلند شود
 هلال ابرو کا و چهره نماید لب نام ترا در دست برای دعا بلند شود
 ز گردش فلک امید سر بلند می مگر غبارم این سپاس بلند شود
 چنین که کرده سخاکم بر این بن عجب که در ره او کرد ما بلند شود
 سرود مجلس عاشق فغان و سوز کجا مجلس و اله نوا بلند شود

کفتم حکویه چشم تو ایمان و دین سنانه دید سو بوم و کعب انجمن بود

27

کفتم حکویه
 کفتم حکویه

این شدی که دیدم از نیل تنج بار
 کرد و خود خلق ز بر زمین برد
 چشم تو تاب و طامم از یک نگاه
 صد شکر میکنم اگر از من خبر برد
 عاشق ز یار خود ببرد در تمام عمر
 آن لذتی که در کوه او بکن برد
 آهوز در در شک نهد تا برین
 کرباده لوز برف تا سوی صین برد
 بوسی مکن مضایقه از دالی
 موری بکده من حق قدر الکلین برد

به تک آمد دلم از جان که جانان برمی
 سب بند روزم ارشد ملک تابان بر
 اگر شرمساز نه شفا بکنم مردم
 بنیدام جز آن ماه تابان در صبر آید
 مگر شرفیر با کسی بود از این
 که طفل شکم سوی و امان در می آید
 ریشل نامیدی خایه امید ویران
 خبر آورد و خیره قاصد که جانان برمی آید
 پوشش از زور و زحمت دید امید بچند
 نسیم مصره الی سوکنغان در می آید

یار آمد شب و ما را سحر دیگر شد
 دیدم را نور جالش نظر دیگر شد
 زلف سجد بموی کمر و مهرش
 بهر غوغوشش شدن کرد دیگر شد
 کرد پروانه آن شمع کرم که زبون
 بال و پر چو خنثش مان پر دیگر شد
 تنغ خویش تو مژدم که زود تو من
 کردیشون مرا چشم تر دیگر شد
 دیده مهر نور که از پر تو خسار تو با
 بهر نظاره رویت نظر دیگر شد

در دمای دل سود از دوزخ مالید
 بر نهال از شجر مشجر دیگر شد
 شوق دیدار تو از بس که نظر سازد
 چشم پوشیدن و الی نظر دیگر شد

ساقی چنین کش که دل صبح شود
 جامه بده که طاعت عستان آید
 بر خیز تا قبله سینا کنیم رو
 نزدیک شد تا ز صبح صفا شود
 با این حال بر در خوبان چه میرود
 همچون نایب شاه چه لازم کرد
 اهل هوس عشق لوطی بهره میرد
 کان فیض قسمت دل سپرد عاشق
 از قاصد تو سایه دولت ما رسید
 از فیض ماه تو کم تر ما شود
 از زور گرفت دل عالم گرفته است
 کبک چنین که خاطر ایام و اشود
 در یوزه نگاه ز خوبان میکنم
 ترسم که رفته رفته طبیعت که اشود
 پیوند مهر با بنی دلدار کنم
 که بند بند من همه از هم جدا شود

دل بر رسم در دیده اش نشان کشد
 رنجت تره ام آینه در آینه دان کشد
 ندانم اگر که هر نفس مرگان ملاکم کرد
 دو صنف یکدیگر خوردند و قابل در میان
 اگر مار بطوطه کعبه نیل بکشد
 کوی یار غیر رسم راه کاروان کشد
 شب از چشم سینه لوصحفی در میان
 بهم خورد انجمن مجلس صدر و
 نیزم میکنان هر گاه راه افتاد
 فغان خوب از ساقی که منیا در میان

ساقی چنین کش که دل صبح شود
 جامه بده که طاعت عستان آید

از سر لعل تو هر که بگریزد
 از سر لعل تو هر که بگریزد

ز خوش فکر جانان دل جان میکنند ز همان سکه پر شد بزم جایی نریمان کم
بیزم میکشان بالا و پانی میباشد بهر جا باد و پیداکت صدر استان

ظلمت بحر بیکه بدن باز آید صبح روشن شد و عمر شب تا آید
خط بر آورد و ما خصم نظر ز یاد سیر این باغ کردیم و بهار آید
پس شب باران قدر شب تا آید فغان عمر که در خواب کجا آید
ما از آن سو حکایتیم که در محفل دهر عمر ما شمع صفت در شب تا آید
چون سیر زور و سبک نباشیم و شام خط سر زد و صبح رخ بار آید

ز درد عشق تو فریاد می توانم ز صلای غم بدین شاد می توانم زود
کسی پیش که از ظلم شاه سکون کند ز دست جور تو چون داد می توانم زود
ابدا لطف تو مهر دامن خرم شده است و گرنه از منت داد می توانم زود
نزار ناصح بر کوه در کین نشنیده گماز در تو فریاد می توانم زود
کند نه ام سبک آراب و طاک مستی جو بقلب دریا چون باد می توانم زود
اگر چه ضعف فراتم ز دست و پا ادا سر از شکر که فریاد می توانم زود

چو سر و قامت او جلوه گر شود الی
چه طعنه ها که لبش داد می توانم زود

از جامی بر دما این ناله از کجی بود
فرست شمع ششم دل محدودی کردی
فرسوخیم رفیقان آحر سگاشا
هوشم ز سر بردن شد شوم ز صد و شاد
والی موشش رفیق از حشمت که ششم

ز شوق وصل تو جان مال و پر پر آید ز موج آب روان مال و پر پر آید
دش بر پید پا تو که کشید چو تبر رفت کمان مال و پر پر آید
چو سیر بنیم ترا که بیداری بر نور وصل زمان مال و پر پر آید
ز تیر آه دلم پیش کند پرواز که دیده است کمان مال و پر پر آید
بهار از چشم زود تارود پرود ز بر کهای خزان مال و پر پر آید
صدت او چونم عقده در کلامت ز حرف عشق زبان مال و پر پر آید
دلم آن مژده پنداب میدوید الی ز شوق نشان مال و پر پر آید

از جامی بر دما این ناله از کجی بود
فرست شمع ششم دل محدودی کردی
فرسوخیم رفیقان آحر سگاشا
هوشم ز سر بردن شد شوم ز صد و شاد
والی موشش رفیق از حشمت که ششم

لی چشم مست او می نامم سپرد از هوش صد پاله شرمم سپرد
باتبع او چه می کنیم آن حیات زین طرف جوهر سرامم سپرد
مشقم چنان بوسه آن لب سپرد که موشش شیرین شرمم سپرد

در روی ز انجوان تو دید بچجاب
 اما جدا ز روی تو خواهم نمیزد
 چنزد کرد سید کن از بهر زشم
 که مجلس تو نماز عمت با هم نمیزد
 تا بویب کنم خطا ریجا که ترا
 شهباز تاب سحر تو خواهم نمیزد
 نارفته ام ز کوی تو مردود عالم
 خاکم نمیرساند و آیم نمیزد

آن که پروای لب با هم ندارد
 در اوج فراغت غم با هم ندارد
 بر قد کسی راست نشد عله شادی
 صد حیف ازین جا به که اندام ندارد
 کنقیسی از زندگی خویش ندید است
 در صبح بهار آنکه کبف عالم ندارد
 باشد دل آشفته ملان خجسته ترا زشم
 بسنان محبت ثمر خام ندارد
 ذوقی که ز لعل تو لب جام ندارد
 همراه تو منشی که صبوحه زده باشد
 ناصح قباست خبر از شام ندارد

آلس نعل

در راه جستجوی تو جا زاندا کرد
 خرم نمکودین محبت او که کرد
 بیکانه غوی مرز تو پرسم غمت
 با عالمی نگاه ترا آشنا کرد
 کامی با نجواسته بخشی چه میشود
 ای شاه حسن بنده خود را که کرد
 ای مدعی میان من و بار صفت
 شیر و شکر ز یکدگر آخر جدا کرد
 آخر هر کام دل خویش دید
 آه مرا اثر نبود این دعا که کرد

یک شمع بر فرار غریبان ز یاد تو
 یارب هزار داعیستم نذر ما که کرد
 نزد یک بود حاجتم از روی رود
 دیگر سخن ز عالم شرم و حیا که کرد

۹
 مرا ز منتضان محسری منباید
 نخر بناید مرسد می منباید
 رفیق عشق و سعادت سبکگاه
 در کبرای نقشش غمی منباید
 که نشسته کار کار ای طرب دست
 بزختم کاری خرم مر منباید
 ز پوهان صاحب سحر با کیم نیست
 نخر سبب که مر اید مر منباید
 بروز مردن و ال قبا ی آل پوه
 شهید عشق ترا نامی منباید

از این شعر...

دل در حجاب ماند نظر چشم و کرد
 امشب فراق داده بجانم چها کرد
 بیطالعی مگر که ز یک سهر
 با مرسی نگاه ترا آشنا کرد
 پتو باهل بر زم سپین حال چون
 که نجوی سپاه می چشم و کرد
 آن شد غوی کم که پوه فامین
 مر خیر خو است که و لیکن فاکر
 تقوی ازین زناد که و ال میکیان
 یک صیادم نار صبوحه قضا کرد

۹
 یکت بود او بنرخ جان شد
 این جنس عزیز را بجان شد
 هر کس بغیم تو کرد سودا
 سووش همه مایه زبان شد

شده مایه بهشت زورش بر خوان تو مگر که مسیبان شد
مانگام بسیر و کام مطلب ممنون فلک نمیتوان شد
شهرت کل عزتت والا بانام شد آنکه بی نشان شد

سبکشان در با خرم چون صهبان دست از چمن سبز مردم باز دینا
اتحاد عشق باشد ای که بعد از سالها صورت فریاد و شیرین ای کجایی
کاوه را با کوه کردن تکرار و مشکلات طاعت و عقیان با اوج سبکی
سبک را چون عم دل در کس با شهر و جام در دامان سحر اید

از سر نو دلم از عشق عمر سپید کرد ساعش مزار آنک فرسید کرد
مدنی شد که دل از باد کسی خالی بود شکر کاین تنگد آحر ضمیر سپید کرد
عشق منجوت سر کوی تو نهان در ره وصل تو دیر و صبر سپید کرد
وجه می که کند روی دوش با بسیار مر که در راه فدا پیش و کم سپید کرد
دوش در کعبه کوی تو دلم حایمجا انقدر کشت که نفس قدم سپید کرد
دل بر خستایی محو تا شکر کرد والی این بر هم آحر ضمیر سپید کرد

دل از زبان خیر خط تو بسته تا چون طفل نو سواد بخط است تا

چون خال بر رخ تو جبر سید ما شد عمر تا که بر سرش نشسته ماند
برسم که مغف آورش دیگر بی بد صیاد رفت و مرغ دلم با ل بسته
از موی ما سرشش فیض که برد آن دل که ارتقا فل او با مسکه تا
در کشوری که عیسی دوران بود طالع مگر که والا سچاره بسته تا

مگر کس که دل به بندگی سبکند خود از صد نزار غم آزاد میکنند
بر حال فر اگر رسی دای بر دلم این خانه را کعبه تو آبا سبکند
خود را می فرزند مشاطه کارت این ناز از حسن خدا داد میکنند
دلجو سر خود از تو ندیدم عمر است کاهم غم تو خاطر ما شاد میکنند
مر قمری که صب این باغ سرود در راه سرو قد تو آزاد میکنند
عفتت که فقه که تو از خاطر من در حیرتم که خبر تو کراما میکنند
ای مگر کار و ان نفسی نرم ز خرم کم کشته چایه فرما میکنند
مگر سر راغ والا سیدل سبکنی کامر خدمت از دل ما با میکنند

پنبه بر حسرت کشان بر سپاسی کند که غم خویشید خستار تو ما می کند
در چراغ دیده اش چون چشم کس که تا پیش چشم هاشم کجکلا می کند
آنکه بر او که شتم از سر دنیا وین از برای خاطر ما از نکار کند

بیدماغ افتاد و امرو آن بهار آرزو
 قوت سرخچام را با ضعیفان گشت
 آرد و عالم به راه و ای چو اماند گشت
 یاد لب پهلوسر شش داد خواستی کند
 برق زینهارم از پیش گماهی کند
 آنکه بهر خاطر ما از کما سر کند زد

آن دل سکیس اگر از تاب آیم آشد
 از ت عشق تو از بس که شد اعضای
 شسته ز و شده نایه اعمال از بس میم
 آسمان شیشه دل اندیشه از سر میکند
 ضعف مر آن شد خوار استم شمرده
 که در حالش رود و ای چو خواستم آشد
 در غلافی ترش ویش گما آشد
 برق اگر بگذشت غافل از بنا هم آشد
 کاست اعمال از شرم گما آشد
 نادل سکیس او از تاب آیم آشد
 برق فی زینهار در پای گما آشد
 زانکه در نظر اول گما آشد

چرا باید عمار فرو عا ش مال کشاید
 با میدی که خندش را می شود
 چو در پرواز بند مرغ دل سهار
 بجز از مطلع خوشید تا مقطع می
 کشاید فیض منشی خاطر زندان میکش
 نو با این حسن شوره انکیر اگر در خانه
 نقاب از چهره کشاید تا در اقبال کشاید
 صبا صبحدم اگر در قمر کل فال کشاید
 رزق پاک سینه مردم مال استقبال کشاید
 سبزه زوری که از صبح حال کشاید
 که که از دل صوفی ز و صد حال کشاید
 درد بواکی بر روی اهل حال کشاید

گر که در اندیشه خردم و در آرزو
 از غافلان و اهل غافل گما

سینه خنجر کند کل بعد از این زیناید با
 دستان محبتش مو اسر لگن آدا
 زبان باز با خوشن گما سر سید
 بهشیا ری که حرف بوشش و تواند
 کسی در ملک مغر میز و الی تواند
 هما کر بر سر تیره بخندان مال کشاید
 که در شبانه نجا خاطر اطفال کشاید
 که را عجا نکلیم صد زبان لال کشاید
 سر این که عکسوار جامه لالا مال کشاید
 که از دیوان صاحب دفتر اقبال کشاید

در میان خلق ظاهر من زینام داده اند
 دل که به جانت که ما بر سر بخشید دعا
 خون گما در لبر ان صدر راه ایهموده
 همچو طبل سالها بجان و مان کردیده ام
 روزی مر زده مضممت غمی نشد
 سیکم منزل منزل دوری از محبتنا
 عینا انم بکقدم از تکی بند گشت
 در بساط قرب او بالانشینان بگردید
 چهره حسن عمری در من داشت نالید
 صبر نایب و غم دل روز و شب
 همچو سوز و خار و گل و امان حسد
 در کیمیا گاه دو صد رنر غنایم داده اند
 خون ز نیم صدی که تیری کلانم داده اند
 تاره دلجو سر مردم شامم داده اند
 تا درین کلزارهای شیبانم داده اند
 که غمرو امانده از دل سر جانم داده اند
 چمن حرس تا از دل خود نمرانم داده اند
 در رضای سعادت مشرب غنایم داده اند
 فخر مر اس که جا در اسامم داده اند
 تاره با یک منزل از نشانم داده اند
 با وجود تکدی منی مه جانم داده اند
 تا درین گلشن بهاری خزانم داده اند

عمر در بوزده دله او بران کرده ام
 در با طرز و عمری زده دل خود دگا
 راه میرم فغانم دیگری تا میکشد
 ماندم از زه تا بدست و فغانم زاده
 چیزی فرم یک خاطر از زده ارضی شود
 میکشم عشی که نیدارم جهانم داده
 زین دو ساعت استی سزا
 ساقیان برم صد ساعت نام داده

چند غم که عشبان الفت ندارد
 ز دانه او تا جدا کشه و نسیم
 دل میل از غم سپر خون بنا
 که کل رنگ و بوی محبت ندارد
 اگر اشقارست مطلب کشدم
 پنا اینقدر هم سماجت ندارد
 زمان جایش کمبوری سزاید
 بروی تو چشمی که رغبت ندارد
 چنانچه جانها اگر خواست آمد
 که دل پیش صبر و طافت ندارد
 چون نفع از کتابت خوش باش والی
 که آن بی صفت مردوت ندارد

کار اگر وصل اگر فراق افند
 آن دو ابرو و بینی کوی طافتند
 لی تکلف که زنده ام کدشت
 مراک در خایه فراق افند
 راضیم مرد چو فراق افند
 کس بدست جفتان افند
 کس بدست جفتان افند
 کس بدست جفتان افند

شرح مجر تو خواه را کدشت
 که بسروست شتیان افند
 میروم هر زمان بر بگذری
 تا کجا وصلش اتفاق افند
 چاره خبر قطع شناسنت
 چون میان دو کس فراق افند
 طافت وصل نیست والی
 وای اگر کار با سزای افند

۹ میکند عمرم خزان با باری میشود
 لاله میروند ز خاتم تا بهاری میشود
 بسکه بی او در دم کرد و رفت
 یاد من در خاطر مردم غباری میشود
 دین و دل تا چند بتوان داد و دی
 در میان ما و آخر قراری میشود
 تا کشدم آه از فراق آن ل نارک
 نفس بر خاطر آینه باری میشود
 بو الهوس را میکشد اندم که عاشق
 طفل آصری که میان میزده باری میشود
 در کسما که او میل خود را می کند
 شبنم آینه کل آینه داری میشود
 بر امید که شاید شمشورم کند
 دیده ام روشن شود بر طاعتی میشود
 شد درین کمرش را تا میر کرد
 سیل بر بر راه ام آخر صغاری میشود

۹ ناصح از غم بگذر بار دم سنجوا
 یاری ز خمت اغیار دم سنجوا
 اسک میروم دور فکر سر زده
 سجد در دستم و ز ما دم سنجوا
 حکیم مرگ تو سپار دم سنجوا
 عیش و غم کل سنجار دم سنجوا
 سجد در دستم و ز ما دم سنجوا

از کل و غنچه فردوسم دلمش شود
 عجب لب کل خساره لم میجو
 شاد و مسکرم اگر کجور اگر لطف کند
 زین چنین هم کل و هم خاردم میجو
 تا صفای کهرم بر همه روشن کرد
 نکته چشم خریدار دلم میجو

حون می کلار رویش از غوا می شود
 چهره از پر و از زکرم ز غفالی میشود
 الف عاشق بود معشوق را آب
 ارفق بد چهره حد باشد شعله فانی میشود
 کرچه با آن حفت اما نباشد کسر
 شش محمودان طای آسمانی میشود
 که چنین از هم جوشن با دمیله زوش
 در کل سما چو نیکش ز غفالی میشود
 با در خسار بگشت از روز تازه کرد
 مزرع را شش آب زندگان میشود

سکه از درد نهانم جان می کند
 یاد من بر خاطر جانان می کند
 چون نفسی اندک در خاکساران است
 بوی کل بر طرف آن دامان می کند
 تا تو ای دل عهد بس نباشد
 کاین که بر بار آن همان می کند
 شب شمع از دست نوارش
 بر دل از دکان احسان می کند
 چون نوشد چشم از گردیده دوزان
 کز غبار سرش بر شان می کند

آخر اقبال عشرت ساعه صبا بود
 آفتاب روح را حیا می نمود

پاره صوفی با مجلس نیکه درون
 با بزرگان الف در پیش ناز می نمود
 تا درشت و نرم عالم عشق می نمود
 کر لبس صوفی بوشم جا به دیب بود
 تنگنای شهر از زانی ناز می نمود
 وسعت آباد جنبه غم می نمود
 خانان هر که اسیر حوادست
 همچو الی جوشن سایه می نمود

عاشقان چشم که در خسار جانان
 شمرشان باد اگر بصورت جان
 کر چه سیرستان موج کوز می برد
 تا باین لبهای خندان چشم کر جان
 همچو کرد آب از سرم سرگی می برد
 کر چه پای بستیم را بدمان
 بر تن بر سب فطرت داغ آور می برد
 اس فنار از بر قدمت بلندان
 با خیال از چشم از کره می برد

کلهکوی زلف او پنجه است بر زبان
 در نه اهل دل از حرفشان
 چپ عشق ترا اشک مگر کون
 کلمه با فون کو با کر سپان
 میخ شمع ای چنین فانوس عالم
 جا به شرم ترا از پرده جان
 نسبت نیت ام زور کرد در خواب
 در عشق ترا بردم جان
 لائق مری لب باشد همیا در دل
 جا به شوق از بر قد انسان
 چاک خون کل در سر باش سر سر
 در چه ساعت طایه شعوه طالان
 ناز پنهان به نکر دست از دل بر ندا
 تا اول دوسه مرا با تیر مرکان

شماره کلمات در این قصه
 هر کس در این قصه
 کلمات را بشمارد
 در هر خط
 کلمات را بشمارد
 در هر خط
 کلمات را بشمارد
 در هر خط

چو الی عاشقانی گزید و نیک آکند

چشم از جان سینه بر روی جانان ^{چند}

از ذوق وصل ما دل ما را خبر شود ^۹ مگذا که بغض که حیا را خبر شود

صبحی روی ما کجا پاک بپزین ^۹ زان شب که با صبا را خبر شود

ما از تو قطع رشته الفت میکنم ^۹ آه از دمی که تیغ تضر را خبر شود

شوقم بگورب از نه گم کشکی رسد ^۹ زان شب که راهنما را خبر شود

دل در سر ضدک کسی استخوان ^۹ بار چنان مکن که سهارا خبر شود

امروز خوش نشسته با نفس صحتیم ^۹ ترسم که آسمان دغا را خبر شود

شوقم بطوف کعبه مقصود میرسد ^۹ تا سمرغان آید پارا خبر شود

والی نهان بچین کل نظاره بار ^۹ ترسم که باغبان حیا را خبر شود

چو آیین گلستان تازه کرد ^۹ دماغ می پرستان تازه کرد

ز وصلت راحت جان تازه کرد ^۹ ز بخت دماغ حرمان تازه کرد

چو چشمت بر سر خویند ز آید ^۹ تمنای شهیدان تازه کرد

بخوان غیر غمت را مبالای ^۹ که زین دماغ شهیدان تازه کرد

خران بکشتم کاری بیاورد ^۹ که از باد بهاران تازه کرد

رشمشیر شهادت سر نه سچی ^۹ که از خون روی مردان تازه کرد

منه بر زخم منم مرهم خدا را ^۹ که در دهر ز در مان تازه کرد

بهار آخرد شد و عهد کربان ^۹ نشد آخرد با مان تازه کرد

بدر و دم شمر کنی هشتان ^۹ ز دماغ دل غم جان تازه کرد

در شب شد که از درد فراس ^۹ دلیم را آه و افغان تازه کرد

دماغ از می نرس جان گلشن آب ^۹ دل از دیدار جانان تازه کرد

ببالین آیدم که یار دلی ^۹ بوقت مرگم ایمان تازه کرد

ز بر سر عالم اگر مال ما خوش باشد ^۹ سایه تیغ تو هم بر سر ما خوش باشد

انک سر زدم و صلف ز خدا بیجو ^۹ روز باران خوش شود وقت دعا خوش باشد

غم ندارم اگر ارادتش ما شاد شود ^۹ چون تو خوشحال شوی خاطر ما خوش باشد

حاصل عمر همانست که حرف تو شود ^۹ پندو کرد خود همه جانست که ما خوش باشد

سوز دم دل زره دید جان آره ^۹ کاشین روی مرا حسن صد خوش باشد

کرمی نیت بگو ز که بخشیدن ^۹ که چه بر عمت و احسان عطا خوش باشد

ما دشمنی تو و ما بنده فرمان تو ام ^۹ غضب و لطف تو بیکر را خوش باشد

ای بقرمان سرت میرد چه رضای ^۹ خوش بود بردل و جان کرمه خوش باشد

جان کعبه بنید ای که بگوی کور ^۹ قبله جو کشت غلط قبله ما خوش باشد

کسب و ای که ز آرزوش آرزو ^۹ جان بقرمان تو باید که ترا خوش باشد

4 باز با یاد قدم عهد و پیمان تازه شد
 جوش ز عشق کهن در باغ دل جان باشد
 باز با کفر خطش عهد کهن کردید نو
 سگر تا گویم که پیش از فرم ایمان باشد
 عشق طغیان کرد و امید وصال شد
 در ددل سپاشت و شوق در مان تازه
 لاله زار دماغ دل را که ایم کل سگفت
 کلشن بر مرده ام از فیض باران باشد
 اشک کرد و جان دل نریزاد آمدند
 خنده کلزار و شور عند لبان تازه
 بوی او آورد باد و جوش ز چون آمد
 لاله زار دماغ از سیم نو بهار ان باشد
 سا و شو و ای که آب رفته باز آمد بگو
 عهد اسک که نم خون با ختم کرایان باشد

4 بدل از محنت غم عالم نماند
 بنام زخم تیغ را که از فرم نماند
 چو اشک افشان شوم معمور در عالم نماند
 اگر از دل کشم امی بدی با غم نماند
 بقا خون شعله غم من فاکستر نماند
 محبت کینفس در خاطر می غم نماند
 نمی آید زمانی از دلم بر زدن و حیرانم
 که یکساعت چرا در خایه چشم نماند
 میرس از تاب که غم چنان میباید
 که در لب از تاب تو سجده غم نماند
 بلبل هر که شد تشنه در حام نماند
 خیال کوثر و اندیشه ز فرم نماند
 در بد کل جایی در آغوش شبنم زار نماند
 نیمانی تو ار کل و ای از شبنم نماند

9 بر دم تنغ تو عاشق بی محابا میرد
 مر که از جان سیر شد خود را بر باد میرد

لوی خون مرا آید از کسی که آن بدجو
 سبکه بر دلهای خونین بی محابا میرد
 میدهد با خود سزا حیرت جاوید
 مر که بر خسار او فال تا نشاید
 با خیالش هم ندانم جرات اظهار
 سبکه آن بدجو مر در سر سخن و آید
 باز میورم از غم که چه در شام فرا
 کردی آبی نفس بر آتش ما میرد
 کیرم از سوز درون سیدر و با شند
 سبک غم بخیر کردی می بچشم و خنده بر باد
 از خار و صل عاشق را غم شام
 که خیال برش تا صبح صهبا میرد
 از جنون عشق و ای را نباشد
 کی جو محنون دست بر دامن صحرا میرد

1 خون افشای رخ او بی لعل باشد
 زخم مال و دماغ دلم آفتاب باشد
 تا شیر کرد در دلش آخر فغان
 مالیدم القدر که دل شکست باشد
 ای سسل نو بهار غم را کشیده دار
 که شیبو خرام تو عالم حرام باشد
 زین شش عیب بود شستن بناکان
 در روز کار حسن تو این شوی باشد
 بر یاد چشم مست تو از لب کس دل
 خواب که کباب من آخر شراب باشد
 منتاب انش از نم شب دلکشا
 کو با که افشای خیش لعلاب باشد
 در مای خون چه کرده سپن بنو بر دم
 که نیل کردی خایه چشم خرام باشد
 از لبس ساد آن لب میگویند نسیم
 شورا به سر شک من آخر شراب باشد
 و ای با خط تو سجده تا بچویش
 خونهای مرده در بدش مشکاب باشد

۱ خاطر ما را بجز و با هم از زمین میکند
 شوق ما را کامل از دستبرد میکند
 ارکلی را پیش از بین بکلیس قانع نشد
 مگر که این کل از بند فکر جیدن میکند
 شهسوار از سرش آینه بر فراز کرد
 از کمندش صد تا فکر میدن میکند
 نخت و آرو من که طفل شوق بر روی
 اضطرابم را خیال آرمیدن میکند
 بکده پد از نسبت محبوب که اینبار غم
 در جوانی فاش مسل خمیدن میکند
 با خیالت غش باز و چهره صالت
 کی ترا و الی فراموش از دیدن میکند

۱ ریحان عشقان حرم کر قناری
 بیجان خور و با جان تو دلداری
 بجمع اندازی حشمت کمانداری
 بدل کجا زنده نموده نا و کهای مرگ
 بعالم چون علم از خانه بیاری
 عدم با پیش نباید تا بر صد وجود
 تکلف بر طرف چون کر قناری
 بقدر نا امید می شود افزون تنام
 درین گلشن کلنی حرم قناری
 وصال دلبری بی شیر ممکن در عالم
 بود سپار یار اما چو یاری
 به سر که دم بدان از بند کایت والی

۱ بیل فوس از مانع و گلستان
 بچهر حسرت و بیغ عشقان چهر
 ز حسن شوق تو دیگر با عشقان
 بود رشانه و آینه وصل زلف
 بمن رسید همسیر تا بدیگر ان رسد
 ز وصل یار نصیب بچهر حسرت

۱ بدل رسید عشقت مرا تا نوک
 لشتمم به منم تا بجان چهر
 پاین دماغ چه پروای این وان دارم
 ز خود کناره کنم تا بدیگر ان چهر
 گرفته خنجر و شمشیر از دست
 بدست کونه والی از ان میان چهر

۱ کر کشم از سینه آینه سحر تا مامون
 کز یاد اگر کشایم شستهها چون شود
 حسن زوز افزون او را نسبتی با ماه
 دم بدم ان کا بد و ان نفس افزون شود
 نیست از ضعف درش با سحر آ
 در شهر از سحر اشکم کف نفس مامون
 میکند از سبک با هم بر ستر ب
 ترسم آخر در میان دیده دل چون شود
 سر کل رو سر که پی می جو میل دل مایا
 لعلی باید که بهر او کسی محزون شود
 به نزل نیست ما را چو ترقی رود
 صبر ما کم میشود و الی چو در افزون شود

۱ از خجالت غمچند بوی ترا با کل
 از خبا خاموش شد تا ناله ام بلند
 دوش وقت خواب دستم ز بر رویا
 میتوان از خچام امروز بوی کل کشید
 چون تو انم دست فرسود مو نهها
 هر که بود زلف او شوام آید
 کف ای بهر پار این شب را با بان
 سر که او از غم از ان کمال کشید
 عشق او افعان عشق را بنا شد
 کل سر با کوش شد تا ناله بلند
 از سر حشمت مردم دو بود
 والی دین و دل تا بوی ان کشید

۱
 وان تا بو نظر باز بر دست بزد
 دید تا گو سرشکی کبر دست بزد
 اول آنکه که دست نیامی شود و غیر خدا
 خصمش از تنع بسر دست بزد
 نشان دست کشیدن از کسی که سزا
 تشبیه مرد و چو پمانه در دست
 سرگردا و خدا عقل مال اندیشی
 بر گرفت اش سوزان و بر دست بزد
 بسکه در کام بود ز کباب س شیرین
 مور صحرای شاعی شکر دست بزد
 سر کبابی که بود سوخته ستان بخورد
 چشم او خورد و دل را بجز دست بزد
 کل شود که هر خاک بفرود پاش
 آنگه از روی کبر کبر دست بزد
 او عین نظر کن که بگویت و ال
 دوش ما وقت سحر مادم و بدر دست بزد

۲
 چو خط بجا بر حن ماه او کباب شد
 حجاب پرده جزا افتاب شد
 همان تبار کی اولت رخسارش
 که خط او خط باطن بافتاب شد
 سخن ز ما و گو سدهش رخسار
 اگر چه صدره ازین کلمات کباب شد
 مگر در چاره آلوده و دهن ز راه
 ازین چه سود که دست درین کباب شد
 کشم خمار از آنز که نخت میره
 همه شاعر مقصود در کجا کباب شد
 مگر لطیف بدل کشت جو او و ال
 که کار صبر و قرار باضطر است

۳
 دلم با پی از آن بر عتاب می آرد
 ستاره خنجر از عتاب می آرد

۱
 اگر نباشد امید خواب بدن تو
 شب فراخ چشم که خواب می آرد
 اگر نه جلوه نماید سوال عجز
 ترا که بر سر حرف خواب می آرد
 رسید فاصد و دارد ز بار نیغ
 بماده نو خبر افتاب می آرد
 زنتع او دل نشسته مرگت
 سپین بشوون که آب از سراب می آرد
 چه دور و ال اگر در و ال که کند
 چشم دیدن جز شب آب می آرد

۲
 شبی که شمع خیال چشم تر کند
 نزار مشعل جو رشدم از نظر کند
 نه نار ساس اگر رفت از کمر کند
 کسی چگونه تواند از آن کمر کند
 غلط که شب وصل شام سحر از
 ز بسکه شمع خیال تو از نظر کند
 کشد جدا سر اگر آنکت اگر سپاه
 یکیت شش و کم آب حیرت ز سر کند
 دمی که مست شود سر ما پیش کند
 که شاید از سرم آن شوخ سحر کند
 کسی که بسود و ثوابت در زبان
 کند شش از زانش اگر ز سر کند
 اثر جان دل سکین میکند و ال
 اگر چه ناوک امم زین سپر کند

۳
 دل چو از خسر دیدار تو می آید
 آید از سینه برون در نظر م آب
 عشق از برده نمانوس کرده بهمان
 چه خیالست کتمان مانع مهتاب
 ازنی دیدن و منت است کیش
 کیغصن باش که در سینه دلم آب

شب که یاد تو هجوم آورد از نامم
 کرد و برانه لا محیرت ممتاز شود
 نپتور و زرم شود از ترلو حور شبید
 با تو شام سیه فریب متاب شود
 سقراط فلک از غم بیانی ما
 دایه از ارکش طفل جو خواب شود
 کربالی دم آلی نده شمشیرت
 تشنه میرد همه خاک اگر آب شود

کجا در مجلس آن رشک بی نظیری
 که بوی بر من دانه آن سخن باشد
 مرا با وصل آن گل که سرور کن چمن
 که قدش سرور و لعلش غمزه ریش نامین
 ز غیرت میکند از مر که از دل میکند
 که متبرسم با پیش رخسار من باشد
 فلک بلبل و پروانه دایم از خدا خوا
 که تا بر کرد سرگردید مخصوص من باشد
 اصل شاید خلاص سازد از بند اجرا
 که شام محراب و اصبح اگر با بند من باشد
 از و مر حور خوانم از خجالت میکند
 شکایت نامه او نامه اعمال من باشد
 ز بس بر کرد سرگردند جانهای شهید
 بخلوت حور نشیند ما در در مجلس من باشد
 دل از محرومی خود سوزدم و الی الکریم
 بهای شمع خود پروانه در سوسن من باشد

چنین اگر بنویس آب و خواب داد
 بنای صبر و قرارم بایب خواهد داد
 بر یک سره ماتم رسیدگان بنو
 سر تک خاک وجودم با خواب داد
 کشم خمار همان که در مجلس تو
 فلک بمن قدح آفتاب خواهد داد

بگو نهی کشدم رفته رفته رفته عمر
 غمت چنین اگر مریح و تاب خواهد داد
 درس زمانه که کشش زار می بارد
 بغیر تیغ تو ما که آب خواهد داد
 دلا فخر عم اگر عشق بود آری است
 بقص که در عوضش اضطراب خواهد داد
 بات دیده کلی بر آوردم عمرت
 باین امید که روزی کلاب خواهد داد
 رسد چو دور بواله کنداره شوی
 که چشم مست تو او را شراب خواهد داد

محو و خاموشم از آن لعل سخن گوید
 در شراب صحتیم مدهوش دار کردید
 از تکامی کار اعجاز سیج میکنید
 بی شعور آن چشم او را نام خواهد داد
 نا اثر باقیست حیرانم بر رخسار تو
 کار ما را تا تو حیرت آینه بگردید
 کی توان کبک بزرگ عادت در بند کرد
 با تو عمری شد که چشم جان دل خواهد داد
 آن میر کز صد خمسنی نماند
 رفته اند از موش اگر در باکشان خواهد داد
 والی اینک حوادست پستی
 تا دلم را شبیه آن طاق ابرو خواهد داد

از طاق دم چشمم خمیر خام نمی افتد
 این مست عجب دارم که نام نمی افتد
 بی مست چشم شد از روی تو دل رو
 منتاب با رخسارم از خام نمی افتد
 کبک بکام دل لعل تو بنویسیدم
 در عشق کسی چون من تا کام نمی افتد
 حرص است که مرد از او در جاوه انداز
 کرداره نخواهد صید در دام نمی افتد

بگذر ز بزرگها چشم بد این شو
تا خورد بود مهر در دام نمی افتد
هر چند که والی را قدری بود پشت
یک صید را چنگ او در دام نمی افتد

کسی که ساخت تابت مبرهن کرد
عبار راه ترا زین چه به من کرد
هر آنکه بد بهای خویش است
نگرده است بمن در کج چشم کرد
بس است چاره افسردگان دل کرمی
ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
با چه آدم کرمی بد احسیرانم
دل شکم او کسی که آهن کرد
چو شب سیاهی نختیم گرفت عالم را
دعای که از بزم آن مادر و برفتن کرد
رنگش کی مرا غیر خاکی قسمت است
بجز نم که چراغی کل بد افسرد کرد
نه لطف بود اگر مراه داد در دل خویش
برای صید کاشش نفس ز آهن کرد
چنان ز بحر مهابی ز حتم والی
که سایه فرقه در دیده کارلسوزن کرد

نه بانا ز زخم آن بت طناز کرد
عاشق است که بانا کند ناز کرد
طلب بود از در سرستی کردم
سراپ حرف بجز نشسته مبر باز کرد
محکس سردمان زویند است
عشق خرد ما و ترا محرم این باز کرد
جان جو غم سرگویی تو کند دم ز نیم
سفری از فضا میجاکس او از کرد
غیر از تو که سوی نفس از دام آمد
هچکله مرغ گرفتار تو بود از کرد

با سر زلف تو آتش کبر کی بود
بخت از از روی کارم کمر باز کرد
حرف والی همه دانند که بود سکوچه
چه غم از بار سر نامه ما باز کرد

نخ او سر چه کند جا دارد
انصیا سر ما را دارد
پتو از گلشن فردوس چه سود
مانع لی کل چه تماشا دارد
استین بر زده از ساعد خویش
ساقی مایه صفا دارد
جان دهد گشته بجان ترا
وصلت اعجاز سیاه دارد
مر که جان از شب بجان تو بود
وگر از مرگ چه پروا دارد
جنت و حور سخاوه والی
در سرگویی کسی جا دارد

چهره از غمی چو لعل فام کند
خون صبر و خرد بجام کند
زلف چون برود برشان کرد
صبح را هم نشین شام کند
کار مرگس بشرع عشق افشاو
زندگی را بخود حسام کند
خون صبر و شکیب میریزد
ساقی با چو می بجام کند
عطر بر این تو کر کشنود
بیل از بوی گل ز کام کند

والی از دو آه لی روت
صبح را تیره تر شام کند

عقل و خرد را با عجز نماند
 چشم را با غم نماند
 از کجاست که چشم را با غم نماند

۹ در محشر اگر آن بت طهار نیاید
 جان ز شرم رفته بس بازم نیاید
 رفت از بر علم عمر ز کف و کشت
 حرفیت که عمری که رود باز نیاید
 دانند خلائق که مرا کشته فرست
 از روز که از خانه ام آواز نیاید
 حوش چشم ترا دید دلم از طیش افتاد
 شاهین جو پرد مرغ بر پرواز نیاید
 مرغ قفس رفته نباید بقبض باز
 حون دل رود از سینه دگر باز نیاید
 والی دلم از حجر کمان آمده امروز
 می میرم اگر آن بت طهار نیاید

از کجاست که چشم را با غم نماند

۹ - دل بدرد محبتی دارد
 جسم با روح الفستی دارد
 بسته دل در بر روی مردود
 با خیال تو خسلوتی دارد
 کام خود تلخ از دو انگند
 دل ز درد تو لذتی دارد
 سر که قطع نطق بر کام کند
 سر کجا بست رحمتی دارد
 بسلم کرده و کرد از آدم
 جویش از بی مروتی دارد
 نمک اشتهاه است در شیرش
 با صباحت غاصتی دارد
 شد کباب دل از خیالش شور
 حسن ادبش ملاحظی دارد
 بر تغافل مکن که والی ما
 دل مصبر و طاعتی دارد

۹ لب لغزش گنبد زنی دارد
 نمک او چشیدنی دارد

دل ز آسودگی به تنگ آمد
 سرد در خون طبع بدنی دارد
 کل کل از می شکفته خسار
 کل این مانع چشیدنی دارد
 سخن غیر تا بکی شنوی
 حرف با هم شنیدنی دارد
 شور که دست لعل شیرینش
 نمک او چشیدنی دارد
 دل ز بی طاقستی به تنگ آمد
 هوس آرمیدنی دارد
 ای دلم خون ز دست پیداد
 داد عاشق رسیدنی دارد
 شد دلم تیره از خیال غلط
 صفحه ام سر کشیدنی دارد
 والی از حوشش به تنگ آمد
 شوق از خود رسیدنی دارد

۹ سر که خط او بدام کشید
 خط باطل به ننگ و نام کشید
 رفته بودم که دست از کشم
 بازم از یک ادا بدام کشید
 قاصد شوق خویش از نامم
 که بزور از لبش بیام کشید
 آنچه در روز وصل او دیدم
 شب حجاز از غم هشام کشید
 روشش دانه لعل میکوشش
 سخن او کشید و جام کشید

۹ مرا تا چند آخر داغ بیداد بسوزاند
 چه خواهد شد اگر کجا برم و بسوزاند
 دمی از سوزش مانع نباشم ما را دیدم
 کنی و صلت کنی بجزت کنی ما را دیدم

از کجاست که چشم را با غم نماند
 از کجاست که چشم را با غم نماند
 از کجاست که چشم را با غم نماند

ز آزارت خلاصی باعث آزارم باشد
 خوار دست غم در مانم اما دست سوزاند
 تو آن را روی اشک بر رخ مرسد
 چه لازم جان با الفس با دست سوزاند
 بروای بدش تا بصید رختی دارد
 که می رسم تعافدا صیاد سوزاند
 سجای سبک اگر کوه از راه امید بردا
 بدایع مایس که درون مجوف ما دست سوزاند
 بهر زخمی شمیم متو گویدم برو دا
 که طلع شاد ما را جان نماند سوزاند

چو برق موسم گل مقرر میکند
 بباله کوشش که عمر بهار میکند
 همیشگی تر از لوله هوس فریب
 سخن کزین بی حسیتیار میکند
 و دایع چون کنم او را که اشک طافان
 میان محرم و یار ارگنا میکند
 ز یکدگر فرود پروانه دل کرا کندیم
 بدان طریقی که یاری زیار میکند
 طبع دل فرم دهد سمش
 و می که از برم آن شهسوار میکند
 براه کعبه کوی تو کردستی
 با ده یکت از صد سوار میکند
 را لغات مکن تا امید و الی را
 نگاه کن که چه امیدوار میکند

دلم حیرت رویت نظر ندارد و دارد
 بوقت دیدن از خود خبر ندارد و دارد
 دست صبح نشانی رضی خویش ندیم
 شب فراوان ایران بجز ندارد و دارد
 بکام چو پسران فضل میدهد بر آ
 نهال تازه قدش غم ندارد و دارد

دلش ز ناله حشر زرم شد بغیر و کاند
 فغان بی اثر حشر اثر ندارد و دارد
 روی که بر همه بستیم رخایل بو بار است
 خرابه دل ما بام و در ندارد و دارد
 برای تیغ بر جان خویش ترسم و زرم
 اسیر دام عمت هم سز ندارد و دارد
 زب که حسن تو حیرت فرای دتبه
 بوقت بدین رویت نظر ندارد و دارد

نه عاشق از دلش در امید هم بود
 دو عالم از غم او یک دل رو نیم بود
 چگونه کام از آن غمچه حیا کیرم
 که با کوشش او نیز می شیم بود
 نیرد بصبا سیر کوی او کرد
 همی سست که ز پیش در آن حرم بود
 فزون ز ابر کسی آب از محیط سخا
 که ای در که او شپس کریم بود
 ز نظر تازه او کشت تازه دایع دلم
 و کره عشق فرس او قدیم بود
 کجا به پشش دست میرسد و آ
 همیشه دیده ما در ره نسیم بود

بلائی عشق کس که با خود رام
 چو سیم باش تمام عمری آرام
 ز شهرت که از ناله و خون معلوم
 که بی نام نیش از عشق صاحب نام
 برای روز وصلی صد ششم در
 مرا کردون بقدر کام اگر کام بسیار
 بدو چشم سمش سرسی ند جان
 که خاک سبزه اکل کرده را جام بسیار
 کند در دام صیاد از غافل صید
 دلم از چشش از بی التفات رام بسیار

ممنوعه از شرم غداش رو نیسازد
 که پیش قامت او سر و هم اندام میسازد
 کل رویش که بر طعنه زلف بنماید
 نشانش که شن آینه ز کله ام میسازد
 شتاب زلف را چون کل خسار بخت
 صباح عارض کفر اسلام میسازد
 تو از من تا خود از زلفش نوم می
 طلبکارو کی تا با به پیغام میسازد
 بد نباش دیدن اختیار زلف والا
 که همچون سایش از جلو به آرام میسازد

تا نقاب جسم را بر روی جان بکشد
 پرده بر خسار محتاب از کتمان بکشد
 نوبت صید که شد دیگر که خوان جان
 سر نمون کرد ز کیش ز کمال بکشد
 که نه بر کرد و خدایت از ادب بکشد
 پای کون بر چرا از ریمان بکشد
 این بر یصان آب از اش که در آمد
 دست بر زبان از باب زبان بکشد
 تا قیام تیر از ان اشارت کند
 هر کی حسرت کشان از کمان بکشد
 کی رسد کسی بر عشق با دست
 این کمان را چون دلال از اسمان بکشد
 بر سر جان والا دست میگذرد و کج
 دیگران چون نال بان موستان بکشد

۹ کی سر و پیش قدت از آده بنماید
 با لعل مرستت کی با ده بنماید
 ما را چرا زردیت کی بر بنماید
 کس بگوهر با را سجاد بنماید
 نفس زلف اختیار ترسم کند بد است
 آینه حجابت بر ساد بنماید

مر خنده در نظر ما از آده بنماید
 سر خنده در نظر ما از آده بنماید
 این آب که شد است ساد
 این آب که شد است ساد
 در دیده نوکل آما ده بنماید
 در دیده نوکل آما ده بنماید
 در سینه مرخه داری این با ده بنماید
 در سینه مرخه داری این با ده بنماید

۹ موجم و سر فرم جابر تو از فرمود
 که میان بحر بنشیم کنا فرمود
 در کنار بام دولت روز دستم کمان
 سر غنچه بیار طالع با پی دار فرمود
 مرقد منیاتی کردید ساغر بر شود
 منی آن چشم میگون از خار فرمود
 عشق خمیر در پرده شب زخم فرمود
 شمع مجلس دیدن زنده دار فرمود
 که فیض اهل زخم عشق دار فرمود
 ساتی این زخم چشم اسبکبار فرمود
 کس از آدی ز من کند سروان
 کردن از آدگان در زیر بار فرمود

۹ مگر صید نوی آن طره طرا میگرد
 که بی باعث دلم میگرد و سپا میگرد
 عذر از آن کل طبل عصم بر سب کمان
 که دام تازه در سر سار میگرد
 زمستی غم مخور در چار سوی عشق
 قدح درش که اینچو محبت میگرد
 غلط بخش جان با لب ز جرم
 که کس مست شد ساغر سار میگرد

غبار سر زان مرکان بر نیز یک میرد
 بخون عالمی چشم سببش یک میرد
 دل عاشق که از خود در طایفه نو آمد
 ز روش صلح مبار در چشم یک میرد
 ز رشک کشتن تا میکند آخر جهانی
 ز خون ما بقتل بکنیا مان یک میرد
 ز باران دماغ از غم ز شاد مسکون
 که آن یک از ک بر این ز تاج یک میرد
 ز تابش کس قطع با دل نماند
 درین واد کجای نقش با یک میرد
 ز رنگ آمیزی خجالت بوقی عرض
 ز روی شکر کنیان آبر و صد یک میرد
 نهی از با و چون سد شبیم و ای کجا
 که از ابر بهاران طایر ان یک میرد

دستی از خنده بر لب
 در این عالم
 در این عالم

آخر از خورت دل اصل وفا افسرده
 انقدر کردی که نرم مدعا افسرده
 الفی سکا کمان معلوم حندی مده
 در غمت جایی که چون شمشیر افسرده
 شورم از تر شو و از دل عشق اقبال
 از کل با کیت مسکما افسرده
 ناله از لب او از دل اسک از مرگان
 اخرا ناسازیت نرم وفا افسرده
 از نامت مشوی از جان و افسرده
 که بدانی و ای از خورت جفا افسرده

دل بان ذوقی که بر شمشیر جان میرد
 خویش را تشنه کی بر آب حیوان میرد
 حسن از مشاطه چون چشم حیران
 اش روی بر آینه دامان میرد
 عهده ما کشتاد از آخر سماست
 کوکب طالع که بر کارستان میرد

ای که اکابر زود در این یکین حال نش
 دور کردون خنده بر لب سپهران میرد
 خون غمخیزت مسجدی نشتر از کجای
 تا که افساد مرگانش رک جان میرد
 اهل مکتب را نشوت حوا مال منت
 کشتی دریا دلاں بهلو بطوفان میرد
 که بلوغد پیش از مستی نمی افتد بجای
 هر که جام از با به هم طندان میرد
 در میان رسم غمنا شکوه پیدا شود
 دست بخش با سبب بر طرف دامان میرد
 ز در غیرت کسبده که جای جانم از هم
 شانه چون دستی آن لطف نشان میرد
 دهر شرف قناع سس و سحر افسانه
 سوره انجا طغیه بر لب سلیمان میرد
 تا که امین نو انب کلام دل رسد
 که کو اکب آسمان زندان زندان میرد
 باز زبان با فهمی انشوح نتوان طار کرد
 ورنه والی حرف را سپار آبان میرد

تلفش تو بر صفحه ایام کشیدند
 تصویر کشان چون قلم انکشت کردند
 پیراهن گل زریه متراض است
 که ز در ازل بر خنده کس تو بریدند
 مشتاق خدک نش می صاف است
 بن شون غزالان ز حرم باشی کشیدند
 تا ناله جانسوزم از پرده بر آمد
 مرغان حرم سر تبه بال کشیدند
 اما آن که جو ما در موس عمر دارند
 در حرم نم از کوشش ایام چویدند

والی چه عجب پیش بود عشق است
 شمشاد قدان در تیر این بار خندید

9 خواستم دل از کندی کنم دلبر
 تا پیش شمع هستی دم صبر
 در کله ان قیامت انقید با سوز
 سبیل اسبک مکر نامم محسوس
 در شوق شش عشق ترا بر جان
 در نه اول شعله شمع سبیل و بر
 بود یوسف مصرع فردی دیوان
 اخرازه تو او در مصرع دیگر
 کام شیرین نام مردی آزار
 ما را شد حال قسمت مورا سکر

9 جلوه او سرور تعلیم غیاسی ده
 شاح کل امشش شوق خود آبی
 هر سال از لباس کنه او نو بنا
 سر دایم باغ از شرف غیاسی
 بر طافانم انقدر با سگت
 ترسم آخر راه بر عشاق مرعاسی
 نه رخ صاف ساظم نه ز اهل خدمت
 چشمم بر ابرم که کی راه تماشایی
 قمری و پرده جابر سلطان سازید
 کر خبش اشاح کل راه تماشایی
 العاشق و فای وعده دار و ایتما
 اختیار خویش از رسم نخبه را می
 آنکه کار عالی از سر و سامان خست
 کار ما از روی ازنی سرو با می
 مست مژ در پرده شب خند جامی
 تا کراالی برود دیگر جام رسوئی
 پروه برد از چپس تا الهی و دل
 زا به صلوشت من اجام رسوئی

9 که چه پیشش آه سحر ساخته اند
 پیش این سسکه لان لی از م حانه

کست پروانه ان شمع بخواهد با
 حکم آه گوی بابل و پرم ساخته اند
 مکر از کاوش مرکان پوشیدار
 کمر شراب نخت بچرم ساخته اند
 چو در عای غرض آلودند از می
 زن چه حال که ز اوسم ساخته اند
 خویش را بر صف مرگان تو نه نام
 چون دل اهل موس حکم ساخته
 خوشی بچ دل جمع نایم و
 که از ان زلف دل آشفه برم ساخته

9 عاشق اگر بکعبه نظر کرد بر کرد
 مر جا که بود جلوه محسوس کرد
 منظور با مسجد و میخانه گوی
 کافر میان کعبه تماشایی بر کرد
 از صد کیش کار دل ما تمام بود
 زان عشوها که چشم تو در کار کرد
 پر سید میفرودش سنایی می
 یادش بخیر ما که بایدم بخیر کرد
 دل سر و کشت و الی بدل عشق
 زان کرمی که شعده خوبت بعبه کرد

9 ز دست بر دغمت در کار عاجز
 ز سچات تو که درون کار عاجز
 محبت تو مرا عقده بکار اید
 که در کشاد و لم روز کار عاجز
 خزان بجز تو کاری بکشم آورد
 که بهتر ترش نو بهای عاجز
 حساب که در فلک قطره های باران
 باشک مرسید از شمار عاجز
 هجوم صید چنان تک سلحت از
 که صید شپه من از سکار عاجز

خراب که در چشم جای خیر است اگر زرتیرم روزگار عاقر شد
 گرفت یک نه جور شد که عالم بوقت حکم آن سوار عاقر شد
 بشعله طاقت بر وانه چه خواهد که شمع حوصله اش از شر عاقر شد
 حریف جور محبت نبود کسی که از شرم روزگار عاقر شد
 دلم که آن مور صحن بود شوخ و دوشی از آن دو سلسله مشکبار عاقر شد
 چو چشم و موس را جدا کند طفلی که از تمیز بین بسیار عاقر شد
 عبت مکش و کرای سر ناز در آن که دست و الی بدل کار عاقر شد

۹ که گفته وصل تو بی انتظار خوش شد اگر خزان نبود کی بهار خوش شد
 قرار رنگ صبا از خوش توان بگره ز طره او بقرار خوش شد
 خوش است و سوغ احوال تا جوانی که سیر در صحرا بهار خوش شد
 دو چشم شوخ تباں است نقد و خیر که چشم صفت تو عین خیار خوش شد
 با اختیار بگرد گشتم هوس است اگر چه عاشق بی اختیار خوش شد

۹ تا خط مباح حسن زار ایگان کرد چشم لو بکلی نظر من با توان کرد
 شد قطره قطره خون و زمرگان بر عشق جهاک بر دل این با توان کرد
 بارت فرزند دید که آن ک شد خو خیر کشید و قصد من با توان کرد

کشود لب پر شمس من آن بهای جو تا جرت نظاره مرا بی زبان کرد
 دلدار رف و حسرت ماند دلم شد نو بهار و نخل امیدم خزان کرد
 جز من که عشق را بدل اوار میکنم کس بر تو با نمنزل خود میبمان کرد
 منت بست که بود چون کهر مرا هر کس که بر کرف ز خاکم زبان کرد
 کرد دید و از کون همه کارم بخت بد را بکنش کشت کشش من تا خزان کرد
 کیدم بخنده لب کشودم که روزگار عمری زد دید و سل سیرم روان کرد

عجز از سیر و نوبت وصال از آن کرد

و الی دلم جو بل تصویر منج بار
 شکر و سگاتی ز بهار و خزان

۹ سر کرا از خوش سایی میند اشک و آه صبحکامی میند
 تا کوه سر کام منع میخ آب دریا را با هر مید میند
 اشکم از با خاک کبسان شد هم آه را رفعت سایی میند
 در جهان یک بوی شکست شب و سوغ کوامی میند
 تا بدانی شادی و غم با میند ز عطران رنگ کامی میند
 خاک پیش تا گرا زوری شود کی بهر سرتاج شای میند
 کی دل از کس سر ز این غرور دل تا خود هر بخوابی میند
 سر فراری با خنده است لاله را صاحب کلای میند

س

خلق سکویش طبعی میشود
مگر کرا علم الهی میدهند
زرم کرده تا دل سنگین
عشق عاجز کنای میبند
ناشود از بخت راضی عاقلان
خط خوبان اسبابی میدهند
مردم از غیرت که در راه بیان
نقش را سر را میبند
زیر دست کسی نمیکند کریم
ابر را عالم پناهی میدهند
لا لسان و الی ما من یحییهم
که مر صاحب کلامی میدهند

مرد دل غم یار ندارد
مهر خجسته یار ندارد
عیب است فادری زمانه
صد شکر که یار ندارد
اوج صبح میدید گشت
فکر شب یار ندارد
از سر تا پیکر کف چون گل
یک غنچه یار ندارد
خبر موج سر سگ در فرا
الفت کب یار ندارد
مهر مهر و وفا که میباید
ز ارز و دست که یار ندارد
جز لاف سیاه کار او کس
سر رشته کار ندارد
از اهل زمانه فاختا هم
این قافله یار ندارد
خاشاک ریش میدید بر قسیم
کل رتبه خار ما ندارد
از رنگ جوشش مانت
یکدل که عیب یار ندارد

کم حوصله ایم و شوق و بدست
ساقی سرو کار ما ندارد
یک مدم صاف دل ندیم
آفتاب و بار ما ندارد
در گلشن حسن بی نشانست
رکلی که نگار ما ندارد
والی بود از تقاسم پر پنا
آن نغمه که تار ما ندارد

سرکه باو جان و دل و دین دهد
دست بان دست بخارین دهد
میرود و از خاطر عاشق سوال
سبک جواب از سر یکین دهد
غارت گلش شود از باغبان
رضت نظاره بگلچین دهد
جای تماشا که دل جان خویش
وقت خورشید بچو آیین دهد
از رخ خوبان کند منع ما
انکه با چشم جهان بین دهد
شعر تو و الی همه رکین شود
گر پیش رخصت تحسین دهد

دیدیم بچشم کی از جو شد و نه روشن
شمع خسارش مگر چشم چراغ شود
بر نمیدارم چنین از سجد تا روز خرا
نقش مای او اگر مهر نماز شود
رنگ گذارد که بس که کم خورد
در گلش متبوا از یک آه من کلش شود
بسکه از بند خوئی او عالم آرزو اند
دوستی دیگر ندارد که برش شود
عجب مگر کس را که چشم میبوشم از او
مشو تا یک سر که دیده ام روشن شود

مهر حاجت کل کسین
بهر باران کفایم

بهر باران کفایم
حسن تو از این نماند هیچی

س

در کعبه روزی
و ای این شکر ارشام بحران دیدم
از چراغ وصل مشکل خانه ام روش

نفس عاشق که در خراب جان میکند
از دیدن کوی یار خوش بجان میکند

دل ناز و اسوختن از شمع و امان میکند
کز برای سوختن پرده میدان میکند

جلو بکاهت بر سر خون صفوح مسطر کا
بسکه در راه تو عاشق خط زمرگان میکند

بسکه میسوزد دل از بحر و چون
شعله مردم سر ز خاک کربان میکند

شربت تاج بحران جزوصال یار
در دهن او کجاست ز دربان میکند

از سر فاش کجای لاله کز نس میدد
ساعزی هر کس با چشم جان میکند

جای حسرتی بود که کاروان این است
مر که در پیش ز پا خار میخان میکند

خون غیرت در کعبه عشاق مر آید بچون
شاید چون سستی با زلف لبان میکند

دین هم که معصومت نقصان عشق را
عاشق کل مشر از خار دمان میکند

کرغی از زلف نشسته بر لبش در کرد
بفرزندش از آن خمر که بجان میکند

آن ستم کردید آن باب دیبا میکنم
کافرم در کافرتان که مسلمان میکند

جای مستان با از اسوی در سحر
چون کند دیوانه بد فرایه و آن میکند

دور کرد آن سالم انیسل حوادث
مسجد آسان ازین جوهر میدان میکند

است ال اصی حاجی منشا ز نام

کار چاک بر سر آخربان میکند

دلی که بر سر کوی تو خانه میکند
ز دور کعبه حیاش کران میکند

هیچ خیرتسی نمیشود بپتو
دل چو کبودک بد خو بهای میکند

بهر نگاه دلی از بختون غلطانی
همیشه تیر تو جاویش میکند

چو کعبه قبله ارباب شو میکند
بهر دلی که خیال تو خانه میکند

ربکه وصل ترا از خدای منجم
دل از زو عای شامه میکند

تضای حسن دلیریت در کینکس
که از سواد قدر تار نایه میکند

طمع جو جلو که پیش قدم بند
حریص از دهن موردان میکند

زلف او زسد دست کو تهم
که کز نسیم کف و اوشا میکند

یاد روزی که دلت میل مدار میکند
عاشق دلشده با وصل تو سود میکند

یاد روزی که چو آینه مرابای ترا
رحمت از ناز تو کز فیه تا شام میکند

یاد روزی که کز بس و اله حیران بود
مر که میدید خیالت و ترس میکند

یاد روزی که اگر فرض کفین می
مر چه پنجه است دلش از تو نمیکند

یاد روزی که اگر غیرت خاطر بود
عوض صد زار نه از یک ایما میکند

یاد از دور که صد بوسه با میداد
بوسه و ای اگر از تو تما میکند

ز بیم خوی تو شد افتاب تابان زرد
ز عشق روی تو کرد دید ماه کعبان زرد

شکسته رنگیت از عتاب مزه چو باد
 که گشته او تو چون افق تابان
 نه کجا ز که خونین بحال مرا آید
 چنین که روی مرا کرده در حجاب
 ز دست بخشش شیشه دلی آید
 عجب نباشد اگر گشته روی جانان
 چه غم ز خاوه او در که دل بدریا داد
 نمیشود ز خراش شاخ در کمره کا

نظر که بر قدر عسای دلبرم آید
 چرا بفامد سرو و صنوبرم آید
 بود در قطره باران حرمم خوشتر
 ز طرف نام تو نسکی که بر سرم آید
 نیزم تنو چنان مستعد سوختم
 که آتشی بدل از نغمه نرم آید
 بر زشوق تو بر خنجر ضعف ماره کنم
 هوای کوی تو سرگاه بر سرم آید
 بدان رفیق که در خواب دیده ام و آید
 شبی که بی سببش بر سرم آید
 لبان زده دل در هم شک شد
 ز اشک گرم که از دیده بر سرم آید
 سواره سوختم ام نجبا که میشود
 نگاه مرا که بسیمای خرم آید
 ز اسک بیکه شدم حیرت برم
 اگر بدست تو صد عقد کو سرم آید
 نکیرم از غم او داد خویش اگر صد
 بدست دلم صحرای محترم آید

نداشت شباق سپایان منم
 همچون او بسیر سپایان منم
 زاز و نگاه مرا کل نظاره بچند
 این باغبان بسیر گلستان منم

یار شود ز دام محبت دلش خلاص
 از قید او کسی پشیمان نمیرود
 صد زور محشر آمد و صد عمر حصر رفت
 حرف شب فراق سپایان منم
 کردید کیش آن لب شیرین کام
 شد عمر شهیدش از بن دندان منم
 از بس ز ناتوانی حبران که ختم
 خاکم ز راه ضعف بدایان منم
 والی با صوت و نوا از بهم
 طوهار شکوه تو سپایان منم

دلی که بر سر کوی تو خایه میطلبید
 میان دام با شایا میطلبید
 تغافل کنی مرده میکنی خود
 دلم برای شکستن بهای میطلبید
 ز خنجر و بخش سجای بار فهمیدم
 که از برای خدائهی بهای میطلبید
 برای فضل دلم عشق در جنون سار
 خزان دار کلید خرای میطلبید
 چه حد آنکه به پهلوی بارش نیم
 که با مجلس شایسته میطلبید
 کرده ایم گناه و لیکن آن بد خو
 برای عهد شکستن بهای میطلبید

شب که حسارتو از ما بده بر او
 رشت تا مغنی نفس سوخته بود
 شب که در راه تو شمع نظر افروخته بود
 از ترود کیم چون نفس سوخته بود
 جگر سنگد لان از غمت ایمن و حسرت
 آتش طوار ازین شعله بر افروخته بود
 دوش از خون که ساغر زده بودی
 که عذار تو بزنگ در افروخته بود

حون شد از رو بصید همه مرعی است
باز چشم تو دیر و نظر دوخته بود

9
 مع در دست آن بر تو ملامی آید
 حسی در ایامی از مشک می آید
 دید و زخمه دیوار و در آورده غبار
 تا بوی رایام آن سخی ملامی آید
 کسیت که فعل تو در یوزه نوی میکند
 که رو شاه بمن بگوئی که امی آید
 دل مباد تو نداند چه قدر زفته ز خویش
 میشود که ازین راه چو وامی آید
 برک کاسی جو پر جذب کردن چه بود
 اینقدر کار هم از کاره رها می آید
 همچو طنبور که در رکند مباد بود
 چون وی مرگ جام صد می آید
 بر دل از ریشه آهال و عالم بر
 آنچه از کسکش زلف و نامی آید
 بوی از لطف که همراه صبا می آید
 بر دماغ دل غیر ششم مرگ آن
 حاصل عمر خود ای دل سیراده پز
 که ممانیت آن بر تو ملامی آید
 زینهار اهل دلی را چشم سیر
 کار نفع از دم مردان ضامی آید
 از فضل قناعت کل دولت باشد
 وز نه بد است از نالی تمام می آید
 زور بازوی سپاسم شواند کردید
 کار مایی که ز یک دست دعا می آید
 عشق با زت از آه کنه کار از آن
 هدف اینجا بسیرت بر خط می آید

باو مصر از اثر جذب زینجا والی
تا کنگان همه جار و بقضای آید

بان سبک از مشرب الفت اغیار میسازد
 یقین است این که در پز من کل عسازد
 بدید چون کرد و از تماشای حریف
 نظر بازی که با خار سرد دیوار میسازد
 بنجوید بی حریف جام را بسجده خود را
 شب زلفت چسب که زور ایمان میسازد
 اگر سر رشته اسلام در دست تو خواهد بود
 ز مار سبزه زاپه شسته زمار میسازد
 صدای پای و کز نوی کل ایسته تر باشد
 ز خواب آسودگان خاک را پیدا میسازد
 جدا چون که در از نیم بار تالی میسازد
 لبس ساده پیش در بدن زینبار میسازد

9
 بهر که یار شیبی ز خصم تاشاداد
 چو شمع نور نظر بر تمام اعضا داد
 کلی بچند ز کل از حسن او رفتم
 که باغبان حیا ز خصم تاشاداد
 ستاع مرد و چهار بر اینک نگاه کرد
 بهر که چشم سبزه تو را به سود داد
 کسی که ظالم و بیگانه دشوگر کرد
 هزار شکر ما هم دل شکست داد
 بی از خلوت آینه کفیس پرین
 که شوق دیدت سرم بصر داد
 بفرست شدن زینب حاصل جوهر
 دلایه بمنزلی از دست یار بچاداد

9
 دلم جفای رقیب از برای بایشد
 بچند یک کل و صد سرش را خار کشید
 بیا که بشو مرا کار تا تو انبیا
 بان سبزه که شوانم از نظر کشید
 ز حال منم خبر باشد که چون
 بگردم که ز غم خاطر م حصار کشید

بکینه جوئی مرغان کافرت نازم که انتقام دلم را ز دور کار کشید
 مگر بکرم آغوشی مرا قنادی مرا خیال تو خوشتر از کنا کشید
 میان مردم باطل زبان سخن گشای که این سخن بر من ضرور آید کشید

تا بنظر آن رخ چو ماه نیاید بر سر مرغان مهر نگاه نیاید
 پا شو انم گرفت از غم سحران تا بر آن سر و کج کلاه نیاید
 کی دهش دست با پر بس سمند سر که بکوی تو سر بر آید نیاید
 همچو تو معشوق اگر چه نیستی عاشق چون من در پیش آید نیاید

نه بزم عشق تو پشتهها مک ندارد ^{بناگاه متن اصلا مک ندارد}
 غیر از تک ندیدم در لعل شکر ^{حرفیت ای که گویند طوطا مک}
 از شور خستی با بزم تو نشود آرد ^{مرحبتی که داری ای ما مک ندارد}
 بزم ما که یارب دیگر مک ^{نسبت بشور شکم دریا مک ندارد}
 در مقام شناسن جای سخن که مک ^{کچی تمام شور هست کچی مک ندارد}

کس نمی لعل تو ساغر زده باشد ^{حسرت خورد از غوط بگوش زده باشد}
 چون شمع سرفراز بود در محفل ^{بر کس کل سودای تو بر سر زده باشد}

مستانه ز بند بر صف الهامی ^{بچشم تو از خون که ساغر زده باشد}
 کس شود از کس چشم تو پر ^{کی حرف زد که دی اختر زده باشد}
 از ابوصالح تو رسد دستش ^{در راه طلب دوشش بر سر زده باشد}
 سر بر زده از لب او خط کین ^{چو پسر بزه که سر از لب تو زده باشد}
 خون منجم از شک اگر کسش ^{خبر خون دلم ساغر دیگر زده باشد}
 از پنجه جو شد بود زو نشان ^{دستی که نقاب از رخ او بر زده باشد}
 فتح از طرف اوست قبال محبت ^{مرکان او که بر صف محشر زده باشد}
 از خانه دل ناله سرا سیمه بر آید ^{در ذکر که در حلقه برین در زده باشد}
 از خاطر و الی از و شوون شهاد ^{حون بر اگر بر دم خنجر زده باشد}

برق زو بر خمر از حاصل آمد ^{شیشه صد پاره دیدم دلم آمد}
 حسرت و پیش کسیر تمام ^{غنچه پر مرده دیدم دلم آمد}
 در میان که به پیش از یاد بر شستم ^{عرق در با بودم و از حاصل آمد}
 اضطراب بنویس خاک استیم ^{در میان خاک خون حشر فایم آمد}
 همچو ماتم دیده که ز شکان با آورد ^{سوخم و الی حسرت چون دلم آمد}

مرد ای جان مصطفی سو کند ^{بشش یکدم بر ترضی سو کند}

بناگاه متن اصلا مک ندارد
 حرفیت ای که گویند طوطا مک
 مرحتی که داری ای ما مک ندارد
 نسبت بشور شکم دریا مک ندارد
 کچی تمام شور هست کچی مک ندارد
 حسرت خورد از غوط بگوش زده باشد
 بر کس کل سودای تو بر سر زده باشد

ادای جان عمر با کس
بجز روزگار است

بجز روزگار است
بجز روزگار است

بجز روزگار است
بجز روزگار است

بجز روزگار است
بجز روزگار است

بش کیم بشون با سوکند
زود باز آجبان با سوکند
نجد اوندی چند با سوکند
بیت در کار ایشان با سوکند
ندید کس با پش با سوکند
بکل داغ و خار با سوکند

بپار حرف دل با که میتواند
از خود گذشته هم اعوش میگرد
بغیر آن مرده که تنوع و کرد اند
اگر نه رلف تو آلوده عرق کرد
اگر نه کار کش ای بدست عجز
زنده بقلب دل با همیشه سیر
سخن زوالی شدید پیش آن

کسی که چون غم دلدار محمدی دارد
غزای گشته بکنند در ولایت عشق
نه فکر خویش شربو ای عالمی دارد
درین دیار دل مرده با نمی دارد

کسی که از سر جان کند رو سپید
دل که داشته ام چشم کم منکر
کسی نشد ز شفا خانه ازل بوسد
چه دور والی اگر از جهان کنار بکشد

تا فر از نظر حسند دیدم نم نماند
خوش وقت دیدم که تو اندر کس
از جوش حیرت تا انقاص دستیا
چون سبزه که سر زینک بزرگ
کرد سر خیال تو کردید جان دل

اگر بمنزل ما میمان سرود آید
فشادم زود داز رنگ دل بدانم
محبت از سخن سرد میرود از دل
صدک غمزه او از دم خطا نشود
هیچ وجه بلا سر نشود نازل
براه و غده بغیر نشسته ام دل

بجز روزگار است
بجز روزگار است

بجز روزگار است
بجز روزگار است

۴ واصل از لب کو باز نواختی
چون رسید سیل بدریا صد امی افتد
عجز و عشق ز برستی و کردار
برق این بادیه دایم بکفا می افتد
خیم از قوت ظلم قدمی پیش گذار
گر نغیبه ز تو از روز خدا می افتد
تا گرفتار غمش دلم آید آن شد
عدم سیل بوی راه نامی افتد
دل نازک شود سخن سرد شنید
مر که پیمارش از روز هوا می افتد
بعد و استن از و باز گرفتار شد
دای بر جان برین می که بجای می افتد
گر بشفه کسی از نام ملک باکی نیست
دای بر آنکه ز طاق دل با می افتد
که بدام تو خاد و غم غم نیست که هست
منزل را مرد اینجا که ز با می افتد
والی از دل برود و غم از روی
دیدن آینه صبح با می افتد

۱ کس عارض تو نظرش نکند
دیگر بگو بفر تو چون دیده واکند
سیر از بیم جان خود غم مردن منجم
برسم که از تو ام اصل آخر جدا کند
سمر باشد همان براه تو چشم خیارم
دوران استخوان مرا تو می کند
که رنگ شوق صبر افلاک نمی
گر نغیبه دلم رشک کن صد کند
سمر که بخاطرش ز کدش بهشت
کس طواف کوی تو همچو صبا کند
و برای که بر دل حاش می هوا کند
که سیلاب شد رو کند بر خرابها
تا پیش دین دل بودش و سبط و تون
تا عیش او بوال بدل چها کند

چون شمع خیال شستمان آید
خورشید بدین نوره در آن آید
مردانه سپنج که بی ذکر بود
سنگی که بر شیشه ایمان آید
از ضعف فراوان گوشتیدن تو ام
گر لوی تو در کلبه اخوان مر آید
کی خلوت دل قابل غمهای بود
خوبست که دردت همه بر جان آید
از بسکه سراسر رو از پای می افتد
چاکی که بگلگشت که جهان آید
خون گرم بر ارض شکم شود آن
تا باز کند دیده بدایان مر آید
والی ز خدا رحمت اختیار نخواهم
تا در دو عم او همه بر جان مر آید

مهر کشنده در بندن جان تا کی باشد
ز غم تنگ آمد این یوسف زندان تا کی باشد
ز بس جوهر چشمم در دل او روی کرد
مسان شهر کا در یک مسلمان تا کی باشد
بر بیم کار لطفی ز غم ازاد کن باز
ز پیدا تو زخم ما کند آن تا کی باشد
چها بکدم با وصل نشانش را
ز دو شعله دل دیده که بران تا کی باشد
بیا تا سجه را چون اشک در پای تو
دل کا فروم در بند ایمان تا کی باشد
ز شور انگ که دیدت مر زخم کند
تا وجود که حاشی چهاره که بران تا کی باشد

چو وصل جان میبرد ز تن ما دم نمی آید
چو یوسف رسیدم برین با هم نمی آید
عاشق شایان سکه ترسند استم
سجده می کند از آنجنس ما دم نمی آید

عشق از آن جنس است که
بهر آنکه در دلش
بماند و در آن
بماند

فکنند چشم اغیار از دوق تماش
چنان محو تبم کز بر من نادیم نمی آید
ز بس مپوشی دیدارش از خود اودم انداز
بجانان چون رسم از خویش نادیم نمی
سرت کردم ز جور زنده چندان
مگر یاد تو باشد در ز غم نادیم نمی

بگرد کوی او دایه ز بس محو صیام
بیشم ز خاطر چمن نادیم نمی

عشق تو بار باب موس کار ندارد
این شعله سر صحبت سر خار ندارد
لی غیر میر نشود وصل کناری
کلزار جهان یک گل بنچار ندارد
آشفه دلا ز از رود دست کناری
عاشق سر سجدن بنسار ندارد
بچاکن بدل طلب وصل که از نا
در خلوت او آینه هم بار ندارد
خون د اعط خرم زده از نبی همان
کفتاری سی دارد و کردار ندارد
غارت زده از خانه کمد ارچه حاج
دل ما خسته با عقل سر و کار ندارد
والی شدم افسرده دم سردی آرا
ز انزو سختم گرم بار ندارد

میان ما تو که یک غیر جانکند
سرم ز پایی تو تنوع اجل جانکند
تو شاه سنی دل طلسم دیده درو
بکوه سازد اگر عرض دعا کند
چو قتیچه غنچه دل تبسم شای کلی
درار دنی ایام اگر جدا کند
رخت تیره جرم جو سایه روشن
که کجدم سرم از پایی او جدا کند

من و جدا شدن از استان او میهنها
بدل میکنم این کار اگر خدا کند
همیشه کسب از رفتش غمین نشویم
چه غم رود دولت دنیا که رو با کند
چنان رسیده ز جور کعبه بردل ما
که رو پیام تو از صد پایا کند

مزار مطلب هر که نه بر مراد شود
غمین نشویم از خاطر تو شاد شود
بیرسی بسرم تا که جان لب برسد
دلم خوشست تا که دل تو شاد شود
اگر چه لطف تو مرز و کم شود با
صحبت مدلم نفس زیاد شود
ز پایی تا بسرم هر چه مست نسبت
تو لب کنای که تا کار من کشاد شود
مدام کس شش زفته بریر است
بیرم یاد کیشان ز در شب فساد شود
ز سر دهرش اندیشه میکنم والی
که هر چه بودم مایه غمنا شود

نه نمیشد جان و دم حیران و قربان تواند
عالمی آشفه زلف پشان تواند
نبت معشوقی که چون عاشق کفار تو
شمع و گل حشر مل و برده حیران تواند
پیش عشاق کجایان جای در کار نیست
ز آنکه هم نظار کی و هم کجایان تواند
حسن عالم کیرت از هر حسب پرورد
مهر و ماه و شمع و گل طوی کجایان تواند
مردم خاک همین محو جان نیستند
بر فلک چشم کواکب نیز حیران آ
بهمجو و ای بندگی دیگر کجا داری کوی
که چه خود دوست آید ان بند جان تواند

۹
 سرکه جاز امیشناسد که تبش عاوش شود
 چشم بویفت بده کی بر برین عاوش شود
 باکمال عاشقی معشوق طبع افشادم
 مشوم عاوش سی که بوی عاوش شود
 اشنا یا را کند پیکانه از هم در عشق
 مشکند غربت دلی کا ندر طوم عاوش شود
 تا قافلهما سحرچارا بفهمانم بتو
 آرزو دارم که کیساعت بمن عاوش شود
 محو می کیفیت حرف دل از جا سپرد
 هم سخن با سرکه کردی با سخن عاوش شود
 عشقش دیوار را بر بندلی سخن عاوش شود

۹
 زرد و اشخو انم نوا می ندارد
 شکست اس غل صداسی ندارد
 جهان راجحان که کلف گرفته
 که محبور با جی صفا می ندارد
 جوشش قدم او بین کام نشین
 که راه جنون اهشانی ندارد
 چو دیوانه با خویشش من زبانم
 کسی محو مر اشناسی ندارد
 ولا صرف آن کل من بعدی
 که من آرنمودم و فانی ندارد
 پرستار اگر خضر و صبی است
 مریض جلالت و وانی ندارد

۹
 دل نیرم سو غیر از حرف مینم نشود
 چینه در کوشش دانم صورت می شود
 نغمه منصور از سر زده میگردند بلند
 لیکن این آواز جز کوشش محرم نشود
 در کتتا نهان باشد صبح کل با بوی
 جبرتی دارم چرا قوت شام نشود

۹
 بی کلف مجلسی چون مجلس تصویر است
 حرفی کی در نباشد با خوشی هم نشود
 محنت را حنث نام را چه میداند که است
 مگر که از ساز فراغت نغمه هم نشود
 لبکه از کوه غمگس کوشش کران دیده
 در ره عشقت دل ما حزن عالم نشود

۹
 دیدن آینه میخوام گرفتار کند
 تا ز لاله ال گرفتار از خبر داری کند
 از ترک بیزندت جمال لعل با رکت
 بر تو جو بشید اگر از خواب سدا کند
 منت بپای عفت را قاصد بر بهتر شو
 میرود از جوشش تا از خود خبر دار کند
 از تو مردم بی سبب به پوی نیام
 از طبعه نهانزل برسم که آزار کند
 منت سیر گلستان با روشش خود
 جام بر کن تا شگفتی رنگ گلزار کند

۹
 دوش دار غنیمت ورنه کوه دل خود
 تا غم دلد ابا بشد کس غم دل خود
 روی کرد آن گزینا تیغ مرگان ترا
 دارم امیدی طارطالع دار خود
 صریح هم از جور جوان سبک اراده
 سکای این سنگین دلان رشک خود
 چون کوارا شد محبت محبت در اوست
 تشنه از فراد چون کوره کلکول خود
 چاره از هم خوئی صاحب نایب شده
 ناله لیلی عجب مینودم محبوب خود

۹
 کر چنین مگر یک شیب با دل جهان
 سر سبز خاک وجودم آب حیوان نشود

تبع ال مجلسی
 در ره عشقت دل ما حزن عالم نشود

۹ هر غباری خرد از فشاندن آن
 در دل خاکساران حساب میشود
 بزودست میناپد کفر با سجا
 پیش مسلم بخت از روی جان میشود
 وصل خوبان تقدیر حکم افکند
 جنس را اگر می نازد از آن میشود
 خلوت آینه باشد خانه روشندان
 پاک از حساب چون در میان میشود

۹ ره اسایش زان قدر عیب شد
 حکیم آن که این آب ناله باشد
 حسرت روی تو از دیده ما کرد
 انقدر خمر که خمار کف دریا باشد
 عشق خون گرم تمیز سدره است
 کان حنائیت که بر پای زلیخا باشد
 با کفش هم خزان نیست که از کفش
 رنگ بر چهره آن آینه باشد
 پتو ماته آن خانه که روزن کیند
 دیده را از همه سوراخ تاس باشد
 در مصاف و جهش گل غالب است
 صحرای عجز بر که میبازد و دل باشد

۹ بهر معجزه جوی جان خود باز کند
 سحر مرغان ترا نشو ای عجا کند
 نوشته است بخر دانه ای بهر اشک
 از سر کوی تو کس سفر آقا کند
 شود آینه نیم از وصل جانش بود
 در خور چو آن اگر آن سر سبزی باز کند
 که نیست از لب و سخن آینه است
 بهوش با دیده ز سر تا ز سر باز کند
 غصه دلها طلب از بیم کمال آقا
 هر که آینه زلفش کمر باز کند

۹ جو یا سیم رخ از باده لاله را کند
 خزان بکس مر از گلستان بهار کند
 هجوم فاشه بر بیلمان کند جا تک
 چو سر و قد تو در گلشنی گذار کند
 کمر ز آب یک کلبه تو سیر است
 که با در روی تو دایع دلم نکار کند
 بهر که بگذرم از کنه خراب شود
 کل که شمه مرا بسکه در کنار کند
 نشان نماده خرافیه را کند
 کجاست بده حق من که اعتبار کند

۹ چو تنوع مار بر کف آن سالاک شد
 کرمیان دلم را تا به منجر خاک شد
 سرم گرم گشته بود اگر کرم دای
 کند و حد تم آخر از آن فرک شد
 اسباب نفوس مرستی کرد آزارم
 مرا فیض سبکباری بر یک پاک شد
 حوکل از هم ندارد فرق اما در کرم
 ز بس در عضو عضو از غم او خاک شد
 بخشش هم عجا از چهره کلها که شود
 صفای عارض حق جان چشم پاک شد

۹ تا دم تنغ ترا بستر راحت کند
 دیده کج چشم زون خواب فرای کند
 بر جیب که در خجال شودش خاک
 هر که ابروی را بقله حاجت کند
 بسکه در دل بر اهل و کاسته
 چشمش نفس خوار و اغف کند
 مینزد زود بهم زلف تو سودای
 چشم از رحم اگر منع ندید کند
 ملک دل انیم عشق تو لب حنک دم
 تا که بر سر رحم آمده غارت کند

در این کتاب از کتب
 کتب معتبره است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره است

کتاب طبیبان
از ابن سینا

۸
 ۱ چشمش همچان زرد منست
 ۲ که همه عقل مسجا بطبات خیزد
 ۳ که چشمش تو در پیش نظر دار اول
 ۴ در نماز محرش رتبه تجا بود
 ۵ از مراد ای مهر و وفا کم نمیشود
 ۶ یاد وصال از دل ما کم نمیشود
 ۷ عمرش هیچ در دو بلا کم نمیشود
 ۸ خواب دل ز دیده ما کم نمیشود
 ۹ از سینه ام ضد کم بلا کم نمیشود
 ۱۰ سودای او بصوت تو کم نمیشود

۱
 ۲ هجوم لولهبوس راه بران آید
 ۳ همان در آن حسرت بود از یاد خست
 ۴ بنای زهد خشک از عهد مرز نمی آید
 ۵ ز سر در چون کدای شکر من نویسد
 ۶ طبعی منست در طالع اسیران

۱ با بینی که میداند محبت ترک احسان را
 ۲ چنان رسید از بند قلعن دیده ام
 ۳ در کسی به پنجه کل ناز میکند
 ۴ صد عقده ام ز خاطر غم دیده ام
 ۵ خورشید با شمر کند زاله با چمن
 ۶ کل میکند ز غنچه تصویر بوی گل
 ۷ خون رخصت نیاز بهایم به پیش تو
 ۸ بعل ز کل نیاز دور پروانه از چراغ
 ۹ پیاسم میزم وصال تو در نیست
 ۱۰ دایه اگر کند بتو ناز ز غنچه است

۱
 ۲ بدل بخشید حیات جاودان دارد
 ۳ اگر باشد ز جورستان درد
 ۴ جدا مرا شخوام جاوید شد
 ۵ دو انا شمع خون بخشد که مارا
 ۶ در انوش دلم از تنگی جا

مرا از درد ما این درد سوزد که باید کرد از مردم نهان درد
استغما بخشش در نباید اگر بسند زمین تا آسمان درد

چشمتی که برف تو کهنان شده است
در خواب اصل هم تماشا می بود با
نوی دل آشفته ز با و حسر آمد
چون آب بهما کشی با ده طلا
خوشدل شدم از مرده خویز خود
دانند که کربان دلم خاک چرا شد
آشفته صد خواب برشان سده باشد
چشم که رخسار تو حیران شده باشد
دگر سر زلف که برشان سده باشد
کز توبه ناکرده پشیمان شده باشد
بسیرم ازین گفته پشیمان شده باشد
مرکس نغمه برست و کربان شده باشد

کبشا خاک کربان رحیرانی چند
گرچه یکجام که نشانی از جهان است
تو پیا تا دل آشفته دلان جمع شود
نخه ای آرد دیده آینه کجا
شب که از حسرت امان تو در گریه شدم
جز حدیث سر زلف تو نیاید پیمان
نه ای که لطف تو خط بخش جهانی باشد
تا شود خاک ز شوق بو کربانی چند
طی کردیم ز راه تو پیا بانی چند
که بکی نشسته پشیمان چند
پرده از چهره برانکن رحیرانی چند
خنده میگردم بس خاک کربانی چند
چون یکجای نشسته پشیمان چند
مگذر از جرم زنا کرده پشیمان چند

ز قید مستی خود امکان کن و آید
سکس شیشه دل از خدا بکنند از
بغیر تم ز کسان که رفته است
بدم زلف تو دلهای عاشقان شد
محبت هم شود نوز بعد و آستن
دگر محض خوابان قدم منته والی
بغرض اگر در جهان نیست بسود شد
که مستم امشب و چشمان با بر بسود شد
کشته از در جهان و مملو با بسود شد
با اضطراب ترا ز میان که در بسود شد
چو ریشه که بریند و باز بسود شد
که شیشه بار تو و اهل نرم بسود شد

تا جان به بیچکا و جنونم رهش شد
مرکس بر اعش ز شادی غمش نشد
عمرم که گشت اگر چه بگذرد بان
یاد تو ام ز خوش غم از دل بردن
ای غم بهلاک حوصله در غمش نشد
والی بغیر حشانه آفت خانه
از خرم خرد دل فرخوشه صبر شد
در پیش اهل در دوی و نشین شد
مرکز درین دقیقه کمانم نفس نشد
موسم جدا بش از این اکس نشد
گرنگ جهان در در زمان غمش نشد
گر خود بهشت بود مرا نشین نشد

تنی که از شمش استخوان نمیکرد
اگر شود در جهان از غم تو ز برورد
زرک نیز حوادث بهشت را چه زبانی
بها حس تو سرخران نمیکرد
حدک غمزه او از شان نمیکرد
سر نمازم از انستان نمیکرد

زبان مهر تو مرتق استخوان نشود
 نهای تیر و اش ساین میسکند
 تپش تراست مهر انجم
 بد عای کسی آسمان میسکند
 همیشه بی غرضان است که می شنند
 بحر کذب نهان ز زبان میسکند

خوب رویان که نهید تنوع مرا کم کنند
 شوق جانم میباید تا با تو قرار کنم
 کی فر از ابرو کمان روی که دانم
 خون زلف سواد و ابرو تا به تیرانم
 همچو داغ لاله از مرهم نظر پوشیده ام
 در دم افزون میشود و در چند درام
 چون آفتابم ز امنیت از بی جان
 روی آبادی منم خود بر ابرم
 نه بد شکون افتادیم از بار ساینهای
 میسکند ز بچر شیون که بزندانم

بر خواهم داشت و ای سر زبانی دلبر
 همچو زلف جوش اگر صدره برسامم

شمالب اورانه بکین مرده دارد
 بگذارد اگر شخص که زین مرده دارد
 هر که بجز از تو قانع نشود
 سر و تو در آغوش کشیدن مرده دارد
 مر خند که آبادی این ملک مرده است
 بر حال خرابم رسیدن مرده دارد
 که لذت پتالی سحران شبهای
 دانی که چه دیدار ندیدن مرده دارد
 قد و دل و رخسار را ای کل جفا
 نازیدن و بوسیدن و دیدن مرده دارد
 و ای ز زلفش شوم نم شنند
 خوابت دل ز دیده چکیدن مرده دارد

خوب رویان که نهید تنوع مرا کم کنند

دل بست خیال خست جان میسکند
 لذت شناس در تو دوران میسکند
 لغضای عارضت ز سدا نگاهم
 حرص که با به نعمت شامان میسکند
 بر کس که از نگاه دما دم گرفته گام
 بر روی بار دیده حیران میسکند
 کربو الهوس ز عشق که ز بهت
 ناکر که با به دل سلطان میسکند
 ای که بجوم خنده نماید لبم
 اشکم به بین دیده کرمان میسکند
 کفر خط سبب برای نجات ما
 آتش است روی تو ایمان میسکند
 خواهر که حرف سرد بدانی بر سر کرد
 و ای پس خان بکستان میسکند

نه شهاده از تاب در شین تبار میسکند
 که در عضو از طبع غریب میسکند
 ز بس سوخته در دل جابر دار و باد
 ز بعد مرگ خاک مرگ محراب میسکند
 پیادش که چنین در کعبه خلوت که خوابم
 کند و حدت من حلقه که در آن میسکند
 ز بس پر کشه از جن خیال او درو نامم
 جو خیزد که در او بر زانم حساب میسکند
 اگر افسایه شبهای سحران کوکم
 دو عالم سر سر یک دیده همچو آب میسکند
 نظر کردن بروی مهرار شنیم می
 چو برداری ثغاب از چهره لاهوت
 مکر دیدار بروی تو هم کرد دل و آ
 دل ز یاد اگر که در سر محراب میسکند

چو در تجایه جان آن سر ما پارچی
 ز ناتوس و لم بی اختیار آوازی آید

اگر چو شد خشارش بگلش بر تو اندا
 حور یک کل بهار از شون بر پروا
 باستقبالش از مضطر خانم بر تو
 چو فاصد مرده آرد کان بر امانا
 مکش زخم که لب از سخن سحر آید
 که از ایمای ابرو کا صد اعجاز آید
 کجا بر کرد آفرینی که آید افسوس
 خود دل از نسیب پر شد و در کی باقی
 من آن عم که چون بر بدن مال کشتا
 ز مالم قوت پروا در پروا می آید
 اگر زف از سر کوی تو دایه از و کرد
 بجکش عند لب زده آخر باز می آید

میر کس که بیدار تو آموخته باشد
 از دیدن کویس نظر دوخته باشد
 از نخل شهیدان غمت و دو بخورد
 که شعله خویب و جهان سوخته باشد
 از نغمه داد و کل عیش بخند
 کوشی که با داز تو آموخته باشد
 اندم ادب غیر ز خاشاک شناسی
 که آتش می روی تو آفروده باشد
 اندوخته باشد چون بند و حبه باشد
 از کشت حنت کل نظاره بخند
 چشمی که بر خشار تو آموخته باشد

از سوش و الا اگر ناک نداری

زان روز زیندیش که واسوخته باشد

ز بس ما و کند از دل صد چاک برزد
 بهر جا بر کند از دم حلقه فراق بر خرد
 ز خیزت تا بر در شجر از نای شنید
 به طعم خرام سر و اگر از خاک بر خرد

بسیار از این شعرها در کتابهاست
 که در این کتاب درج شده است

نشاید بیل جوش که آتشوست
 شهید او چو در شجر از خاک بر خرد
 سزا خنکسان نا امید شد دل تنگم
 غبار حسرتم از دیده نمناک بر خرد
 بانگ انصافی بوالهوس میگرد
 ز شکر یک سیر از من خاشاک بر خرد
 چو گو عزت خود کرده کس عزم دارد
 کسی که خاک بردارد مرا خاک بر خرد
 چنگ میبکسار به افتاد از دست
 بسا ناک کی بی دستگیر از خاک بر خرد

تا از شراب شون دم جوشش میریزد
 استاه جلوه توره جوشش میریزد
 از بهر خاطر تو کشت مار عالمی
 دیوانه که بر دو جهان دوشش میریزد
 منسی نمرد و ز سرش از خار مرگ
 را کسی که آن کب جوشش میریزد
 هر که جنال شعله خوی تو می کشم
 خونهای مرده در دم جوشش میریزد
 سنجیده ایم بانغم اوشاوی جهان
 این شش شپای بان جوشش میریزد
 هر کس که یافت راه سخن بر دهان حضم
 مهر کون از لب خاموشش میریزد
 و الا چو باو آن مکین لعل می کشم
 خون موح با ده خون دم جوشش میریزد

زمانی شمع با پروانه مصحح نمینماید
 بعاشق الفت معشوق کی ساعت نمینماید
 ز حرف راست هر کس ز خجده ای می
 بنسب سرو و لبانی آن قامت نمینماید
 کفش در جهان اکنون که از کونای دور
 بقدر پاکشیدن از سفر فرصت نمینماید

فغان داری ز خون جگر بار و دست کش
 رضا چون قصا دادی غم آفت نمیند
 عباد اگر اخلاص از روشنت کرد
 که این معجزدن مانع از ان طاعت نمیند
 اگر دایم بس از مردن سائی بر سر خاتم
 هماندم که بمیرم در دم حسرت نمیند

۹ ز سابل راعوق روغ پیش ازین
 ز خجل آب روی شوش بر زمین نبرد
 بدست خیش صند خوشه صد گشت کرد
 درین نزع کسی چون در دل خود کس
 چو بر خیزی مجلس بر میان طرف
 که تیرسم ز دامن تو دلها بر زمین
 شهید عمرات چون سبزه بر خاک
 اگر تیر جبرونه لعل تو ساقی بر زمین نبرد
 دل کشته ام در خاک همچون دانه
 ز بس در سنبلیم کرد غم از جان حریف نبرد
 اگر کوه بپند کلک مشک افشان دلا
 ز غیر غم نال از ناله اموی صین نبرد

۹ آنکه از دور اس ما تا نشا میکند
 شعله حراج میداند چه با میکند
 در ذرات که نزدیم از کراخانی بد
 چند روزی عشق عاشق دار میکند
 بسمه مجلس ولی بر حال سرد است
 که بدانی محنت می چه با میکند
 سازد از چن چن و خنده ام کلین شاد
 خاطر م را کاه مرند کسی و میکند
 دل بقصد عقل دارد حسرت و دواکی
 صید ما در دام دایم با و صحر میکند
 نه وای از فساد ان مانع می گرد
 تا نظر بر قامت آن سر و بالا میکند

۹ عشاق با خیال تو چون بر و بر کنند
 از دیدن دو کون نظر را کنند
 یارب چه گلشنی بود که دایم ز جان
 مرغان مانع دایم ترا از رو کنند
 در کشور تصور نشان کند دوا
 انا که در رضای تو با در و جو کنند
 کردید اندک نوشته ابروی یار را
 ز ما و چون کوش محراب کنند
 آن مگر کس شیده ام از سر کدشکان
 جرات نمیکند که از دور بگو کنند
 با خاک و بخت خود عارفان دل
 خاشاک از روی جهان رفت کنند

نه وای خمار دارم و شادم میکن
 کر خون دل بجای سیم در سبب کنند

۹ کرم حرف از زبانم در کف من میشود
 خون چراغ میشود خاموش روشن میشود
 دیده خونین لان از گریه روشن میشود
 بر چراغ لاله و کل آب بر زمین میشود
 از پر خود میزند روانه دامن چراغ
 شمع خسار تو در زبانی روشن میشود
 فاقتم را بار در پیش که چنم میکند
 قطره نجیر باجم طوق کردن میشود
 تبر طعن خضم را که رشک خار اکبر
 چشم تو شین غیب خلق جوس میشود
 آه سردی که دل مظلوم مراد برود
 بر چراغ عمر ظالم با دلا می شود
 چشم جو از نخت رویان داشتن
 چشمه ای که ز شکی که آب آینه میشود
 به زخم شوی زبان بند می نایب خضم
 مر که لب لب از جدل امیر و دشمن میشود
 لی وصال وای از خود هم ندارد
 جان ضرر دوز تو کو با حال آون میشود

۹ ما لب خاموش مرا آنکه زبان مسفهمه
 اضطراب دلم از نفس جان مسفهمه
 لبکه از پرتو روی تو دلم روشن شد
 طوطیم از پس آینه زبان مسفهمه
 تر جهان کس شکسته است دل
 سر که چند زخم را ز نهان مسفهمه
 بعد صد سال شهت شمس در رخ خاک
 چو شد غمزه او تیر و مکان مسفهمه
 در دلم هست که این را نهان دارم از تو
 چکنم آه که آراه و فغان مسفهمه

کاش ساقی دلم کشاد کند
 دستگیری بحاجم مایه کند
 عشق عشاق از کرموس
 خطا خسار یار ساده کند
 دل ما در حصار آینه را
 عکس روی تو جام مایه کند
 سب چشم نشادی عالم
 لغت غم خدا ز مایه کند
 شواهد سپهر بازی کر
 شمسوار را سپاده کند
 چه غم احسن با کرم کردید
 عشق ما را حسد از مایه کند

۹ در کف خوابان چو تنگ ایگون کردند
 ازین بر موی من صد موج خون کردند
 همه حال کند با مال بسیار جری
 ساقی که میشو و خوشد چون کردند
 بنوار از سر فرازی در سستی بود
 شاخ چون کرم با تر کرد و مژگان کردند

کرمی که در کف خوابان
 از کرمی که در کف خوابان

چند مجنون سر فرازی از تو اصعب
 عاشق از پاید از محبت زبون کردند
 در محبت مایه افزون شدن کاشش
 پاید و الی بعد از خون کردند

۹ بروی تو زلف پریشان شنید
 چو کفتری که بالای ایمان شنید
 بدلهای آشفگان منبش شد
 عجب منت زلف پریشان شنید
 بچشمی که یک رو قد عکس است
 حوا آینه تاش هر چیران شنید
 جدا از تو در کوبت آن غنیم
 که بی وصل کل کلستان شنید
 چو مینا سر فراز برنت ایگس
 که در خون دل تا کربان شنید
 عزیز است طفل سر شکم از ارز
 چو از دیده خیزد بدامان شنید

که نشسته است الا از آن کار چشم
 که جوشش سر شکم بطو مان شنید

۹ تیغش روی دل چو عیش واکند
 زخم رنجبه خنده دندان ناکند
 بچانه بدم دل از عشق منجم
 در در بقیمت جان کربا کند
 سیلاب شد رو کند بر خرابها
 و برانی که بر دل عاشق مو کند
 سر ز رو عده کیرم از آن یار موفنا
 شاد ازین سمانه کی او فاکند
 حسرتش بود بمر دم سپرد و در حسرت
 هر کس طواف کعبه کویتضا کند
 روشندان ز چمن تیره دل شو
 نفس و نثار آینه زلی صفا کند

ازین بر موی من صد موج خون کردند
 ساقی که میشو و خوشد چون کردند
 شاخ چون کرم با تر کرد و مژگان کردند
 در کف خوابان چو تنگ ایگون کردند
 همه حال کند با مال بسیار جری
 بنوار از سر فرازی در سستی بود

والا رفت از سر آن گوی و بخت
چندان امان نداد که رو بر تکاند

9 چهار ترا هیچ دو اسود ندارد
زخم دم شمشیر تو بیسود ندارد
در دام تو ما را بسوزد کربانی
خبر کشه شدن صید تو مقصود ندارد
در عشق تو میسوزم دل بسیم از آرد
حونش تصویر دلم دو دند
عشق تو بدل طای تمنا کند از
حیرت ز حسن تو مقصود ندارد
کفایت تو بر لب تو چه خطی مرام
کزت از شراب نیک آلوده نداد
اکنون که ز یاد شکستی دل والی
از کرده پشیمان شدت سوود ندارد

4 پر شد اگر چه روی ز من از صفای
در چشم ما خد از تو خالی غایب
شاید بگو در لایس تو آن سیر نیست
از روی نای دیده مکن قبا بی عید
از شوق دست بس تو حون طفل جورود
نی استبار رض کنم از نوای عید
عشاق تو هم تی سران صلا را
حون زو زمانه نیر عیالم صلا
اشکم سبک غما شود از شادی وصال
اطفال از برقص در آرد هوای عید

مکر نام و سجده درگاه او کنیم
والی همی سبب نماز و دعای عید

سر زود از دیدم غرض تا بان بار
حلقه چشم بود طوق کربان بار

سلسله حسن و عشق کند از یکدگر
از دم آشفته است زلف بر نشان
مجلس عشاق با کان تک میکند
گریه پیدای من خنده مپنای بار
از دل ارباب زخم عقده حسرت کشود
چون ترسم نمود کوه مردان
بلبل مادر نفس کشه بر شان و مانع
ما کف آرزیم بوی گلستان بار
والی اگر بخت مرشور بود دور
آب تک میچکد از لب خندان بار

کوشه ابرو بود از چشم فغان خنجر
پیرا مرکز ندیدم از جوانان شوختر
حون نشاند بر تو از مرغان کف من
حلقه ز بکرت از چشم عمالان شوختر
مشو و مر خطه از طرف گلستانی
کرد در آتش باشد از ابر بهاران خنجر
ماش سحاره چون او آید سیر
جلوه دارد ز برق تو بهاران حسود
از تماشای تو والی چون بگرد
سرسر موتب بعد از نوک مرغان

هم از غافل صحرای او اسیر

9 ای دل بعد مظلمه آسنگار دار
برقی برای ز کربانی کجا
سرمار و ز دل کدای عطای کن
کیا روم به بنیست اسنگار دار
دل از گریه بر سرستی تهمی مساز
بخشی برای عذر کن اسنگار دار
فردا آفتاب قیامت بر آید
از سپاه آه بنیاست اسنگار دار
نظاره را تمام بعبس کن
از بهر غمت خوشش کما اسنگار دار

کرس با بنفش عشاق است
باز برق گفته روی کما سرنگار
واله تو مرد خست این راستی
از جوشش بر سر اسرنگار

9 ای صبا پیغام وصلی را به تابان پیار
چشم بر راهیم کردی از در جانان پیار
فاصله از غم نهان با به جانان پیار
بلکه از خودم اگر ممکن بود نهان پیار
ناصح آن دنجو تا منی که میدانی رسید
که چو داری نگار سر مرغان پیار
تو سفاک با سبب جهان شوان
کر ترا من خریدم است نقد جان پیار
بوی بر این نباشد مشک کی هم جوشت
ای صبا سر چه بشد از در جانان پیار
یاد جانان که حواری دل پاک با عشق
خانه چون خایه زاناشاید همان پیار
ای خوش انصاعت که تیغ غمزه بر کف یار
در گذر از جان شیرین با من ایمان پیار
تا کی ای ناصح کوی سرتو کم لطفت یار
در بسیار کار می کنی در جان پیار
خسرو عشقم دمار کج باد اور دست
مش خاکی ای صبا از در که جانان پیار
این رفیق مصرعی واله که فرمود شاه
تو بیای هر چشم از در جانان پیار

نم شدم محزون ز فکر آن دمن هم حال دار
کردم و ای مرا این کج حال دار
ضعف غم غالت شود در بر قضا وجود
تا بدینال منت آن کس دنبال دار
در کنار آب حیوان لاله رکین چگونه است
دیدنی افتاده ای آن لب تبحال دار

گر زمانه باشم از راه آن خجالت
آید از دنبال آن کس خجالت

نقطه کی خواهد چو دیوان شد سر اما آنگاه
نیست نفسی که باشد چهره او خال دار
از صدای با پر عیش و مالا میکشیم
چون بسوزد آتش آن بت سخاوت دار
حال او در دل بر ما کمتر از خسارت
تیسزد به پهلوی بجز شید اثر اقبال دار
کل نشان خاطر از دولت برداشتن
کی شود جمیع خاطر نصب مال دار
از غم آید کما که کیفس آرام نیست
کی بچکا می شنید و با اطفال دار
دل چو کمال شوق شد در سینه که کبریا
بگذرد از ایشان چون مرغ کرد مال دار

دیدم ایام آخر که در کردان غم اماده
با کیش طایفه مرد و دنبال آن خجالت دار

مرغان ملک و کجا بر نو بهار
باشد کج کریم با بر نو بهار
عالم خراب کرده چو لاله نیست
یوسیل نو بهار سر و مال بر نو بهار
طغیان عشق کرده پشیمان لاله
باشد ز من ز موج هوا بر نو بهار
ای میگشان ز خانه بسوی چین رو
آواز میکند بصدا بر نو بهار
کی بعد مرگ کریمه کجالم کد کسی
کرید مگر تربت با بر نو بهار
موج سرتنگ از فلک هم کد نشد
کی میرسد بیدید با بر نو بهار
دست کریم مایه رفیق خدا برد
از بحر میرسد بنوا بر نو بهار

واله ز شوق باغ دلم ز آوار
نار و باهل عیش صبا بر نو بهار

انجیل آن روزی که در آن روز
که در آن روزی که در آن روز

بگوشم با غم و جان ز نو بهار
از آن روزی که در آن روز

از آن روزی که در آن روز
بگوشم با غم و جان ز نو بهار

۹ من چون کنم که از آن کج دهن دور
بغیوب شود یوسف از آن جا قین دور
در غربت اگر روز بدیش غم نیست
عیشی به ازین عیشش که کشی ز وطن دور
لی صوت نزارست چمن مجلس تصویر
جنت کجا آید از ارباب سخن دور
چسبان بود بر تن ماحله شای
این جا بجز فانیست ستارست
از غمت بجزم کمر آن مادر ماند
بسیار در ازت شب و صبح کفون
حول اشک نرسد که چرا جاک نشینی
اچشم بومرگس شده بچشم زون دور
چند آنکه شکستی دل خوش بشمار
کیوش از لطف تو ماسد شکن دور
در غربت اگر خاک خور آب حیات
والی کن از زرق شگایت ز وطن دور

۹ عرق شد است بان عارض حوصلا
بگر چشمه حورشید کشته ز راه حصا
بجرت که حصار است از خط شکنین
بهلال ز بنو و همچو که ز راه حصا
جو عمره اش لی بغای بر سپا کشید
بگر و جوشش شیدم زاده و نا حصا
از تکتار سپاه غم از امان خدای
بگر و جوشش کش از خط سپا که حصا
ولم یبذخوا لسان مجنونست
که دور او یکت در جگر غم حصا

۹ قبا بی سبز بر کرده آن کل بچا
صفای آینه عیش داده از زکار
ببچرخانی سر و تو کرده ام اقرار
جدا صفت ترا جا به سخته بهار

صفای آینه عیش داده از زکار
ببچرخانی سر و تو کرده ام اقرار
جدا صفت ترا جا به سخته بهار

ترا بجا به رکبیم حسیح بود
صفای آینه فارغ بود نقش و نگار
بود نسبت آینه قدر آینه دان
صفای تو افزوده جا به را مقدار
صفای برود صبح از فروع حور سید
قبای عکس تن کشیده مطلع الزوار
ز بس بود خوش موزون کلان مدام
که همچو سرود قبا بسته است این بار

۹ کر خد جان جوشش کجا بان کنم شمار
مردم عرق ز شرم دایمان کنم شمار
از بس غم و حسن نه پید بر زبانی
گر جایی اسک دید و حیران کنم شمار
مر که پرش دلم آید خیال او
خجک شدم اگر همه صد جان کنم شمار
سکی که آید از لب بام تو رسم
بر دارم همیشه ایمان کنم شمار
خوش آنکه از زبان تو شناسم کل
عنه بوسه بار لب خندان کنم شمار

۹ در چشم حساب عالم از لعل مجا
از سردنیا که شستم دامن افشان مجا
به میان زمر که در راه تو دایمان مجا
از تر جگر جهان بگذشت آسان مجا
سوار و صلح و بکل خط ام آرام بست
در هوا پید و دم بر سوختن مجا
طالب وصل ترا کی صبح کرد و بنو دل
روز و شب دور از تو سیکر دور مجا
عشق او را و وجودم را از آن شبر بست
کز نیم درد او کرد و پریشان مجا
سکه کرمان در فراغ طوطی که دم
کرده ام روی زین را بیت اضرائح مجا

از زرق شگایت ز وطن دور

صفای آینه عیش داده از زکار
ببچرخانی سر و تو کرده ام اقرار
جدا صفت ترا جا به سخته بهار

نوع و سان چمن را میکشد شادگی
در لی آن که مرزبان الی میدوم

چرخ نیک خزان دارد بهار
حسن کل را درش افزا کند

سر که با آینه رو سر همه دست
توبه را خون بر شمشیر جلال
مرغی ایشادمانی در دست
در چنین فصلی که جان دارد بهار
بر خزان والی کمان دارد بهار

۹
حسن اساکت بخش و نگار
خط بر آورد و شورم افروز شد
نخچه کیفیس مرد ز برزم
در جوانی ز عشق کام طلب
وصل او دست داد و دگریم
مانجو شد عارضت رو کرد
کرده خشن خزان و میکرد
والی از عمر کیفیس دارم
هست در کار ساده بودن بار
میکند کل جنون بعضی بهار
که مرا کشف حسرت دیدار
باوه خوبت خاصه فضل بهار
ماده نوشدم و سجات حقا
گشت آینه مطیع انوار
ماح حسن از کل همیشه بهار
وای اگر بر سرم نماید بار

از کل و جوانی را در دست
بهر بهار و جوانی را در دست

بهر بهار و جوانی را در دست

عقل

ز عاقل سر چه روی دل شود شور
ظرافت تیز را باهل شود شور
لاعات کریمان فیض دارد
که از دریا لب ساحل شود شور
ملاحت انقدر دارد و حاشش
که از بادش کباب دل شود شور
بلعاش انقدر بر جو شیده خرم
که آب خنجر قاتل شود شور
ز انگ حسرتم چون پرده چشم
میان ما و او عایل شود شور

۹
پر شد ز حبس تو کوش رود کار
شده ماه مصر خواب فراموش رود کار
ما خود بغیر درو ندیدیم این سرا
تا قسمی که گشت سر سر خوش رود کار
کردن ز گردش اشق و ایام از رو
که بار محشم کشید دوش ز رود کار
خلق جهان نیاید در فکر رفتن اند
جز در هر دو داع و انشد اعوش رود کار
این با جز از نیوه خورشید رود
که عرصه ز روز و رت قدح کوش رود کار
جز در هر سر ساعه دوران ندیدم
بز خاک ریخت ساغر سر خوش رود کار
روز وصال پریشان حال بود
که میکشد بار مرادوش ز رود کار
والی بغیریش زود فلک نذیر
یارب نصیب کام که شد کوش رود کار

چون روی تو مراد دیده تر کرد بار
رونگار شیره لبم عقد کمر که رود بار
نماند کشاده که بر جان کشت پیش صبا
که غم از جوشش روم تا که خبر کرد بار

خبر از تو نامم در کار کف
تا زام از لب و انتم در کار کف

آبرویش جگر از شکر مکران کز جگر شد خست چشم کمر کرد باز
 نکس نبود کسیر ناخن بسرم عقد و خاطر از آه سحر کرد و باز
 نماند شوق مراد و بکوشش فاسد شده پتیا بدم تا چه خمر کرد و باز
 و الی از دست مساد که هر چه باز که جو جان رفت محال دیگر کرد و باز

پیر و پیر مر آن نامسلمان در کباب کز خط و مکتب تا اراج ایمن در کباب
 ناقصی اش نشید و لها که از زده عالم نشی آن زوق لالی در کباب
 زن بیکر و حجاب جان و شکر که صاف دل چون شمع فانوس است
 چشم را از کرب کوشیدم تا دل سوز خانه باشد این سبلا و بران در کباب
 سرده شرم پیش دیده مر کرد و شد بیکم نظاره حسا جانان در کباب
 و الی از جوشش ما شادوم که آن بکجا کز خجایی کرد میگرد و پشمان در کباب
 از سها عیان کرد

مشحوب بر آرد از افانفس که خمر خمر غریب در حساب
 چه کل وصل تو جدم که در بر بکام دل کشیدم از حجاب
 بر روز وصل تو شد عمر مشاب که مضطرب شود ارباب انفس
 دهد یاد غاسیل حادثات مرا اگر آیدم از سینه بی حجاب
 نماند ز حیاتم بجز مانده بس چنانکه کس کشد در میان انفس

از غایب این کس نیست معلوم
 ز باغ ابرو کس در میان کس

شباب عمر فراز جستجو دلدار است که او قد ز ترود مضطرب انفس
 ز جوش اشک نباشد مجال زدم کسی بگونه کشد در میان انفس

تشابه کشت مر العالی سیرایش کرد تا یک ششم از ج غنیمت هاش
 رو نهان کرده دل از خسرت دیدار گدا شد دل غنچه ما خمر ز کل سیرایش
 راجت زندگی و مرگ یک کس چند مر که دزد روز بخوابد بر دشت خویش
 نسجه عشق بدست آفر اگر نادانی صد در علم برود و شود از سر هاش
 غرقه بحر غمت صید ام افادت بسکه پیوسته بگردان دیگر کرد هاش
 دل از آن جا ذوقن زنده بر آید و آلی همچو با قوت نمرود هاش ما از هاش

ندم باج خط بر خاشاش کم از آینه نسبت ز کاشش
 کز خوره خمر کجکسان هاش نشود سیر چشمیم به هاش
 خشک بر جای ماند همچو سرا آب حیوان ز شرم ز هاشش

بصحرایی که صید کن شود مرگان هاش نماید بسته کل در نظر مر لونه هاش
 نسیم آه مشاقان مگر کار کند و نه که بالا میتواند رود ثقاب از طرف هاش
 همی نظاره او دیده را کاشش که مرگان بیچ کل میشود از کس هاش

همه از نظر مر لونه

نه آن مردم که دام سحر زاپ کند صمیم
تی دلزم که باشد دام تقوی تار و مارش
زهر فستم تبار سحر زاپ چه دایم
که از طول امل در خرقه نهانست رنانش

کند از نشاء خمر لبر جام با ده پیش
خط ساینر نماید بر سره چشم که از پیش
زمنع غیر از شمشیر او قطع نظر کردم
نه فراس آب منو اتم نه روی سحرش را

اگر عاشق دل شب بیند آن خاک کربیا
چه کلها میتواند چه از گلکته میناش

نرسد کرم رو مردم کجایی مسکنش
چو خاشاکی که بر ساعت مسکومی بر دوش

مخط عشق باشد چه بسیار دام می
بگردان که از بک پیوست کردش

دیفیض صبح روشن می شود چشم سحر خیزی
که بنه چشم پدیدار است شمع که در محرابش

زمرکلی مجابا فاطمی کویا میندانی
که سازد اشخوارا تو تا نسکینی جوش

چسان مرکز نباشد کشتی عاشق دریا
که از حیرت خط پر کار کردید کردش

صوموشی در شکر خوانید از تنگ دمان
سخن در آب حیوان غوطه زو اعلی

مذیباتش از ابرو چشم و الی او سر
که مردم ستر مرغان او میزد کردش

از می شود همبار نقان از درون جوش
بگرک کن جوشیده درون برودن جوش

افشاد و فلک ثنوان بود مر سبار
تا جرح بکنیم یکدم ز بون جوش

نه ای عجبش کجای معشوق با بد کن
تنگ آمدم ز قصه بخت ز بون جوش

امشب بکاک ریخته ام شمشیر را
خود میدهم باقی قوی بون جوش
والله سبب یار و دامم شکفته
کلر اکشتم از چمن لاکون جوش

سووی بخت تیر بچشد دغای جوش
نور حراغ نفع ندارد پای جوش

ترسم که رفته رفته شود تری غایه سوز
شمعی که بر فرخست ام در سری جوش

ای دل عجب زحمت صیاد میدی
بر خیز تا رویم به پیش پای جوش

مت آمد و ز لعل لبش بوسه جوش
شرمند کشتیم از دل به مدغای جوش

خبر طمس او که گشته بحام شرابش
بر صوفی ستاره که دید افتابش

دل کنده ام ز سر چه بود دل توان نهاد
نامم بود بسک کین خنجر بر لبش

عاشق بنام یار و دهر پای نام جوش
هند و کند بسک کین آفتابش

آه از حجاب عشق و کز نه نسیم
که دیده سر سوال ترا صد جوابش

صورت ز اهل معر خواهد نقد صفا
طغند و اشحات سدا که لبش

بگذره از سبب سرش کم نمیشود
در خانه که گشته مزار آفتابش

لی پرده کی نظاره از تو مرگ است
در دل خیال او نشود لی تابش

والله کوشش روز وصال کند حسا

چو در شب خیال روی تو بندد بخواب

عجز لعل و طبع ام

۹ سرکه بجز آب لعل که فاش
 وقت طوفان آن که دل را شمرده
 از غم باید آموخت رسم چاکه بل
 این سخن ز غم آموخت
 خوب شده آباء حیات حور
 کنی موی آن موی که را بتوان کشید
 ما را جواب نامه امید از و باشد
 تا عیش در دلم مرد از اضطراب منم
 وای مکنسور دیکش در دو خانه
 کلهای بوسه بیز در غم و دانش
 زیرا که خاک گردید سر باستانش
 صد حرف گفت و نشیند بجز از زبانش
 شرن تراست از لب بوسیدنش
 زیرا که تنوع و خنجر دارند در میانش
 قاصد مکره بنده پیغامی از زبانش
 آن میزبان که میرود خانه میهمانش
 بگر نجابه زین در خانه کاشش

۱۰ زتاب شرم چو فروخت روی کنش
 مگرد و خانه که از کجای ریش
 پاپوشش او بسکه خلق سمه شد
 ربود دل رکنم طفل شوخ خوه ای
 کسی که بکنظر آن طفل خوش سخن را
 چو اش خورش از تاب شرم افروده
 خیال سیرکستان بخاطرش رسد
 بزک لعل شود در نظم وای را
 در استین ادب نماند کلمش
 کما کشید نظر کن نجابه ریش
 زباغمان شواخ فری که کلمش
 که جای نقل توان داد جان منش
 بجای شیر بهاداد جان منش
 شود چو غنچه ز پرده کلمش
 کسی که دید چو کل باقی کنش
 اگر توب کشائی برای کنش

سرخاک کشکان عشق خود کاش
 این دل دیوانه در خون و کفایت
 قدر خود مشکین بشو با هر که می سر
 یار صرا بید و لا آخر تا در لازم است
 کوزبان قلعه که شرح خاطر چه کنم
 در دل آن شاه وای دوست بر افتاده است
 کرناشد مگنت مرز و بر مای کش
 استقامت امشکی از جان اکامی کش
 ساغری که میکشی مانع خود شاکش
 کوسراکی پابر شسته آبی کش
 کبر پیر یار احوال مرا ای کش
 خوشی را رسم باشد بر برای کش

۱۱ درش آنگند نظاره از خنار تابش
 که خود دار تواند که پیش لعلش
 نزاکت از وای آنگند سر و روشش
 اگر چشمش از جیابا لای می بند
 نه تنها بوسه کام از دناش ز می
 بعضیان حاتم افروخته ز بر هم را
 بر هر جانب تخته و راه میبند
 کشد در خمر سرت بود لعل زان تابش
 که کیر از زهر مکنیا نانت مرگش
 اگر هنگام رقص لعل کل سجد بادش
 بدل روج ایانت دید بهار بهارش
 که راه خنده را هم سه لهما حور جا
 در جنت بودیم و اشتهار خاک کربش
 برو وای تو هم تا و قهر داری قبرش

۱۲ شازندید نیم آرزو چشم بهارش
 کز لب که دل از غنق لعل پر کارش
 چو کس که ز بالین او در سنش
 کرد و در شسته سحر برده زمارش

ای سبب غم از آن صبح و آن غم
 غمناک از آن صبح و آن غم
 غمناک از آن صبح و آن غم
 غمناک از آن صبح و آن غم

ز تعلقان مکر زانم که با درون کس
 ای سبب که است از کجای کس
 ای سبب که است از کجای کس
 ای سبب که است از کجای کس

کس که در غم زانم که با درون کس
 کس که در غم زانم که با درون کس
 کس که در غم زانم که با درون کس
 کس که در غم زانم که با درون کس

خط ساه پوشید صبح رخسارش

برای تمام آن که در غمش مردند
 ز زبیر شپش او محو حیرتم که چرا
 و بس شکر کافردی که فرودام
 میزاج نازک آن حسن زانام
 مرا تعاقب سچا پشتر مسکند و اله
 و کز نه بدل فرست از ایش

۱ زبیر از یاد دفتر اسپالد کوشش
 طالع منزل قطع راه اسپالد کوشش
 قوت عقل اشک از روی کار و خوار
 قدری مغز او موقوف بر تعریف
 حواس خردن میشود بر هر چه بود
 یکدم از بس دلکش غمدم از دست

سجد بام روشن آن درگاه اسپالد کوشش
 عمر حیرت کا بد دل اکا اسپالد کوشش
 حیرت ز غمت یافت و ز غمت اسپالد کوشش
 حیرت از حیرتی که در او اسپالد کوشش
 حیرت شود طلب که راه اسپالد کوشش
 اشک اگر افتد طغیان اسپالد کوشش

۲ بیکه عاشق در افتاد چشم پر
 تنگ مرگان که او راست نباشد
 وقت غم زبیر اسیران عالم کلگون میکند
 از کف مشکل ز دست اندازند آید بر
 و دیدن لب لب مطلق سیر کلشش
 بیکه باشد خنده ناکش کلشش
 تا نباشد رنگ خنده بد از طرف کلشش
 که رسد کجا و دیگر دست فرزند کلشش

۳ بیکه عاشق در افتاد چشم پر
 تنگ مرگان که او راست نباشد
 وقت غم زبیر اسیران عالم کلگون میکند
 از کف مشکل ز دست اندازند آید بر
 و دیدن لب لب مطلق سیر کلشش
 بیکه باشد خنده ناکش کلشش
 تا نباشد رنگ خنده بد از طرف کلشش
 که رسد کجا و دیگر دست فرزند کلشش

وقت مردن عم عجیب دارم بحالک و آ
 آن تعاقبها که فرودیم چشم پرش

۴ شوک حسن بویغی صبح بود بیدیه
 ماه مبر عارضش دهو حسن اگر کند
 کشته بهار از روی شاخ کلی که خوانند
 حکم ملک جوشین از خطا نادیده

۵ بس که ز غمی ستم بر دیگر از ایش
 ز اید از تحنک بر بهت مردم باز
 منجر برش از غم خود عطفه غمخوارش
 عالم را در کند آرد از افسارش

۶ همیشه که ستم از نگاه شوخ کوشش
 چو سرد از خاک ما اندام روید کجا
 خط ساه نماید بر سره در چشم اشش
 بکرا از که کرد سایه افکن سرخو کار

۷ بیکه عاشق در افتاد چشم پر
 تنگ مرگان که او راست نباشد
 وقت غم زبیر اسیران عالم کلگون میکند
 از کف مشکل ز دست اندازند آید بر
 و دیدن لب لب مطلق سیر کلشش
 بیکه باشد خنده ناکش کلشش
 تا نباشد رنگ خنده بد از طرف کلشش
 که رسد کجا و دیگر دست فرزند کلشش

کمر شتاب عمر فراخ بستوی دلدارا که او فند ز ترده با بظرا نفس
ز جوشش اسک باشد مجال دم نم کسی بگویش در بیان اب نفس

9 نماید چون باروش کمان رقص کند مغرم میان استخوان رقص
ز شوق کند بگرد نام او برد کند دایم ز ما نیم درد مان رقص
سبب شجان کند از یاد رویت بروی شعله دایم چون دغان رقص
ز شوق شعله روی تو دایم سپند آس کند کون مکان رقص
شیر آس کند از یاد رویت دلم در سینه اش نشان رقص
ز خود در نشاندن رقص باشد چه میدانند این ناصوفیان رقص
کسی که لذت منفی خبر یافت کند از سر سخن محمودان رقص

چو بادی از سر کوی تو آید

کند چون موج و آله کف زان

9 جدا از ان کل بر سپهر لاله راز خط خزان رسیده دلی دارم از بهار خط
تو چون بکلبوه در آبی ز لونه بهار خط مرا که دست بکل مرسد ز خار خط
کدر شناس کند زوشناس کور را جدا وصل تو از چشم شکبار خط
رفید عشق خلاصی برک ممکن است عمر که خار ندارد در خاک خط
کند خیال دوا در در بدل هموا امید وصل باشد از اشتهار خط

زخم بر پس که با تنغ او چه لذت
نزد که نشسته نباشی ز خوبا چو خط
خاکرم نشود والی از نظاره
ز دور دیدن ان لعل آید با چو خط

همچو اشک احمد چشم مردمان طمیع
از کف با هم میگردند عبا شس طمیع
شربت تنغ اصل شاید که از ادس
برده پوش لب از حرف اس
آرد از کس یزدش دو مان برین
لب ز جوشش که بند بر سبک بود
اینگه آید نام تحت بخت کرد است
حرص دنیا بر سرش افکند انبار طمیع

طرب والی ندانم از وصال حاصل
کل ز دستم رفته دور با بود طمیع

سر ایبای باز نیندخت دروغ
موت کل رسد حرص زرب مال کرد
چون جام با ده عمر تو شد صورت
پری رسد درک مو بر درنگ
میخانه برای تو آماده کرد عشق
عمر عزیز باعث ما خرد دروغ
درش ز می سپرد اید ارضی دروغ
یکدم کار جوش نبرد ارضی دروغ
آینه اشکست و نبرد ارضی دروغ
جام نخت حوصله را بختی دروغ

والی مایب و آینه دیدی هزار بار
خود را چنانکه همی شناختی دروغ

۱ نباشد سر سری را نهد دروغ
جد از زنت ای کلزار امید
بیاد خط مشکین تو سوزم
لکر در خون چو غلطه عجب است
چو مانند بخت در مجرول
کچک از بس برش است چشم
سر ایا پرد و پر سوزید دل
نباشد مسح سوراخ گشادم

شود والی رتاب در مردم

فضای سینه من مشرداغ

۱ جانان مرا بخت با خشی دروغ
با آنکه بود تاج سرم خاکبای تو
با آنکه گشت صرف تو سر جو عیش
همه تمام الفت منستی تمام حور
برداشتی جو سر به ام اول ز خاک راه
کو مرید سنت آید شناختی دروغ
آخر مرا کجا رود انداختی دروغ
یکدم کجام غم تو نبرد ارضی دروغ
بشناختم ترا و کوشناختی دروغ
آخر جو شکم از نظاره ارضی دروغ

نابجای صلح مانده در آشتی زین
سودی نمیکند چو ما با حسی دروغ
عمد و فای و الا صادق عقیده را
عالم شناخته و نشا حسی دروغ

۱ کدش اگر چه کدش ز دل مکر صفا
نشد بمن دل پرچم آن شکر صفا
دم شهادت هم ایمان صلاوتی ندید
کجا مکن کز لب نیش کرم صفا
چه اصحاب مشاطه حسن ترا
ز آب جوش لبه حاضر چو کرم صفا
نشسته در عرق از خون شرم مگر
از آن همیشه بود سینه ام بجز صفا
چنین نتوح تو که آب میخکد فردا
شود ز درد کنایان زین محشر صفا
همان سر یک کل آلود از غبار است
اگر ز پرده چشمش کنم مکر صفا
نظر کارکش هم کشایش آرد بار
شود ز دیدن ناخون دل مکر صفا

بغیر جوهرش کسی من و الی
دی مهربان بچشید به دیگر صفا

۱ اندیشه را کند تک یا میان معشوق
سازد کمان نفس فکر و مان معشوق
پهوشی آرد این مر حوش اسکن
از خود خبر ندانم کرده کان معشوق
رکها عالم از رنگ در سحر و تافتند
کرد کنایه کبریم ما و همان معشوق
کیشکی عجیب است از غم که بچرام
رنگ از وطن ندانند او ارکان معشوق
رنگ شکسته او کل از روشن افکند
از نوبهار با بسد بستر خزان معشوق

در پیش آید تو دل پشت کدش
مردست نباشد روز کمان معشوق
جسمش ز بس مصفاست فرقی ندارد
اینکه آید روشن آینه و آن معشوق
والی رسیده شد تک از روز کار کام
سایه اش فرزند همچون دامن معشوق

۱ از بسکه دل سگفته ام از نوبهار عشق
کل کرده شادیم ز غم غار عشق
آبادی از جهان محبت طلب کن
غیر از دل خواب ندارد و بیا عشق
کرم جان شعله در دوت که تا ابد
دخت ز آتش دل فر لاله را عشق
کیفیتی نیافت از باره جنون
سر بر کشیده نشاستان از عشق
از بسکه از طراوت حسن تو تازه است
مگر ندیده جوهر خزان بویبار عشق
از فیض عشق مرتبه یا بند عاشقان
منصور سر بلند شد از کبر و در عشق

۱ بکشد سایه اش از حرح حار
کار ما کردید آخر چون دمان بار
ز یاد از شب زنده دار میشود گوهر
چشم را پدیدار خواهی مکنه ناچار
از هوا حال نیست سناهی که از می بود
در دلم حای موس شد از خیال بار
در شکفتن منت یک کل مانعی از جوهر
پاک طینت را نمیکند دل از آزار
سپیل اشک میلان از بس جوهر درده
کشته جان خنده بر گلها درین بار

۱ نیت مکن اکل خیار و پروار کن
 کز خط شربک دام آکنده بر شهباز
 کی چنین مپاک بشد در شکستنا دل
 حال ما اگر میکشیم باو غم از نیک
 آب وی گل ریشتم مشو کمال عیا
 از غرق رخسار خود امید پر در پار
 میکند تقریر احوال دل صد بارم
 گر کند و شکست کوشش را وار
 صید هوو حشمتی را در نظر دارم
 کز نکام سر و از چهره اش شهباز
 در اشکم را بر تکان دانه با قوت کرد
 مرچه خوا پس کند حسن تو را عجا
 آورد ایمان خدای کلستان بهشت
 خون ما بس کانی کشش او عجا
 در هوای گیت فنارس بر پروار کرد
 رنجب والی کتقم مال و پر شهباز

۱ سوختم از تو سر زمان ای دل
 انشی افتد بجان ای دل
 ضرر و دلگیری و فراق رخسار
 تو و دیدار دوستان ای دل
 همچو زار و ناتوان کی دی
 که تو ام زار و ناتوان ای دل
 نو که در زرم با ارمیت
 خبرش ده ز حال جان ای دل
 شکوه بجز صفت خویشی
 روز و شب پیش دستای

۱ دلم از عشق پر بود ممال
 هست جانم همیشه مالا مال
 هر که بند زبان خویش را
 بی سخن برق سخنور و چویر لال

در این عالم هر چه هست
 همه شمس قرعه ز مال
 هست احسنه ز روز و شب
 روم از خوشی با استقبال
 دل زارم در و بود چویر نال
 به بد میرسد حاجت سندان
 ما با خون خویش کرده حلال
 بنشینم ز در سندان
 هیچ حاصل بخانه دو با

پیشی ناید و گزیده بود
 دل ما کفین شکست
 بشنوم خون نوید آیدت
 جسم از ضعف کشد همچو غم
 سبب کردی در سران میر
 او بما وصل خویش کرده حرام
 کی بود تا جاک در که او
 والی از دولت جهان نبود

۱ ما از نفس درو نباشد قرار دل
 تا حسن دل فریب تو تیسر شویده
 دانم حو قیو آمدن او بود محال
 یک سر بر دار که غم از هیچ روید
 می هستی بار سپردم بر کجا رود
 یکدم شراب پیش ندیدم ز روزگار

۱ بوالهوس تا خید آرد در ما ز چشم
 سخنور و چویر سره آخر کرد از چشم

میشود از کز چشم جو کف در بید
 که نیارم بعرض چشم سبایت
 جام در دشت ز خیرانی نماید تا بد
 آورد کس اگر چشم سبایت
 رنگ گلشن در ره سببات شومان
 کی تواند دید عاشق در راه چشم
 مر کجا محرم بود دل مردمان نمند
 رسک نگذارد که چشم در راه چشم
 از سر موئی مباد از ار بند گشت
 شرم تا کی آورد طرز کلام چشم
 سر که آمد بر سر کوی تو یا در گل نماید
 آب دام سبک خاک جلوه کایت چشم
 غم گویم در خط شرم از خدا کن خلق
 شرم از کس کن که مرند کایت چشم
 آنکه پیشش خرم کل از کینا پسر است
 کی شود و الا که آرد برک کایت چشم

آنکه کل آورد دشت کینا چشم
 از چه رو خرم نیارم درک کایت چشم
 دیده اش صد بوسف نمیکرد سعید
 آورد یعقوب اگر زور سبایت چشم
 آنکه از خورشید روشن صبح کرده چشم
 کاش مگره آورد در راه چشم
 خاطر جمعش شود از ریف خورشید
 آورد آن ماه اگر در راه چشم
 حسرت تو چون سویی کینا چشم
 عیبش چون سمرقند در راه چشم
 چون مباد چشم او والی بجز او چشم
 میکند چو پسر آمو خاک کینا چشم

کبکوش رفته دیدم بی محل نازی چشم
 دل و مانند ازلی کرد اواری چشم

در آن گلشن نگر و شمای در تو به کار
 کشودم کرد کوشش نال پروازی چشم
 بر بخش چشم برون دم از زلم آن
 ز روی مهربانی کرد اندازی چشم
 ز در کاجف غافل بسوی کعبه میرم
 ز دنبال آمد از توفیق اواری چشم
 ز سر حد عدم تا ملک تسی آدم دل
 درین عالم ندیدم هیچ وسازی چشم

نه سجا ترا پون فای شناسم
 که مفر بهتر از خود ترا می شناسم
 مگو با تو لطفم را غیر پیش است
 ترا می شناسم ترا می شناسم
 دلا یا مری آمد از خود برون
 که مفر ذوق او از ما می شناسم
 مکن پیش مفر عمت اظهار زاهد
 که مفر مردی مد عالمی شناسم
 مگو منشین از نوراضیت یارت
 که من طالع خوشی می شناسم
 مگو با وفا و الی آن بر جبارا
 مفر آخره فا از جفا می شناسم

امش از زده ذوق آسودم
 سر خاک شناسش سودم
 صبح اگر غم چشم را دوریت
 تا سحر در شطارش بوده ام
 پای شومان بر سر دلهما کشت
 راه کوشش را بر سر سموده ام
 سر بجز ایم نمی آید سره
 جبهه بر خاک در او سودم
 سرجه را غم نمی آید چشم
 چشم را بر جفا صفت کشیده ام

شرم انیم میکشد واکه دوش
استاش را بخون آلودم

۱ دیده را ز غم لهما تو گریان کردم
دم بدم دیدم کجا تاب نمانی بودا
جرشیر از زلف تو فرایم نشود
کل خویش به نعل کلشن خست دارد
یاد دادم بسیران غم جانباری
مرفس میکشیم از جگر پشما بهیا
لذت از درد گرانمایه نبردم والی
از سماز و کینه اندیشه در مان کردم

۱ جای می چون زید خون دل ساغرم
نسبت روی تو کی با مهر آوریم
سکه از باران شکم تو عالم کل است
گردش چشم بسا کرده روزم را
نبره بچی سکه نی رویش فرو گیرد
از غم ای پروانه طرز سوختن را یاد
کمی تواند دید ما بخود غیر تم مراد

راست گویم عالمی را از سدا چشم
مرفس والی مگر میکشم حرف وفا
میچو طفلان مرده میگویند ما بر میکشم
انچه را عالم در اشک زد و از بر میکشم

۱ کهنی تا همه بد هوش شوم
بچه و از راه سر خوش شوم
باده را کم کن از اساقی
میش از نوبت که بهوش شوم
نوبهارت پایید مده
زند و دیوانه و وحی شوم
جام در کار نباشد ساقی
ما چشم تو قدح نوش شوم
نشود کس سخن از ما والی
تبر آنست که خاموش شوم

۱ که از راز دل نماید چشم گریه بار چه غم
اهل صمت ز سر بر خود کو ارا
پرتو خورشید را کس ز ریخت
گشت از پنهانی سمل غم صبا دار
دیشور اسکم و از روز استغاله
نسخ او پرواز خور بر ابر کاند

کی آباد کردد انفسون بر ایدم
که دارد در سیلاب غم غم غم

نسخه غم غم غم
نسخه غم غم غم

نسخه غم غم غم
نسخه غم غم غم

دل از شوق وصال بارشاد مرگ میکرد
 ز آب زندگی بر پیشو و پناه عمرم
 حکام خضر آب زندگانی تلخ میکرد
 شود آگاه اگر از تلخی افسانه عمرم
 ریس کرد که دوت بردل از ابا م
 سراز خاک مذلت بر نیارد و انعم
 ز باران سرنشک جوش اینستم در
 چه پروا دارد از نسیل حوادث عمرم
 ندیدم محله در طالع خود جام شرابی
 مگر بر کرد و از دست اجل بپای عمرم

چه خوش باشد که با در راه اجل خاک بگذارم
 سر تسلیم را در حلقه مرگ بگذارم
 شد قسمت که پیش آن بهار آرزوی
 جبین ز وجودی که خزان بر خاک بگذارم
 فضای سجدهای شکر خود خواهم آرد
 اگر مستانه زوی سربانی ناک بگذارم
 رنگارنگ افتاد دست و عشق در سر شوی
 مگر شغل که باز آید بسبب خاک بگذارم
 بسوزانم ز آه سغله بر در که کج خود را
 مگر ز سر راه داغی بردل افلاک بگذارم

آن شب که کف جام نماند
 چون ششم قدح ناسمج خوابم
 جمیع این پیش نبود که هرگز
 پروای بر شانی اسباب ندارم
 گریه چه کرد اب درین بحر چه کردم
 امید ای ایران کوه منایب ندارم
 زان روز که بهایه مردهم شد
 کیفیتی از صحبت احباب ندارم
 از چهره ساتی شب با جوهر دم صحبت
 زان روز خیز از پر تو قناب ندارم

اگر گوشه بیخاستان خبری پرس
 زاهد خیز از گوشه محراب ندارم
 کاشانه ناز از آن که به خرابت
 پروا از سبک سبزی سبالت ندارم
 اسباب پریشانی که میباش
 دیگر خبر از عالم اسباب ندارم
 وانی شماریم ز انام جانش
 از روز که در شیشه مرغانی ندارم

ز وصل آن بر رود دل که گذرد چکنم
 گذشته ام خبر از دل که گذرد چکنم
 نظر ز که به جگر و سجود وصل کشت
 ازین ناز و وضو دل که گذرد چکنم
 زستان نومرگ کشیده ام عمر
 ز خاک آن سر کوه دل که گذرد چکنم
 ز می بهار که شن کرشم است
 ز سبزه لب جو دل که گذرد چکنم
 زوان سجه ما با میکند وانی
 ز وصل جام و سجود دل که گذرد چکنم

گاه در جام و که نشسته بر سر کشم
 مرقد مرست اندیشه بر سر کشم
 بسکه ذوق باده دارم در گذارم حکام
 لاله سمانه زانار نشسته بر سر کشم
 شمع زان پدستم تا کسی پروا کنم
 سر که حاجی دادلی اندیشه بر سر کشم
 در کل ساغر کوهش شیر کبر افاده
 می چشم شیر در سر نشسته بر سر کشم

اشطار باده وانی کنفیس شوای کشد

جام اگر پیدا نباشد شیشه بر سر کشم

۹ از خود موی لفت تو باد رفتم
 این راه را مال بر نژاد رفتم
 نه سر کران بخار و نه دسته کلیم
 ماند سرو این جن از اد رفتم
 ما را بعد گاه شهادت که سپرد
 کز لاغری ز خاطر صیاد رفتم
 امر و خطا بصفحه عشرت چرا کشیم
 فرداست که قلم و اچا در رفتم
 کز سر نسیم سلامت نزاری با
 با پای خود بخانه صیاد رفتم
 عزم سفر جو از سر کوی تو کرده ام
 از خود باه و ناله و سر با رفتم
 احباب هم صحبت ما غیش کرده اند
 روزی که ما ز کوی تو دشا در رفتم
 ما را چو یاد قد تو از کار برده است
 از خود سپر جلوه شمشاد رفتم
 معمور از عم تو ز دنیا که نشدم
 ویران مانده آمده آبا در رفتم
 کز خاک ما قبرستان شود بجا
 در رهگذر سربو تو بر باد رفتم

تکلیف رفتن از سر کوشن ما کن

والی که بودیم که از یاد رفتم

۹ بنی نفسی در شب با کشیدم
 کز حسرت خسارت تو ای کشیدم
 هر جا که نشستم اگر غلوف اگر زوم
 یاد تو نکردم که آمی کشیدم
 هر چند که مطالع آن چشم با بیم
 با او قدر در شب با کشیدم
 تسخیر دل او توان کرد و کرد
 کی بود که از ناله سپاسی کشیدم
 پروانه چشید و بل چمن رفت
 ما ایم که با از سر راهی کشیدم
 ز تحفل

۱ چهارم بین که چو بر میر کشتم
 در کام خویش سخن خور بر کشتم
 آن تو تم مانده ز بهاری فراق
 کز لغت وصال تو بر میر کشتم
 آینه وار اگر صفت دشمن زانست
 در کلبه س تا به سخن خیر کشتم
 شبها ز در و بجز تو ازین غمان کنم
 بر لب فغان مرغ سخن خیر کشتم
 خواهم زخم بجز تو چون بر می کنم
 در دل خیال آن نزهت کشتم

۹ نه همباز و انهای اسک پر شدیم
 رشک که سر بود بر تازی از پیر کشتم
 چشم ز چون بحر صاحب سکا کشیم
 کشید بر نو بهاران خوشه صحن کشتم
 ما ز خود پیرون نمر آیم ندرم اعتبار
 با خیال بایر جان و با خیال خود تم
 بسکه لی او خانه ام از اسک کلگون بر
 همجو رحم تازه خود آید چشم زورم
 کز زخم خود بر آس ناصحی منع کن
 خویش کی دارم نادمشمن کشتم
 کز باین سامان سفر از کوی مانان کشتم
 غیر بار دل می آید دست ز سر کشتم
 خار با پیرون بسوزن آید یا چون کشتم
 مس که از مرگان او حضرت به دل کشتم
 چون صفا از کوشش کوشش مرا بوی با
 دست خار آرزو ما کو آهت از کشتم
 کشش اغیار از اندیشه در کار کشتم
 ای بقران سرت صدم خوش نشان در کشتم
 بسکه مرغ صوم ز در دورت از کشتم
 سابه مرگان کند در دیده کار کشتم
 نیت از باب دنیا هیچ آیمش ما
 بسکند به پلوتی از روی دیار کشتم

عیب هر جا زد که غم زهر بر سر کرد
چشم پوشیدن غم خلق باشد حرم
میج بل دل پر حسرتی چون ضرباد
باقفس دارند دایم در برون کشتم
سر ز قراک کویان که کشتم و الی بجا
حلقه از لطف که دیدت طوق کردم

بجویش روز وصال را حساب کنم
باین وسیله که شام بخر خواب کنم
تغافل ز که خوشتر از خوشتر نماز
که ام شب جو پس تو انتخاب کنم
بسان شمع ز که می که از دانه کشتم
خود اغمای جنای ترا حساب کنم
کند بزخم دلم کار ریزه الماس
شبی که بخرج او سیرت تاب کنم
شراب دولت بیدار در دست دارد
کجا است بخت که این فتنه را بخواهم
ربخت تره چنان روز هم سیاه است
که از فروغ شرر شکر افتاب کنم
ز تاب دل نفسم بکه گرم شد و الی
اگر کچشمه حیوان رسم سراب کنم

قدح کف آن مستی تو شوم
صدق خون ل از رخ ز غامبم
ناصح ازستی بی پایه مرا منع کند
خست که ساغر کجا بینوشم
که بگویم چه شراب است لبم میسوزد
انچه مر از لطف آن مستی میسوزم
حاجت شبیه و پناه باشد ساقی
که مرا از در می از مروج موافق میسوزم
سینه صافیت کل مستی شوم و الی
می صاف قدح آینهها بینوشم

چشمه بار خافل در نیام نور که بر نام
ز تاب جلوه ام از هم ناپسند که بر نام
مرا سپوند روحانی بود با بوخسبانی
بیاطن تا تو نزد یکم نظا بر دور که بر نام
کند تا از احتیاجم ز غنا از قبض ازادی
مستان طعن مشاییدی ز هم مخمور که بر نام
بر من دار نظای نهایی چشم میکوش
فراغتها کنم از چشم بدستور که بر نام
شهره اضطراب چشم آرام آمد
خوایم که در روز جزا محسوس که بر نام
نه جو طامری لطف نهایی چه جان
خوشم با اینچنین دیکم بدین دور که بر نام
از ان هلو تنی از زخم سر میسوزم
که از چشمم که برود در داوسر که بر نام

از غش تو بر یا کند غار بیکم
شمت آید ارم و امنیت جوهرم
از قیمت خودم شواهد کند فقیر
در خشکسالی کم نشود آب گوهرم
با کم زمرک نیست که حاکم گوئی
در خایه مسح فساد است برم
از بس باید قد تو اقم با نشان
دایم رهین منت سر و صورت برم
نه جره را کجا کشند بر من نداد
حاکم لبه که پیش در از خاک گوهرم

شب که از شوی حالت خانه روشن شوم
در کعبه چشم بد چشم روزن شوم
بود یک پروانه پروان فانی
طلونی اگر چراغ خوشی روشن شوم
از چه روی افتاب غمباشم تیره
هر که حوی زدن از اندر چشم روشن شوم

شک در زرم تو جرت پرده دارد دیده
 در میان سده شمی دیوار این دهم
 بادل سخن تو شوایم بر آید و رستم
 موم میگردم اگر دوستی تا این ششم
 همچو قمری بنده آن سر او روزی نیم
 در حرم سینه طوق او بگردن دهم
 دل نمندایم که با درد تو چون شد ساکار
 شیوه اش تا ما کارگاری بود مدام
 تبر آتش پیش از دور پیوسید ک
 تا نقش لوریای قهر خویش دهم
 منبری و الیله دارد دردی با پیش
 وز نه مفرم ز خود تا پای جوش دهم

خوشاد می که نیرم تو جی رت شوم
 تو از شراب و حر از دیدن تو مست شوم
 هلال واری اگر خطا گرفت با ترا
 غمیر ساش قبران مرچیت شوم
 اگر جدا کنی از جور بند بند مرا
 کمان بر که بغیر تو با بی لب شوم
 در او بس کنه از خطی زلف پای دلم
 پاکه بار در کرمم در دست شوم
 کجا و صف کشش با سپاه پارسید
 چه دولتت اگر قابل شک شوم
 نشاط مرا چه میکنم والی
 خدا کند که ز دیدار یار مست شوم

در ره وصله امر و سب جان فشانم
 در شهان کجا عشق از ازل قربانم
 مینما به محو آب از کوه شرفش از کین
 سجده در کاهت از این پشایتم
 کعبه دلهاس که نیت غنچه قربان روی
 جان ذل حیران دیدار منم قربانم

رونگای ایدرت جان مدهم ^{سپهر روانم} ^{بختیم وار}
 بنیتم طعل که باشد شوق مال افشام
 خون ز غوغای حوادث در دست باشد
 خاک در کاه تو باشد ضدل پشایتم
 سایه باقی کی تواند بود دور از آفتاب
 تا جد اگر دیده ام از استان فاشتم
 سوختن شمع از غم بر دانه رحمت ^{کجاست}
 بسکه بر کرد دست سرگرم جان افشام
 بسکه جوید خیالک از دلم سر نیند
 میشود از صبح رو شتر شط طمانم
 شبنم از نال پر جوید تا با با بس
 باشد از غم تو در عالم سبک جولانم
 کاش از بهر شاد صد دل جان دهم
 کم میگردد یک جان شوق طلال افشام

بسکه سیلاب تغافل کرده عالم را حراب
 مسکنه اربهاران کیه رو در اینم
 شوه کیشکی روانه آموزد من
 خوش ترغی کرده در دور تو گردانم
 کز چش شرم کنان آب میاردم
 محو کرد و از غرق آخر خط پشایتم
 همه از لبه خشک که نیند دور
 باعث جرم و خطای کر شود نادانم
 الشفا عامت آخر میشود مخصوص
 کرد در اخلاص و محبت ایچ پشتم دانم
 میتوان از یک توجه کرد آبادان
 کشته سیلاب تغافل باعث در اینم
 بر کل روی ز بس محو است ترانایم
 رسک دارد طبل تصویر بر اینم دانم
 زان مراد بنگ معر کرده والی آسمان
 کردل و جان بنده جان شادانم

در جلوه کاه بار ^{شسته ایم} ^{نبراحت}
 در کندار سیل و غمت شایم

از نور سحر شب باطنی نشود
 در اشتهار صبح قیامت شدم
 ما از فزون ز حوصله عورتش
 فارغ ز آفتاب قیامت شدم
 دلکبر ز رزق طعنه ز بچر نشسته است
 بی او اگر جمله صبح نشسته ام
 بیکانه است از دو جهان شنای عشق
 ما از وطن زرقه بغرب نشسته ام
 ما را بدان غریب ای پادشاه سن
 عمرت در دیار محبت شدم
 سوزیم اگر دماغ محبت با مسور
 در شمس از برای فزاع نشسته ام

استاد کمالی

والکل طبیعت مسورون بود که ما

دایم بیکدیگر آن قدر کاشتم

خوش آنکه بجز از خود بگوی باروم
 ز دیدش دلم از خویش معز کاروم
 جنون کجاست که از خویش کنساروم
 ز خودم که زوم و بچو بسوی باروم
 میان خلق جهان بودم ریان دارد
 ازین چه غم که بدیاری کنساروم
 تراننده ز کوی تو چون تو ام رفت
 چگونه از در منجانه با بخار روم
 موای عشق کسی همچو موج مسردم
 کمان مبر که غم از خود بافتی روم
 چون گل موم که در آفتاب بگذارد
 چون گرم کس شود آن شد خور کاروم
 خیال خط کسی بس بود مرا و ایال
 دماغ گو که بسیر سقیه زاروم

در آفتاب جانم را

آنکه اول شاه او بودم که ای او شدم
 آنکه بودم افسر و خاک پای او شدم

با دو صد منت کنون سویم گمانی
 آنکه با صفت اول شنای او شدم
 آنکه زخم محو مرهم بود پس نشین
 زیر شمشیر ملا دست آزمای او شدم
 آنکه همچون تاج اول بر شتر ما شدم
 اوج طالع بدین آخر خاک پای او شدم
 آنکه شکر لطف کردی که خجای بدی
 روزگاری شد که محتاج و فاسد شدم
 آنکه در اول دل جا بر اند کردی
 در شهان و نگاه عشق از کس شدم
 میت ز ای سکه اینها عرض حال سلیم
 و در معشوم ز خود تا خاک پای او شدم

در آفتاب جانم را

دید به شوشت کردن ز دم خواب گم
 آب در یابی شود از کار کرد آب گم
 که چه گوته شد ز صفت شمشیر امید
 شوق و بیدار کنه دید از دل غیب
 آب رنگ چهره او از غم و فزون
 که چه کل را رنگ میکرد میان آب گم
 که شیشه از خواب غفلتم بیدار کرد
 رفته رفته میشود از خون که شتاب گم
 خط خدایش را گرفت و حسن او لفظ
 که شود از ناله خویش ز نو عتاب گم
 که سردل میشود از نگاهش غم اید
 که چه از نقشش شود که مرز آب گم
 همچو دایه ترقی از دور هم زدند
 درد اگر کردید فزون شد توان آب

بگوی ما یک چشمم که ماری نام
 من آن برم که دایم بر بکر ماری نام
 سحاب چشمم از ز ماری نام
 نگاه و چشم حسرت دیداری نام

ز بس باخشم ز بر چه دام فاشک در این
 بجای اشک از مرکان کل بخار می بوم
 سپاهش روی جان در تاب و مقام
 که اگر فای انگ اشیم شبار می بوم
 برک آن نهاله که خزان ک افشانند
 ز پناه و واقف رنگ از خناری بوم
 حدیث لعل که مر بار او بر زبان بوم
 بغیبت و الی که در از کفار بوم

ز بس دیدم غبار کلفت از مردم بستم
 زکر و خاطر خود پرده بر چشم بستم
 چنان شوق طلب در راه او بستم
 که چون منزل نمایان شد کمرانگ بستم
 نایم با کام جوش سر سرایش
 کشادم دل ز تار زلف و بر سوی کمر بستم
 رضا دادم کجورت مر چه میخواهد
 نظر اگر یک شام و لب از راه بستم
 ترا کس که میندی تواند دید غیر را
 کشادم تا برو چشم از عالم بستم
 دلم را تا چشم انداخت آن مرحوم دل
 با چشم خود منم بچون کس بستم

بوسه ده که از غمت زارم
 شربت لطف کن که بهارم
 قدر خود را و یار را دانم
 عزت ای بس که بر دین خوام
 نه امیدم ز خود بود غیر
 همچو بیماری پرستارم
 در عشقم زیاد کردید است
 هست اسال متبر از پارم
 بیکه کسب و هر که بودش
 باز هیچ کشته زارم

بجفا و وفا دارم کار
 سر سودای الهام است
 می توانم که نشت از و الی
 که چه از عمر خویش بترام

بجان کز زلف تو بستم

تا عهد با دو لطف بستم تو بوم
 سر تا پای همیشه شکست تو بوم
 از زهد نیت که کنم از با او جدا
 شوان شکست بیکه شکست تو بوم
 ساقی بکلوه آمد و دیران شود بجا
 در ره گذار سلسله شست تو بوم
 بگدم شکستش در تنی ندیده است
 چمان مگر بعد تو بستم تو بوم
 دیگر ز موی با ده بداش کشیده
 صد بار اگر ز دست تو بستم تو بوم
 ساقی با بر طبل کز آن که عمر است
 اما شکست نشت تو بوم

بکوشش با دو صدم زفته شکستم
 غمشم کوشش که شکستم سادو بستم
 حیات تازه که دعوی بی حجابی ان دارد
 که رفتم آن فراموش کار از یاد بستم
 ز کرد در بگذارم چشم روشن میتوان
 که کردیدم کرد و کرد او چون با دو بستم
 بخون بدیده دام رنگ حال بستم
 از آن بیدار که اخر کوشتم داو بستم

بکوشش رفته و الی حال شکستم تغافل زد
 بر این خوش کردم محشی ایجاد بستم

9 دست در بهر تسلیم تو چون افسردم
 یادم گمان تو ابرس کرده ببطاقت
 مردم از درد نشد یک وعده لطف وفا
 بپوشید باطله اسب با چاک نفس
 کاش صبا از میان شبان دارم
 جام در دستم جو داغ تازه بزخون
 ان دل سبکین بنیروز آسم در من
 جاوه راه محبت خردم شمشیر
 کردیم مردم فرد خوردن زار صبر
 که خراشیم سینه خود را ز این طغیان
 تا خراش سینه سوانت راوار
 همچو مور کبک کام خردم شمشیر
 ای مغرور سدا غار را سر همراه
 عارم آید که نظر بر نوح میکنند کنم
 چون دلم آرام خواهد یکدیگر بخش کنیم
 ساده لوح من که حرف همان باوریم
 با بهر خاکی که دارم سر زمره حاکم کنیم
 شوق دایم میکشد تا ساربان در کنیم
 فی شراب لعل او چون با در غم کنیم
 افسس آینه را یک مشت خاک کنیم
 با باس ره چون نیم قطع نظر از کنیم
 در تب حیران او خوام کوی تر کنیم
 بهر شرح درد او این صحرای سطر کنیم
 کی مایل در حرف ناخام سر کنیم
 کی چو اش تیر از سنجاب خاک کنیم
 تقه سر کن که راه بخودی افسردم

سرتاج سلطنت و انعمی آرام فرد
 تا بود ممکن که داغ عشق افسردم

6 بگر سر سر روی خوشی از بسکه مجیدم
 کران تر بود مانند طلا از هر دو
 معامی نام زلف مشکین تو کردیم
 ترا با بر یک از جوان سال سوختم

ز حنفت قسمت من ز یک اسک چشم
 مرا چون ما به بر بال کتور میتوان
 ز کار عشقنا بر نفس سگار کشیم
 برایم صدف همچون دانه سینه چندان
 ز آب زنی که از جنب بد با که می کام
 غمش تا عند الی داشت کادم که کرد
 ادا نامی غم پیش را کسی خردم نشنید
 از از چشم ما صد عیبم رایی
 بد استم ز اغف ما طرف ما خشم میکشتم
 نباید تفرقه قلبم طلا خالصی دارم
 زلال زندگی دست از کربا می اندازد
 سرم خیز از خار با ده وصلش برده
 صد از جا و ما همچون که طبع بر آید
 رکله را تو غیر از این کل عفا کل حدم
 با خط مسکیت بس خوش مجیدم
 ز نقل کردی چون فارغ شدم بر خدمتیم
 بخود خون کوی مرا ز کرد تمیز یک مالیدم
 ز کرد راه او کپرس خوشش مالیدم
 چو دستکی زیاد افتاد همچون سپیدیم
 که هر یک عمر بر دیوان حسن با کردیم
 که فر از غم نیست مردم در اول افسردیم
 ندیدم روز بد ما شبوست تسلیم خمیدیم
 ندیدم ماه را تا افتاد خوشش را دیم
 و کرده بار ما فرود من از این آب چیدم
 بجای صدف ترا خرم بر جبهه مالیدم
 ریس ما تنی در در من این داشتیم

بجز چشمی که نوشیدم ز عیب مردمان
 کلام خود لباسی در جهان مرا کشیدم

9 پناه بر دستانت طبع خردم
 چو جوهر زدل آینه من ز یک همچو
 کبوتر شبان مبارز بانال و پر بارم
 و کرده سعی خود را میکشد آینه بردارم

کسی تا چند دفعه کوس شمع را بنهارد
 بر اکلن بر پاره تانی برده کرد چهره را
 ز دست انداز مرغ دلی در غم غلط
 بلا بزم تر بود از چنگل چنگل بازم
 بدان از اشکاش که بجز نم کوس ندارد
 بدام مهربان تاز و گوته کرد او از دم
 گرفتارم همان که وا کند صیاد بالم
 که باشد تا لب نام معر او را
 تو تپان شوق طوبی بر از دوزن رسوا
 چرا بهنای نوع و از کید که حس تو و را
 همان از مجلس خرم غم بر منجید
 ز تاز لطف جانان که بود بر شایم
 دل و دین نگاه و نشین با ختم
 نزار عشق انجامی ولی این بوعا عام

سوی خدا محنت و بنا کر خیم
 چون سیل ازین خرابه بد با کر خیم
 دم نشان ز خلق که شتم لبان بر
 زین خاکیان عالم بالا کر خیم
 دست نهر را بجا کرد شنا
 چون از اصباح بد با کر خیم
 نه بهنای عقل بر سر کو تو آدم
 چشم غل از بد پرتما بنا کر خیم
 نه جویشید مایه دار بود شیشه سراسر
 از سرد و گرم در مینا کر خیم
 دل را چشم ز من او داد که آ
 همراه از کد شسته شها کر خیم
 نه جویشیدنی زوال کشف شیشه
 از سردی زمانه صبا کر خیم

والی سواد شهر دلم را سیاه کرد
 زین نکلنا بد اعصر صحرای کر خیم

از دم تنغ تو تا جام دما دهم
 خنده چون زخم بخون که مر مر زدم
 سرو کارم سگار بست که چون طعل
 رشده از پیش نظر اثره بر هم زدم
 از غم و درد و دلم حلقه تا تم سده
 بپتو در حلقه بزخمی که دمی دم زدم
 ناشب سحر تو و روز وصال دیم
 طعنها بر غم و خوشحالی عالم زدم
 در دم فرون شود از وصل تو که کویار
 من در وصل تو با حلقه تا تم زدم
 چون حباب آب حیاتم لب شوش
 خردن سنی من شوشه تا دم زدم

فسرد از سردی غم سبکه در قطر جویم
 چو مر جان ناید از بیدن سر قطر جویم
 با این آلودگی نفس شهادت در منی نامم
 اگر و نه نشود ز آب خنجر قطر جویم
 چنین سعی که دوران رشک عالم دارد
 عجب که واکند از یک هم در قطره
 ز بس رخ که م باشد با شهبان است
 از و دل ز نزار و همچو جو قطر جویم
 یکجان چشم شیر از شوان اد اگر
 صدای بود جانانی کاش در قطر جویم
 ز بس اگر عشقت در که از حسرتم دا
 بود نایاب حبه کبریت احمر قطر جویم
 اگر کلید و الی آه فر از با شنبند
 بر اکبر و ز فرکان شوخ قطره جویم

اسک بزوزنک اباد مخت خایم
 بنت معمار بحر خراب در و بر ایم
 خرسید روز نزار در راه در خایم
 چشم از جویشید بوشند و درن کاشایم

بازدهی سبزه در قطره جویم
 هارک لب نعل صدف و بر ایم

شمع فراخوت خود میکند پروا
خاک بر فرقم که پیشش گم از پدایم
بچو عمر خضر از گردش نغید مکرمان
مسک از خشمه حیوان کل مایم
دو دیش غیرم محروم دار و اصل
شمع را غلغله میگرد بر پرده ام
زاهد اگر کوشش بر کلبه حبیب میکند
والی آن دیوانه نپندار که فرود آید

حون افتاب عالی فراغت نیافتم
کشم تمام عالم در احب نیافتم
کج بخیم مکر که مان شوق جا بگذاز
از تنغ ابرو تو شهادت نیافتم
آن شورشی که در شب هجرت بین
با این کینه ز روز قیامت نیافتم
از بس سبذش هر صند عالی
ارام در فکر و راحت نیافتم
شد تلخ لب که کام مر از مرور
از شهده عمر مسح طلاوت نیافتم

اول دل خود از نمه بر میسکنم
تا بهر تنم آن مژه بپاک شود
بر روی سخت حفته زند اشک کلاب
مر حرف گفته گوشه ابرو او بین
در بایش است حوصله ام شوی
غفلت به از نظاره این غافلان
انکه نظر بجانب ولد میسکنم
بکجرم را صد که او را میسکنم
مر که نظر را آن کل خضار میسکنم
در گوشه نشسته تو کرا میسکنم
از باده نگاه تو سرش میسکنم
خود از خواب بیدار میسکنم

از احب نماز و اخلاص نیافتم
از سدا و از کار طهارت نیافتم

والی مرا و سبزه حاجت نشنا
کرا یک نگاه دوستی اظهار میکنم

کجا را اگر کبوی تو طناز بگذرم
دیگر پیش کعبه بصد نماز بگذرم
در جستجوی کوه مر و صل تو همچو موی
انجام طر نمود ز آغاز بگذرم
جاوید زنده مانم اگر در تمام عمر
یکره بخاطر تو فسوس از بگذرم
سر کشم عشق تو خجدا که فرم
پر کارسان بخود رسم و باز بگذرم
کفر در طریق من کفر خود نما
کردم اگر مسیح ز اعجاز بگذرم
والی نیایم از فی شیرانش
مر که شعر حافظ شیراز بگذرم

قبض خدا علا و شوق ساکنم
اس بار اگر دست فر افتاد دست
کر خا با چو کل ز سرم بر آرد
باشد جاتم از تو چو حاضر حق کنم
و صدم ز نفس صدم تو باشد و گرنه
در پای آسمان کوفت است دا
تا همچو دل بکعبه کوی تو جا کنم
جا را زلف کد اشه ام کرر ما کنم
حاشا طوفان کعبه کوی تو قضا کنم
توفیق ده که دین محبت ادا کنم
چیز از ره کی به پهلوی جوشید کنم
از بند فتح باب تو مر که دعا کنم

والی دمی که دولت دینار رود
بدن قضا و دعا کجاست ادا کنم

کود که در سر از احب نیافتم
بدن قضا و دعا کجاست ادا کنم

کتاب در بیان اسرار کلام

9 یاد ایامی که در کوی تو منزل داشتم
 رستان در محیط و ساحل داشتم
 یاد آن شهها که در مقام وصلت
 جام سرد در دست در دست در مقابل داشتم
 همچو مغرب طبعی در عشق مرکز زودند
 بود جان در سینه ام تا آنکه قابل داشتم
 مرکز در عشق ز بهاد در احوال
 بی نصیب از وصل جان بودم در آن داشتم
 صفت کیدل تا فدای چشمم میباشم
 بی سخن میدادش که بجهان دل داشتم
 شب که شوق در باغی داشت و الخ چشم
 خون خرد میخورد دم از این غم که کیدل

چشم بر حش
 9 سرده بادا باو بر رویش نظر داشتم
 دیدم میدارم جو تا شام میکنم
 بر سر کوشش خورا در حزن و کند
 جای او فر شرم از آن خنیا میکنم
 حاجتم که از وصلش نیاید گشت
 از جنابش مرده پیجوایم تنها میکنم
 یکسراغ نماند کس بر سرم
 عقده دل از این غم شام میکنم
 دور کرد آن جنوبر الفی باطن
 آه و حش بر سرم در بصر میکنم

9 شدم از دستار آن در دین در کین
 چون بل ماندم از وصل و صد کال رین
 برای سیر حنت ناید از دوز کسی پرد
 بان فو تو که از یاد تو فر از حش هم
 چون بوی صبر اخوان اختیار از دست
 بنود از خواشتم که سوی غری از وطن
 بان حسرت که از سیر شب آدم بر دین
 دو چندان داغ حسرت دل از کوی

کفن روان در دم بر زه لاس میگرد
 همان در محشم مرخند ازین در کین ششم
 از سر ای تو ای بوکل سیکجا ششم
 نیست جو به معلوم انجا بر سر با ششم
 بسکه باره از نیازم ناز و از نازت نیاز
 حسرتی دارم که محشوق تو ام با ششم
 عشق هر یک پد از حسن تو با تا بود
 زان سبب در پیش لایب و بالا ششم
 تا لغو پیش ز دست انداختن پای
 نا صم بند پشت در پیش تو بجا ششم
 اکفنی از سر تا با فرجه خوش کردی کو
 ای سر ای بزم فدای بر با با ششم
 گفته واسه و آخرو ای شیدا
 حرف از روی کو مبر که حالا ششم

9 دل فرانه ز اشید امیکردم میگردم
 جو مجنون روی در صحر امیکردم میگردم
 بنود از غم عبا بر شد دل امیخ خوانا
 اگر با لطف او سود امیکردم میگردم
 دلم دیوانه شد از کثرت پیکان
 ترا ای شایدا امیکردم میگردم
 جد از اوقات عاشق خود را نمیدیم
 ز رو چشم اگر دنیا نمیکردم
 هوس بسیار و طالع نار ما و آسمان
 اگر فرشت بر دنیا نمیکردم

9 درد من گش خورشید ز ما هم
 حوس سایه قدم بر قدم ز ما هم
 در سینه صلت جو فراق تو کنم یاد
 دل میشکند بشیر از طرف کلام

کتاب در بیان اسرار کلام
در وصف سیرت آن عالم

در دیده ام ز پو خوشید کل افند
تا بزوح زین پای تو افشا و گانم
یکدم تن بهما شکم شکر غم را
روزی که خم باده بود پست بنامم
شرم آیدم از کرده پشیمان شدن
اگر بس نماید بر عفو تو گنایم

ریش آن پو فایک عمر شها حوم
سهل بشد سوختن داعم که بچا ختم
پس چون شمی که بعد از سوختن
سوختن از سر که قسم چون از دو حوم
شام حیران همچو شمع آتش سودای
سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم
کی توان داع ترا از این سر سینه دید
شکر تا گویم که از فرد تو شها حوم
سوختن که در مجنون والی بچاره
باورت نباید اگر گوید که فر و سوختم

باز سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم
باز سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم
باز سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم
باز سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم

چه نقصان خراس سینه کز سو دوارم
پاد کاشش که در د و بال از دو دوارم
کنج یکسی کبیر نالیدم زین پاد
که غیر از گوش زورن می کاشش سو دوارم
کنم چون با دوار تو و فریاد بر دارم
عباد ز دل بر چه چینه دوارم سو دوارم
پس احوال دل جز پست شکر مرگام
که از تاب زبون دیدم خور آوارم
صدای دل طبعش شاید او را بر دارم
که گوید میشود از ناتوانی زوارم

لی وواعت لغیم جگر شمارم
سبا غم بوم که مشایرتم

چون جهانی که رسد سلسله بروج
شدم آزاد زستی جو کفارم
ای صبار ز سر کوشش من افشا و بگر
که ملاقات تو مانند کل از کارم
کو مرناک مرا قدر شناسی بایت
حیف از مر که بدست تو کفارم
دوش در خواب لب لعل تو می گویم
دهنم تنک شکر بود که بیدارم
کاش اندم نفس با نسیم می بود
که مر از درد فزان تو خبر دارم
خوش حد برده آیدم تغافل کردن
خبرت منت مگر که غمت ای کفارم
اوج غرت مرغاک شدن آستم
کل این بود اگر در طرت حو کفارم
ایقدر بخیر احوال کسی شوان بود
شدم آزاد و ندانی که کفارم

کی باشد اینکه ما غم او دل می کنیم
باید که نشسته و منزل می کنیم
نسب کسیت تا در آباد می چکار
ما غنچه و تو کل چه شود دل می کنیم
ای شمع شون تا نه زرد و کسرت
بکشت چه میشود تو محفل می کنیم
کو دولتی که چون دل مجنون بر آه
بایدی خیال تو محفل می کنیم
تا خون بهای تا رود از دست چون
ما خود ز زبان سخن قاتل می کنیم
خواهیم متمر که جوین سبک عیان
از جوشش که نشسته و منزل می کنیم

باز سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم
باز سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم
باز سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم
باز سوختن از سر که قسم تا سرا پا سوختم

من بهشت جانش ختم که مانع ندارم
خیال بر سر دست ای کفارم

رسیده ام بوجال و زلم همان تکلیت
 کف پیاده می دارم و دماغ ندارم
 جدا از برم تو ای نو بهار شرب
 کف پیاده دیگر بغیر دماغ ندارم
 کجستجوی تو چند اکتاب بودم
 پیایا که در کوفت سراغ ندارم
 جدا از روی تو ای نور دیده
 نجاشع و چراغی بغیر دماغ ندارم

زال که تو شدی بهیم
 بودی اهل بیخواتم
 هوسم دست عشق سچدا
 باز بوس و کنار منجم
 میگویم جستجوی بار از غیر
 از خزان نوبت با منجم
 تا سر آبی خود کوه منجم
 رویش آینه دار منجم
 دل بسیده نازکی دارم
 وصل به شطایر منجم
 تا کنم جابه بهر کعبه دل
 از خطش بود و بار منجم
 جکینم وصل دگر آن والی
 مریسدل که با منجم

در روز جمعه ۱۱ صفر ۱۱۱۱
 در روز جمعه ۱۱ صفر ۱۱۱۱
 در روز جمعه ۱۱ صفر ۱۱۱۱
 در روز جمعه ۱۱ صفر ۱۱۱۱

و باز چون کند گوشه کلاه تمام
 اشاره است که دیگر کن نگاه تمام
 بسر رسید حیات و بحق نه پستم
 بمنزلی رسیدم کشته راه تمام
 رنگ بچه زدم زخمهای تیغ
 کشیدم از دل خود شتهای تمام
 رنگ که مهر تو مردم زوزنی تا
 معارض تو کردیم یک نگاه تمام
 تمام عمر چهارده مرگت و منور

رسیده ام بمنزل کشته راه تمام
 رنگ باده بدیش کوفت جادو دل
 ۹ دوش میکشتم دور از تو خیزن میبردم
 که اگر بایر رسیدی بلین میبردم
 آنچه دوش از غم بجان تو بکشد
 که نمیدیدمت از درین میبردم
 میکشتم ز سر زندگی روز جزا
 که جدا از تو با جان خیزن میبردم
 یکدم دیگر در ترک میخندید
 بی تکلف که فر ازین حسین میبردم
 که جانم رسیدی خبر وصل آمد
 اسک میبرختم دوشش مکین میبردم
 بارشها بر سرم آمد و جان داد مرا
 غیر اگر ممره او بود یقین میبردم
 که چه دلت و مراکت و صاشن والی
 انقدر مست که از جگر غم میبردم

۹ خوشم از شام محراب که گرم نوشتم
 نه نیم صبح چه در چه در کفن نامتم
 ز چشم پاک منم و از مراکت نیالای
 اگر چون شنبه و کل با تو در کمر من نامتم
 جدا از وصل رویش ناب درم میبکای
 کبش سکا نیم از تن جنبه ما درم میبکای
 سرگرم دم سکار کوه و صحرا درم
 اگر مطلب سکار افتاده کوه صید کوه نامتم
 مرا که در کسب کمال جویش ای تمام
 که طغیان کرده شوق و ما خیاش درم
 ۹ از جلوه گاه آن قدر غنا کجا روم
 اینجا است فیض عالم بالا کجا روم

دوش از غم بجان تو بکشد
 که اگر بایر رسیدی بلین میبردم
 آنچه دوش از غم بجان تو بکشد
 که نمیدیدمت از درین میبردم
 میکشتم ز سر زندگی روز جزا
 که جدا از تو با جان خیزن میبردم
 یکدم دیگر در ترک میخندید
 بی تکلف که فر ازین حسین میبردم
 که جانم رسیدی خبر وصل آمد
 اسک میبرختم دوشش مکین میبردم
 بارشها بر سرم آمد و جان داد مرا
 غیر اگر ممره او بود یقین میبردم
 که چه دلت و مراکت و صاشن والی
 انقدر مست که از جگر غم میبردم

کشتی که در دسری از گوی ما برد
 خاکم کشیده است پانچا کجی روم
 نی دین و دل ز گوی خودم دور کنی
 اخر کمو که فرستن پنهان کجی روم
 زانچه محو است بهر ششم ز گوی او
 دیوانه کمره از اینچا کجی روم
 از رفتش که ز قفس جان ششم
 رفتم ز حال خویش در کتا کجی روم

۲ مرد که در غم بجان غربت در پیرم
 پاد جان بطلب تا بختیار پیرم
 ز حزن کن بکار و ساز کار دلم را
 روادار که مردم هزار بار پیرم
 وفای عهد ز تار ز نو امید بدارم
 همه سبب که از شوق اشتیاق پیرم
 کشته شدم بنده حاجتی تمنع تغافل
 نگاه کن که بکام دل نکار پیرم
 بنیم جو خرم عمر عمرش ابد را
 خدا نصیب کند ز غم تو در پیرم
 که در دیار تو باشم بهر دیار پیرم
 کرفه یار دیار جان دید دلم

۵ جان از شب غم تا آسان پیرم
 از دست این لایسیه جان پیرم
 در کشته بجزه پنهان چه اصباح
 فارغ شین ز تیر که جان پیرم
 که تیغ ما برد از غم عشق تو بر سرم
 مانند شمع سبک بر پان پیرم
 امروز هم جمال تو دیدن عشقیت
 دائم شیب سراق تا پان پیرم
 تا بار جان منزل جانان پیرم
 یکدم دلم قرار بگیرد هیچ جا

و فای عهد ز تار ز نو امید بدارم

چشم از بر کس آن غناب کندم
 ساد و بوی صحن که کشتی در سراب
 در عیش مردم دار پس بد جان باشد
 دل بود سرگرم او از سر روی در آن
 شب که از شرم که روی تو شوا بستم
 ساد و بوی صحن که کشتی در سراب
 بار بپندار که ما خود را بچوای کندم
 کاین بنا طرح رو بر آفتاب کندم
 شس و از زرد چغلیت آفتاب کندم

۶ بگویت تا کی شاد آیم و غمناک بر کردم
 سرت که دم چه کردد کر زار کردم
 خوش آن ساعت که صحت نظر کنی
 جهان که در سر من تر از کردم
 ز برک این مظلومان چکد خور از سر با ما
 قامت میشود چو من آفتاب کردم
 ز خست سوختم از بچو در چشم
 چه خواهم کرد اگر از قفس دما خیر کردم
 بگویش مسزولی نصیحا امید دیدما
 نمیدانم چه خواهم کرد اگر ز امید کردم

۹ بهر دل را ختم تا از عشقم
 عزیزم در جهان تا خوار عشقم
 غم بجان دلم ز تنگ دارد
 و کز نه رحمت از از عشقم
 بهر جان که خواهم در آنم
 که از سر تا با افکار عشقم
 دلم ز بچد از پدید جانان
 ز جان نبرار کرد از از عشقم
 شدم کشته تر از آنچه بودم
 ز سر کل کرد و دیگر خار عشقم

دش همچون کنه کاران بلرز
 ز بس بستی و پوستش من
 چه غم دارم که حسن با کیم
 بدر درفته کردیم گرفتار
 اگر منصور میند و اعشقم
 کل نسج شد ز بار عشقم
 خدا افزون کند از اعشقم
 ذکر کل کرد والی خار عشقم

9
 برده ماهوس رعشوق تان او بختم
 جلوه این شیشه دایم در کنایه طاق بود
 نفس در منت پاپر کوشش مکشم
 از کز نیک چشمان حسن امن بنود
 اگر کنم این چه حساب سرود
 وصل همگام دلخیز از بار سنجو اهدلم
 هر جا چون سنانم او چو آب تند
 کی تو انم با خیال صحبت پرود داشت
 دل تیرانه جانم از کنا کس شد
 اقلند تیر سویم مر که از فرنگه
 بود پنهان از نظر ساده لوجهی
 کی حرف این آن بردارم از دلدار

مگر این گره از ناخن تیر کرد و دل
 همچو دایه بر سر جان که بلزوم دور
 در چه ساعت دل تان مویس مان او بختم
 شیشه دل را تان مویس مان او بختم

1
 آفتاب صحرای صحرا آمد برون
 خط زرد از غارض آن رنگ ماه آمد
 نجب چون حاصل اقدیمی هم صلیت
 در دل مرخند میلقم و شش آورد
 در میان کردی ای دل دست پاشی
 مهر او نماید بر سر زده همچون افسان
 خون بر آید والی از بزم تو گوید کسی

پرخواب افتاده ز بس غم احوال
 لب که از بستی و سوسای کنده اند
 از غم خون و شش هرستان میوم
 شوق پروازی دلم را بر دم زجا
 چند کوی همیشی کارت که جو خواهد
 بوسف سخت جهان والی برود آن حال
 رحم کن تا مگذرد چو حال استقبال
 رو و محشر شب شود از ناله اعمال
 عشق او اول برود آمد استقبال
 آه اگر در صلف دهنم نیرود
 میتوان از حال دهنم استقبال
 بر نمی آید بستی کوکب اقبال

۱۰

سکه در هر دو
 آه از کسب و زنده
 آه از کسب و زنده

بسیستم تا دیده در دست
 زلف و فتنه او از بزم احوال

بسیستم تا دیده در دست
 زلف و فتنه او از بزم احوال

بدل از بسکه دارم حسرت آنروز پس از مرده	ز خاکم سوزند و ایم کل جو سوزان
شنید بر دوش کردی از خاکم هوا کرد	ز کین مسرخی بر دوازده ان بد خویش ازین
شید تع او بمشین کنم نام کدانا	بکن بسک قبرم عشق آن بسک بسک ازین
زید او مسلمان زاده پرورد سوارم	بسوزم کجوب صندل ای سید پس ازین
نشد در زندگی کبار با او همخان کردم	مگر کردم شنید بر کاب او پس ازین
ز اعجاز خجاش منوایم زنده شد	بیا دم خون سدان کس جادوس ازین

نارستی بر نخب حررت عشق ما من	محو موج از جوستن کد شده در با من
زاهد در برم ستان کفک کور بود به صفت	می بخوردن مشکش چو مشک بر میان من
میکنی در پرده حاصل هر خود شمع جاجا	با کسی در برم مرکز حرف با ایمان من
کز حرف شد مردم تمنع بر زلف زلفند	در میان کفک مرکز کسی او امن من
پرده بالازن ز غاض تا که جان با نام	از رای کشم مستس بالان من
نرکت در پرده دارد کوشش همانها	دست بر آینه ناداری صبا من
صحبت کل میکند افسرد دل پرده	پیش امل در در حرف مردم دیبا من
هست و الی که چه مکار ریحای خود کج	کر به سجا کن اما خنده بچا من

بانگ لطف ما اینده خود متوان کن	سهل افتادگی افکنده خود متوان کن
--------------------------------	---------------------------------

بروز روز مطیع کس کمر طبع معوم	مرا با روی گرمی بنده خود متوان کن
دلانا چند خوب ز شت مردم را تو	ز مانی چشم را میتند خود متوان کن
نماند از گریه پر شور شور در کباب	نمک پرورده لب خنده خود متوان کن
بجام صاف کن دل که با اس سوده	جهان خصم را خواهند خود متوان کن

کر خضر از دل نداری سیم چاک کن	حون شوی که ز هاش و بند بنگا کن
صید ما کردن هزار آمو بدام آورد	خون بر خاک بر ز تیغ خود در جا کن
نشاء نظر هاش کم از سیمت	رخصت دید از بخش و حمره اشاک کن
ما سیران دور از صبا و شوایم بود	صلقه رنج ما را حلقه قران کن
با کد امان جانسار و منزل ناما کن	عشق اگر خورید دل از خنجر سها کن
چون نظر والی بر آن با کپره و اما کن	اول از اسک خنجر غلطیده چشم پاک کن

دارم دلی اسیر الهام خویشین	در بند صد بار تمنا سر خوشین
خسر و نقص عسوس شیرین استیده	عاشق نمیرند تمناهای خوشین
آینه خایه است دلم از خیال تو	ما را مین پانما تنای خوشین
مر که نسبی از سر کوی تو می ورد	بچو و چو کرد میرودم از جای خوشین
مگر از لعل شکر تو خواهیم کام دل	داریم خندا به تمناهای خوشین

مگر کشد صبحی آمیزش قضا
 شرح میرد و نمانشای خوشین
 چنانی دلم گذارد کمال خویش
 نرسد دام ز نمانه بجای خوشین
 تا آرزوی آن سرود ستار کرده است
 کل خند و نیزه تمناهای خوشین
 از عک خود پارسه از صمیم حیف
 کشی شکستیم بدریای خوشین
 افکند تا چشم خود آن شد مرا
 چویر اشک بر کاستم از غای خوشین
 تا که مجلس زگردش در آن بهم خورد
 دارم خبر از کجمن آرای خوشین
 و الی کجوخوان عزل عاشقانه
 تا خود شوم از کجمن آرای خوشین

۱ کل کل از تاب می عدا بش من
 شفق صبح نوبهارش من
 خون دلها که خورده کل کرد است
 سر لعل ابدارش من
 کل و سبیل هم تماش کن
 زلف اشقه رفدارش من
 خمر صبر و شکب رخساره است
 دست الوده از کجارش من
 مست مدهوش دیدش والی
 باش لکچیطه در جارش من

۲ چشم منم کل از مهر تو اندین
 دیدد عاشق از آن دمه تو اندین
 نقد اسکی کجف از از خریدارانی
 شوان یوسف مار کبر سنجید
 در نمانی که بچویدش از کوی
 سجده سکو بود روز من مالید

شب سجری که زنی صبح و صالی دارد
 بر دم تنغ با رام توان خوابیدن
 با خطش سر زده محروم خالص شدیم
 کی توان دانه از خرمن به بر جیدن
 انقدر آب چشم زلف سینه نما
 که توان در روان سرور روان
 ما خود از دشکتهای تو آزرده ایم
 دارد اما اثری شب عجب شب نالید
 کرنی ریخی ازین حرف کمر شده است
 صلح کردن فرود از تو غبت بخیدن
 خبر خال تو اگر کرد دم میگرد
 نسبت من نشود کرد سرت کردین
 بسکه حیران بسکه سستی تنغ تو شود
 رود از خاطر صید کجمن تو غلطیدن
 دام از کلبش شادی کل غم می صنم
 شمع و کرب بود حاصل از خندیدن
 بی ریا باش که از طاعت غفصی
 در زمین در آن دانه چرا پیشیدن
 پیش ما جابه فتح که تو باش پوشید
 نیست غیر از نظر عیب کسان پوشیدن

شستی صحت جو با طبع تو او را
 سرور امیر سد از فخر خود مالیدن

۱ لذت نظارت با بیم کجام دیگران
 شربت وصل بر انیم کجام دیگران
 کی لطف خمر بر زبان میدهم جو ترا
 هست دشنام تو بهتر از سلام دیگران
 ما سب روز تو بزم عمر مجلس فردا
 کاش بود صبح ما تا شد شام دیگران
 حرف دل از زبان میخوان که جدا
 فرق کن بیخام ما از انام دیگران
 اعتقاد هم بر مکانات عمل افروندن
 دیده ام صیاد خود را ناید نام دیگران

عوض از کبر و عجز زالی دیگران

اگر بر ساعی خیالش از دلم برم کند
 حیرتی دارم که چو کرم دیده رام دیگران
 تا مگر فاضل مضمون سخن که شود
 میخستم نایه خود را بنام دیگران
 بپست نظرت مشهور از دولت مردم
 همه چاه خویشین بهتر ز نام دیگران
 تا ز شور عشق دالی از زبان گو یا سدا
 حرف او از نبت نبت با کلام دیگران

1 خون خیال لفاواید بخواب عاشقان
 سگ بیزه بزین لایح و تاب عاشقان
 رتبه خویش تا بر عالمی روشن شود
 سر آرزو چنان از ای افق عاشقان
 بر تو جویشید در معصوم و در بران
 میتوان تا پد کاهی خراب عاشقان
 فقر انقضی محبت رشک و کسب
 بهتر است از چشمه حیوان سر عاشقان
 نفس اهل محبت را دم آخر بود
 بر لب ماست دایم آفتاب عاشقان

1 اگر که اشک سیل کرد در روی افریغ
 همان دارد غباری خاطر آن نازنین افریغ
 ندیدم وقت مردن هم ز شرم عشق
 دل پر حسرتی دارد نگاه و آسین افریغ
 مگر بوسیده ام در خواب لعل اشک
 که دلشکست از آن دانه بکبرین افریغ
 نه جان سر ز سامان تو آن دل زنگ
 چه خواهد بر عشق سهر و بعد ازین افریغ
 بوقم که چند آن سگ حسرت متواضعا
 که همچون شسته شد نگاه و آسین افریغ
 بدست جراتم از غصص طالع کنیزای
 اگر چه فارم ای کل در الف محبت افریغ

مگر روی دل صبا و دلم راهم که دد
 که دل شوان کف از دانه و دلم کسیران
 بدست قلی ز بندار دادم حاصل خود
 که کجوا بر نبت بر بندار و خوشه صیقل
 جنون شاید بره عشق ما بر سطر کرده
 در اول کام و اس نماند عقل و آسین
 ز عکس آنکه از نام کسین بیلو تهی سازد
 چرا در مریخ دل نفسی کرد و کسین افریغ
 بزور که خود را هم کجا بر سگشیم والی
 بدر یا منضیل کردید جوهر سستین افریغ

1 کمان مبر که شد آسمان کلام غم ز کین
 که شد ز خنده دلم چهره سخن رکین
 شد از زارش خوناب دل رسیده چاک
 چو زخم تازه مرا چاک بزمین رکین
 با اختیار بنوشتم لباس رکین
 چو کل ز خنده دلم کشید بر زمین رکین
 بدان درون خود از این بک بگرد
 که محو لاله دلش تیره است و تنم رکین
 سمن جو صبح ناکوش با رکین است
 زب که چو چهره نفس لاله شد چمن رکین

خوشا دمی که شومم تا تو هم شراب شود
 زباده چشم تو از کریم چشم من رکین
 دلی ز سر کجاست در میان خمیر غلطه
 دمی که چشمم تو کرد و ز می زون رکین
 چه میشود ز تو ما هم کلام دل بریم
 شد از توجه نبت کار بر زمین رکین
 بمی زدن زندم طعنه و نمیدانند
 که چشمم مر شده باز از کسین رکین
 مدام خون دلم میجوهر کجای شراب
 سخن چگونه کرد و در آن زمین رکین
 باقر صابر لب کشا و شد والی
 عجب باشد اگر باشد سخن رکین

۱ غمخوش نیت حرفی در کجاستیم
 ۲ نیت باک از تیره روزی که حال چشم
 ۳ کرده سر ناپای می رسته فرمان آید
 ۴ می کشم در رهل بجان که منگام نکند
 ۵ سرچو دید از صبح صلیک اشکاش را
 ۶ از بی منع نکام ز پوده در کار نیت
 ۷ دسکاه که به ام در پرده می مانان بود
 ۸ از غبار دل کل تعمیر دارد سیل شک
 ۹ سیل بی پروا نداند کعبه و تاج را
 ۱۰ چیزی در هم ارف عثمان که رسته است
 ۱۱ والی از گرداب دارد کار در بایه

بهار باید حرف از می و سبوح کفش
 بغا پنا به چنان کوی حرف کس را
 ز جان منع نوستیم دستم
 لغز خط سیاهش نیتو ایس
 سخن بسرو قدان در کنار جوش
 که بی حجاب توانی بروی او کفش
 سخن نیاید در حالت وضو کفش
 سیاه روزی تا از روی او کفش
 سخن ز لعل تو تا کی با بر و کفش

سخن ز لعل تو تا کی با بر و کفش

جنون کجاست که بروی او توان
 غم که دیدم آزان لاف موبو کفش
 سابقا بنیر و مجلس را بهار لاکن
 جام را از آتش مرشد جواد کن
 اهل مجلس حمز دل خود از خار صند
 قطره مر را پس ز پرده کلهار کن
 ناز باران سر شکم زرم یکی کند
 خط ساغر از باه عارض خود تا کن
 ضعف پر پرست بر ارباب مجلس
 جمله از ارباب کیشا لمرده کن
 با تو والی که ندارد ساقی زرم لعا
 تا کند حشر زمانی که یکا سر ناله کن

۶۲ ای از وفا پر از مقدر مقدر کن
 چندان حضا از حد بر گز استانت کشم
 تا کی مرا محزون کن تا کی دلم را خون کنی
 بر پرد های دیده ام کرده غبار غم مرز
 روز مرا با یاد آور و حرم من بیچاره کن
 بر حال والی رحم کن متیاب چه گوید
 عزت تو با شکست
 از بودان غم زین شیر خوارم کن
 دلگیرم از جان کرده از غم سر زارم کن
 طاق ندانم شش ازین سرجم از ارم کن
 آینه صافی دلم با پال زنگارم کن
 ترسم بکبر و خاطر کشت تا کنم کن
 ای از مردت بجز مردش از ارم کن

مشنوبو گویم که لعا بشو حفا
 بکشای پس ز جبهه چون سپر رقیب
 الفت کن بغیر و باو هم وفا کن
 بروی دوزخ در فردوس وفا کن

آسوده باد او بدل ای ناله بر میا
 کشتای لب بشعر چو مغزری بود
 دایم رفیق مردم حق شناسش
 از عکس خود حجاب که در همکس

۹ مفسد تو سر عالم نابود پیش
 حیران سحر ساز عشق شوم بجا
 معراج دوستی که دارم عجب مد
 دیگر چرا مبرک طعمه ام زنی
 صبحی که دیده ام بحال تو باشد
 آواز روح بخش ترا شنیدم
 لب تا زنده در تو ام کامیاب شد
 حرفی است که صبر توان در ذوق

۱۰ که چو حسن تو با هر سر کران خواهد شد
 نه بسکه مخنون تو با هر کسی خوگر ده
 نه رنگ زردم بر هر رحم آرد آن میاک

پرده شرمی که او بر روی خود آید
 ای مای بسیار پس استخوانم ز باد

۹ ای غنای کلش روی تو با حسن
 ای روش از جمال تو چشم چراغ حسن
 آن مهر خادری تو که مرز و آفتاب
 کجا چو جلوه کرده و بلم بر دوش
 والی نگاه است بی زما بند

۱۰ مکر دیدت سرگشته در عقد کمر بهمان
 برای مای کلش باغبان در دره گل
 ز بس در عضو عضو مرسد دارد یاد
 نمود آینه چون جگر خود را نمی بیند
 پیوسته بچ و تاب شده کوه مرز انجمن
 مکر و بند بغاسایه بچا صلان

۱۱ دل دینم از صف از پارس مردانش
 کل پشان خاطر است از دولت دستان

چشم بر پی از دیده مردم نهان خواهد شد
 زانکه روزی ناک او را نشان خواهد شد

پروانه ز شمع حیات چراغ حسن
 کل کل شکفته از کل روی تو با حسن
 از خاک ریزد از تو جوید چراغ حسن
 در راه عشق دارم من شوه و آغ حسن
 درد و در ما بخرج نباید ای با حسن

نمیدانم بد لبها چه شد آن بود کمر بهمان
 جو غم گشت بدامیکم روش بط بهمان
 مرا کردید در قطره غم خنده سر بهمان
 مرا شد چهره مقصد از طهارت من بهمان
 که دلها از چه سان میسازد آن سوی
 چه حاصل کر ز بر بر کما کرد در غم بهمان

کرد آسان متوانم با عالم کشید
 مگر که سر جوهر شمع بر دوشم گران میکند
 خود شمار افشاندن در چیدن از نیت صد
 شکر تا گویم که جزو الامنیه کسی

چون لاله زلفش در آینه ای نو بهار
 کمر چون نقش بر سرمه از خوش مبروم
 چون گل لبش ز خنده نیاید یکدیگر
 از بس که سرد مری ایام دیدم
 زرقی ز بزم شاه و کد انیس در برم
 در راه و عده تو بغیر می شسم

تا فشانند نفس در پای صرصر شمع
 نه کشی عمرش تباهی میشود در بحر
 به بسک در حال سیر کار صرصر میکند
 تا بجزم سکنه سوزد اهل شوق را
 میکند از آفت خویشید خسارتین

بسیار از آن که...

در شب سحران او از پتار بهیاد دل
 برده غمش معجزه دوی کباب عالم

چنان ز خصلت پند خاتم
 شب زقاق تو خندان جان دارد دل
 ز بس موای تو دل اسبک ز تو نمود
 بدام حایه چشم ز کیه آباد است
 تقابلت بهم پستی و بلندی ما

نظر بر آن رخ بر حال متوان کردن
 بجز آن کتاب خموشی کس سخن با چشم
 بپوشاند اگر قائم نمیدانم
 اگر به محنت دوران زایم اندازد
 طوفان کوی ترا بال و پر سپاسد
 بشوق دولت دیدار کرد راه ترا

فروغ تربت که تیر بخشی را کند روشن
 کجا جوید چشم منغ عسر کند روشن

صحنه از آن که...

شب

نه کند صاحب نظر مرد تجر و پند خفا را
 نه توان در حرف اول با صد و کد کبریا
 نه کف پاش خاک دست سوس شمع مسوز
 نه بجز از خاک های او که روشن کرد چشم را
 نه حراغ غایت کی نبرم دیگران
 چه کرد در کشتی چشمش و ای که کند

9 نو بهار از خانه سپاید شد
 خاطر آباد میجو اهدا دلت
 نورمت عام می باید نمود
 چه جهان بنگاره خواهد شد
 پادشاه وقتش سل
 کار ما عقل یکی بر کرد
 فصل گل ستاره و ای سپید

7 دست از جان بسته کنده ام آن خطا کو
 هستی پتو مرکی در لباس رید
 کی با آن آلودگی را به کبر دست

سجد و بی گزیده خونین خاک کوی بار
 کی توان داشت از خاتون خاک
 میکند و ای که جای دوستان آید

تا او که اندازی که دم نفسش این
 تا که پاش ز خون عاقلان آلوده
 بشوم در صحن باغ و در صحن عین
 بر سر میدان آن که کوی سر کند لم
 و مهر چو شیدا از آلودگی پاک
 شرم کند از چه که والی در دل گوید

9 ناله پستی روی دل از بار دباش مرد
 خضم چون دید بر منزلت دام
 دولت اصل دنیا قابل تعظیم نیست
 دست حق خفته با لبی پست پر در آن
 کرد روزی داد جهل شکست از هر
 کرد دست شیطان پر ز راه پست

دیده ام آخر که در کوه غم افتاده
والی از جای خود آواز گشای مرد

9 خون من فاسد رساند فریاد تو
شاید این درد اشود از دولت انصاف تو
می توان پرده همچون شمع در فاقه تو
ماضی تدبیر از عقد دل عاجز است
والی از اندیشه از لطف بگشاید
سر دم از خوشی می آید به استقبال تو
شاید این درد اشود از دولت انصاف تو
صورت حال مرا آینه احوال تو
هم ملکه کار کشید بنیچه انصاف تو
پر درازی میکند سرشده امال تو

روان در این طوطی است خنده تو
از شور صبح قیامت نسبو پیشیار
دمان بسته ز حیرت همیشه باز بود
چه صد آنکه پیش تو کبشاید گل
خمار لعل تو دانه چکان دل و دست
چو بر کهای گل از کید کر لطیف ترند
نه افقاب سپا و ایدونه آب جیانت
شمار کردیم از چشم مردمان افتاد
در افقاب صواعق ستاره روشن شد

باز بگو که در این خنده تو
ز غم و غصه و غمناک
ز غم و غصه و غمناک

سکفته شو چو گل ای غنچه جیبا اما
نوشه خط سیه بر پامش پشت
چنانکه خورد زرد در میان گل باشد
بود لب تو سبزه حنر ز آب جیانت
مهر خانه خراب تسمت لبست
تسمت می که ندایم تاب خنده تو
دقیقه ما که بود در کتاب خنده تو
تسمت نمان در حجاب خنده تو
چنانکه از می کوثر شراب خنده تو
مهر خانه دل شد خراب خنده تو

1 رنج غم خودم تنغ قفای کف او
پس در پنجه چو رشید خنای کف او
ذوق دیدار رس مضطربم میازد
میدهد نو بخورشید کل خسارش
دست بخش جو پیشانیه بخون غلطیدم
سوح اکف از کج رقص است مدام
مر یک کام دو جا پای علم میگذرد
کربانه سخن زار عصبای کف او
همچو سیاه بر کشت خنای کف او
روی کرد اند از آینه قفای کف او
بو سوزش کف خنای کف او
پس در دست ز آینه صفای کف او
میکند کار دم تنغ قفای کف او
میکند رقص دو عالم صدای کف او
کر بنانه سخن زار عصبای کف او

1 مرتکب ظرفی نداری تا آب استغای تو
کاش خمر سرود و صنوبری تا سردل شوم
از بی صفا شکستن بوی جوانان ترا
حلت مردل نباشد قابل غمهای تو
تا شود مردل جدا طوک که غمهای تو
بنت لبی سیر به از در ترش کرد نهایی تو

باز بگو که در این خنده تو
ز غم و غصه و غمناک
ز غم و غصه و غمناک

شاه کله غنچه سر و نامبری شوند
در کشتنالی که کرد و جلوه کرد بالای تو
غرد عشق بطوفان جوار نیست
کشتی زهر بود در موج از درمای تو

بیکس روی دل از کس عادی تو
طاق نسبت دلم از هم روی تو
سر بر بکندن زلف نه از او دادی
با کمال دل بر سر منده هست از روی تو

زخم دل ماسور میگردد ز روی مشکنا
در خیالم کبدر و چهره سر کسوی تو
دل جویش تا که از د کام اول برین
سر که بگذارد قدم در کستان کوی تو
سایم از بسکه پر شد از خیال عار
بر دماغم مسخورد از راه مردم بوی تو

بارت بکشای زبانی که داده
تا از تو دم زخم به بیانی که داده
کشتا که ز خدمت بیخ خود مرا
در پیش خود به بند میانی که داده

حق تو داده ام تنو کاری کردم
سازم اگر شارتو جانی که داده
بر روی زردم برسان روی بار
مکد ازنی به با خزان که داده

بارد که برین بنهاره راست را
کم کرده ام بخوش نشانی که داده
از شربت وصال خود کم میاب کن
مکد از تیغ کام آدمیانی که داده

کشتا زبان الی الحسنه بر پیش
تا از تو دم زنده به بیانی که داده

بیکس روی دل از کس عادی تو
طاق نسبت دلم از هم روی تو

مجو کشا و دل از طلع حال گرفته
شکلی کند کل ز رنگ ال گرفته
گرفته مع سید تاب در فعل کمرش را
میان و تماشا بود بهلال گرفته

ز رو ثعاب تا مال جوش منیم
که دل ز خون و جوار به زغال گرفته
پیش دیده مردم شناس شد
اگر باه مقابل بود جمال گرفته

که نشک کار بود درش از خزان جوش
و کز شاه عطا میکند زمان گرفته
مده درش و الی که مشکلت که فن
خلاص خون شود از دام آن غزال گرفته

بشوار آورد ناصح در سرم سودای خود
بجز فی سر ز صابر پشت این غوغای خود
بنیم صبح از طرف بنا گوش که می آمد
که زده جوش قیامت در سرم سودای خود

خیال چشم او در دل عاشق تماشای
بیا در دهر مخنون بین لیلیا می خداید
که مشیار عاجز با لیم چشمش را
شود سید از فرما به خونهای خود

عقل مشه عاشق لالهوس را
مکره اندیشه کلچس از چمن برای خود
علم را چون امانند هر شکست افتد
دل مستان خطر دارد از نیای خود

نمی آید به سرش راه با غفلت را
رنگ خار و آزاری نیند ما می خداید
چه سود دارد آن طامع دل کاه می
کجا نادان سید رو کجا نادای خود

بشوار آید سر شکم که از دل میکشد
که کرد در سر مضطرب در مای خود
بصیحت بصیرت را بکفر خود نیند
کجا سید از فرما کرد در پای خود

بشوار آورد ناصح در سرم سودای خود
بجز فی سر ز صابر پشت این غوغای خود

زدهش کی بود با غفلت نه نصی	مستند کل از باغ نظر منای خوانند
بود خون مرغا چارست بر تخم	دارم راه برودن ازین صحرائی
ز شیار نردان سستی اما بود شو	باز پندار ناپیدا بود پای حوا
وصال با بر والی دل آگاه سپاه	نه پند منزل مقصود جویای حوا

۹ الهی بر سر از باغ جنوب تاج شامی	تا نش طیبان حسن لاله ام صاحب کلامی
بیش روشن سواد آگهی کن شمع	خوشبختیم بر خوام ما یک صبحکامی
سپاه اسد ما فوج غفلت نر آید	زده شد آسم ما بن لشکر سیاهی
بقدیرم سبب عیب مهیا کن	چو ابر نو بهارم در به عالم بناپی
بیر به یاد دارم تا خجسته عصارا	در ایام شب بام قدر تک مناسمی
مکان غل مرخند باشد شرمی	با من سما غفلت حرمه خواست خوامی
ز سواد اگر مان سبک نفس نقصان نمند	مرا از جوشستان در عوض خیر خوا
عطا کن حاصل عشق از جوشی صبری	نذا در که طرح کمر بایم رنگ کامی
ز حیرت اصحاب جوشی را و امید	کپک از جوشی از در غوغای خیر خوا

شود جوشی مست تو نمان کاه	که چو کوزه توان شستش عثمان کاه
نه اگر محفل او را گفت کو با هم	چه حرفها که توان گفت با زبان کاه

تو طفل حرف نفهم در دم شکنه سخن	فاد و عرض مست بر همان کاه
در انظار نگار هست سفید سدیم	مرا که کوزه چشم بر نخوان کجان کاه
مگر سخن سز زلف کرده است کددار	که با رنگ خست کاه کاروان کاه
حورق از نظر آتشوخ لب که گرم کد	نباستیم رخسار و امان کاه
همان ز تار کاه در کز تو اش دوست	بهر که زخم زنده مع جاستان کاه
چه حرفها که توان گفت بی باجی	اگر محلس او و اشو زبان کاه
برون ز کشور اسبم بر د والی	بدست دل کد ارم اگر همان کاه

۱ امید حرم از خراج فقه زای که چه	ز دای چشم سلامت در سیاهی که چه
غان بود این کز جوشی بدست خدا	دگر امید خلاصی ز نا ظای که چه
خشم باز بهر نی فیض همان است	نودا نمیکسی آخر در ساری که چه
مهر عشق کسود است بل دولت	تو سایه سطلی از پر سهای که چه
ز جوشی اگر کد زری آفر تو میکند	تو خود غلای خودی از زمانه وای که چه
محفل که زبان کاه در سخن است	زبان محرف طلب کردن شنای که چه
ایر جسم شدن با وجود عشق چرا	بهوای گرم نیکندن قهای که چه
نوجوب ما پس دل جوشی بر ز آبی	بغیر جوشی شدن دیگر شنای که چه
ر می نموده ز راه خدا نمایان تر	نشسته تو با امید رهنمای که چه

در ایام شب بام قدر تک مناسمی

دم از سخن جو زنی طبع مستقیم طلب
 که نشن از زه با یک بی عصای که چه
 بکار خویش از بی چون تو در ما به است
 سکا بستم حرم فتنه زای که چه
 عبا جو بر مردان بغیر ازین نبود
 تو عا میکنی از نفس لور بای که چه
 نش طوف دل خویش متوان کن
 قدم زدن بره خانه خدای که چه
 ز دست گوته ما کار بر بر آید
 کند جذبه توفیق با رسای که چه
 زوان آه سحر سحر طبع عالم شد
 علم نشو از فیض این لولای که چه
 هم بر نایک نمودن مرد و نگاه حق
 بجان اهل کرم دادن مسالای که چه
 چه دست که در سایه قناعت
 امید یک شرف از پرهای که چه
 عالم از در و دیوار فتنه می
 چنین دل بر نشستن درین سرای که چه
 کسی غمان صبا که ره سموم بکپر
 همیشه همچو جانی یک هوای که چه
 دل خدای شناسان ز خلق کشاید
 کلید محزن غم در کف که ای که چه
 بجای خویش رسیدن مهران والی
 تو هم نقش قدم مانده بجای که چه

سو ختم از آتش رخساره
 داغ کردیم ز آتش باره
 از نگاه یار فتنه که باز
 داد ما از خفت نظاره
 در قنای سسرخ باشد ماه
 در میان شعله آتش باره
 منعم ای غیر از قاساس کن
 میرسد ما از ان به باره

که در آن طرف
 در آن طرف
 در آن طرف

میرم از روی کسدم کون بار
 لذت صد بوبه از نظاره
 وصل خواهم والی از ان شکل
 میرم کو بر سبک خاره

۹
 عشق بخار دیرینه
 هست باغیش دشمنی که شود
 از غم تارده مسج پرده است
 یار نو همچو آب میکند
 دور از زود تازه کن
 جلوه کن چون سبک آردم
 نامه شوق خویش والی
 در پی نامه نام خود بسوس
 خوش بهشتت یار دیرینه
 خافل از دستدار دیرینه
 هست اگر نمک یار دیرینه
 هست چون یک یار دیرینه
 هست در سر خار دیرینه
 کل کف خار خار دیرینه
 چون نویسی سپار دیرینه
 بنده و خاک ار دیرینه

از این حال دور

۹
 بهشتی هر زشت ساخته
 کل ساعه کلش ساخته
 از ان میکشیم منت از شرح آه
 که احوال دل زد شسته
 برشته قضا بشکر هم
 از ان مرد و سیم تن ساخته
 آهی شود روی خط سباه
 بجام دل دشمن ساخته
 جو خط سید در کرد و رقیب
 که چو چشم خود بر شسته ساخته

کجا حد والی و وصل نت که بابوی پراپنت ساخته

کشیده سر بر مار و فغان بسته بخون بکپنهان کشتن میان بسته
بهر سر که شدم مردان فغان که چشم رهن در راه کاروان بسته
ز دام موج مرسان غیبی ام بست بخونم از خط پانها میان بسته
چگونه کشت از خاک گوی اودا که پچوش قدم سر باستان بسته

کتم بنبند اگر صد مراد لکر آه نشود دل سنگین او مسخر آه
ز جلوه قامت او چه قامتی که نبرد شود فضا دل از سر کا محشر آه
ز حرش که لطف سپاه شجا دور رویه سپه فرزند فرزند آه
چراغ روی تو چشمی افروزت بل که یافت منصب بود اکی سمند آه
اگر نه قوت بود از شوق بار شود بگویی او رسد مرغ دل شهپر آه
مگر قریب گرفتار تر غیب شود و گرنه کار نماید ز دست خنجر آه
دلم ز حسرت جو شد خشم مسوز فدا و تا بمرم سپاه صنوبر آه
شد است نادل با پادشاه کشور نمود زینت سیر لعل داغ و افسر آه

بگویی با بر بس سبکی که خواهد بود
ز اوق نامه دال سخن کبوتر آه

روزی که عشق او بدو عالم صلازده اول صلاهی لغت در دوش بازده
مانند رک دوید و سر تا پای ما مرنا و کی که چشم سبایش بازده
با آنکه زه خشک چهار اگر بسته چشم سپاه ز منت نغمه رطازده
پهوش کشته سر که زیاد تو دوستی جای کلاب خوش آب نقازده
از سر و مهر لب ما گرمی جهان نب میکند کسی که بگرد و هوارده

سید صبح نگاهش نعل خوارده ز آب آینه بر روی خود کلاب زده
لب در مان و خط و حال و چهره و غرض تمام خوب خواستار اشجاب زده
نمود از فی لطف راه باده سمانی که کرده بود مرغون دل شراب زده
بجز دم که ز تاب خورش ز سیم پاشید بنده است کنار اکس آفتاب زده
کلاب ز دعوی شرم بر برج خستم از بس که در مرالطف او حجاب زده
بجای پایش کف دست خویس تو ام شدم ز دیدش از بسکه اضطراب زده
بدل رسد و چو مرگان شوق خود گشت از جذب عظم از بسکه پرگشتاب زده

شد مدتی که از من بدل رسیده ای سونفا بگو در از خرم چه دیده
ترسم که رفته رفته شود کینه زخمت در دل که مدار بگو آنچه دیده
صد جور از تو دیده در هم همان مشکل تر لکه باز تو از خرم رسیده
واع از امیر

هر شب خود لب ز بحر تو در فغان
 تو همچو گل بستر ناز آر میده
 بجز شکوه آن ز لیم سر نمیزند
 صد بار اگر چه تنغ برویم کشیده
 حرفی بخرد عای پوشند کس من
 جرم دست ای که فغانم کشیده
 من تو سهل باشد بسیار مشکل است
 کز رنگ نگاه بنده چو فر فرخیده
 نه بعد ازین بینی و پیش دیده
 یک بنده چو الی الی دین و دل در

۴ : دم نظاره رویت عات یعنی چه
 جدا گلش کویت حیات یعنی چه
 نظر بروی تو آب حیات یعنی چه
 پیش لعل تو حب نبات یعنی چه
 خمار لعل تو دارم شسته و صلیم
 شراب لعل تو در آب حیات یعنی چه
 مرا همیشه باین نام ترک فر خوانند
 چه میشود که پسندات یعنی چه
 ز ما پرس که ذات و صفات یعنی چه
 ز دوستی بدید عشق یک با کعبه
 عزیز بحرف اسما حیات یعنی چه
 بدام عشق عبت دست با منن الی

صاحب انوار جمال کعبه

باز او شکان غمت را حیات ده
 ما را شب برات برات نجات ده
 بآن میدهند خلق در کس شکان
 زان لب شکان تو هم آب حیات ده
 طوا ابر که که دل میکشد بد
 زان لب بامی دلشده چو نبات ده
 اشک شکان غمت ای شکر و صل
 از دور رخ فراق برات حیات ده

در این شب عزیز خیر جوانیت
 زه اینان گوشه غم را نجات ده
 که حبس وصل نقد بوالا نمید
 باری بوعده که تو دانی برات ده

۹ هست پند از خط چهره او بسم الله
 میتوان خواند از آن چشم بوسه بسم الله
 سر خط عشق حقیقت مرعش مجاز
 خوانده ام از خط پشانی او بسم الله
 سر که بند رخ او نام خدا میکند
 که نوش شب آن وی کوی بسم الله
 ای که در سیر حرم مشط تکلیفی
 کوش کن تا شنوی از لب حوس بسم الله
 جاده راه فنا که چه دم سیر است
 سر قدم ساز درین راه و کوی بسم الله
 کوش زاهد اگر از حرف خدا پر می بود
 می شنید از من عام و بوس بسم الله
 نظم تاج ستر شریک پس فرازا
 که بود اول مر سوره او بسم الله

۹ کسی کان زلف پر چین را گرفته
 ز سر چین کشور چین را گرفته
 دلم بسیار بگیرد زانم
 که با زان زلف مشکین را گرفته
 منع با عیان حاجت باشد
 که غیرت دست کلین را گرفته
 ز خون رنگ مرگام حاش
 که آن دست بکارین را گرفته

سخن فهم از شاطح معنی
 زوالی منزه تحسین را گرفته

سخن فهم از شاطح معنی
 زوالی منزه تحسین را گرفته

۹ قناع مشکی کسب سعادت از نما کرد
 که از آبروش مانوس بدنام میاز
 کس بکامی ظالم که خون خورد دست
 بزود طالع ما چمن ابروی کوشاید
 حجاب او چنان بست خود را چو
 دلیل این بس بود کتبی احسن
 نگاه عجز خونها خورده والی مانگش

۹ مرآتانی ز وصل دور داری
 بود در شب سماع مادی
 اما حتی گوشم از یک نگاه
 کبیری دل ز ما خواهر خواهی
 جهان دار الشفا و تو طبیعی
 نداری بنده بستر زوالی
 خراب هسته در بخوداری
 ز وصل تیره بختان نور داری
 مراد راپه منصور داری
 که هستی شایسته زود داری
 که در سر خانه یک رنج داری
 اگر صد بند و چون فقور داری

۹ منت بر کار خیال با خشم ماتی
 کی شود در شهر خالی خاطر چون
 از گهر بر گزنگرد کبیه در باهی
 میکنم این سینه را در و صحرای

چشم را از گریه پر کن تا دولت خالی شود
 آورد چون لاله بکدم ساغر شربت کف
 خلق عالم و الی از صحبت دل خالی کنند
 حون شود لبر ز ساعز نشود مانی
 ساغری کس کند در دامن صحرای
 از غم دنیا کند طلوت دل مارا

۹ در کبر دلم موج میرند خونی
 بر تبه کرملکی آدمت نمیخوانند
 ز غم دیوسف و یعقوب تا بحال کسی
 شش ز رفت که با صد نزار نازند
 نزار سرد گلستان حسن را دیدم
 میان سلسله عاشقان بنید کسی
 همه ز کوه بلا جای ما و فرهاد
 خوشش تا یروالی رسید و خود گفت
 که است در هر قطره اش چو نی
 اگر سلسله حسن عشق بر پی
 ندیده چون تو و فرهاد بر و محرومی
 خیال چشم تو بر ملک دل چو نی
 حو قامت تو ندیدم سر و سر و نی
 چو مشکسته دل بقرار محرومی
 بروی سر سر سکی شسته محرومی
 که ای مریض تنای وصل فرحونی

فارغ از آن کس با دو نرسا کسی
 اعتباری نیست چندان در حرم محراب
 پیش چهره عاشقی روی دولت بگریز
 سگوه از خاموشی و کویا سر مسکنی
 بی خیال آن خم ابرو نمیشد کسی
 پیش او بیت یل ابرو نمیشد کسی
 بی تکلف انتقیدری روی نمیشد کسی
 انتقد بر هم جان منم جو نمیشد کسی

نور از در او بیاید از لاله کعبه

تاجوان باشد چون اصبیح بر لب
 پیش چشمت یایل ابرو نمزندی
 دو دین بود امیر عالمی بچیده است
 لی خیال لطف عزیز تو نمی باشد کسی
 پشت و رو یکسان بود آینه دست را
 در دور و سر انقدر بگردنی مایه کسی

9
 باب جو مرتع تو چو کرم بازی
 حباب را دیم ارشاد طرز سر بازی
 بدست کاره در یوزه کس است
 مگر چشم تو دیدت طرظاری
 بود ییال تو پر و آتشین دل با
 ز روی شعله سر میکند افزای
 غیر بدل نفسی سازم و بدل با
 ریس زخوی تو احموتیم ناسای
 نقش ظلمت دنیا کسی که حورده
 جو کو کسیت که با ما میکند بازی
 ز من شبی من حسن او کمال گرفت
 رضا خشک بود شعده اسرافزای
 مرا خانه دل شد خراب کنش
 هفاک شیده کند ترک مسکنای
 دلش که پشتم باشد همیشه پیش دار
 اگر بوالی دین دل نمی نسای

9
 چشم او را اسم اشک آلود دارد آنکه
 این سر با شعله کو با دود دارد آنکه
 شوق با کامل عباره التفات است
 سخت با از درش مرده دارد آنکه
 کی ز خور بر جهانی تیغ او پروا کند
 ضعف ما این راه را مسدود دارد آنکه
 خبر صدش مرغ دلها که خواهد
 این اثر انچه او دارد دارد آنکه

می بوی که

خوب سپارست اما که از حق بگری
 بوالهوس و ایم ترا نابود دارد آنکه
 جان بخش وصل خواهد کرد که جبران
 از روی بدیش زود دارد آنکه
 با غم این زندگانی که توان آسود بود
 راحت مردن بر آتش نبود دارد آنکه
 طالب دیدار در کجا مسکیر قرار
 راحتی در منزل مقصود دارد آنکه
 چشم که بنام تو اندک در عالم احزا
 لحنت دل این رخسار مسدود دارد آنکه
 مش آنان که ز سر سبک بر جا
 مگر که بگشت از دو عالم خود دارد آنکه
 کشتن از ادکی را سیر کا جوشن
 تا بدانی سبب بوی عمو دارد آنکه
 کرده اند عالمی از صد خود پرور
 کاین سفر نقصان فرادان سود دارد آنکه
 شربت دیدار در دار الشفای مست
 تا مرض اندیشه به بود دارد آنکه
 اگر کسی دایه بفرار اشک روی دل
 طالعی زین اختر مسعود دارد آنکه

9
 که در خانه ز من زده جولان کسی
 بعد ازین دست منم و گوشه دامان کسی
 ای دل ایمن مشوار کنش فشان کسی
 فتنها حقه بر سر مرگان کسی
 کسی نیست کلانم که دشمن جمع
 بسکه اشقه ام از لب بر نشان کسی
 تیغ حور شیده بود خار سرد و پارس
 شنبیر از سرد و مل کلستان کسی
 همچو دیوانه که بر ماه توان قد نظرش
 زده سودا بر سرم از خم جوکان کسی
 ناصح اگر بگریه خوین چه سبب سپری
 میجلد و جلگه نام و کمرگان کسی

جای عشق در آید بر قامت من
 آید حسن فرود آمد و در شان کسی
 از کل دایع جنون رسکستان شدیم
 که چه بوشندم کلستان کسی
 کی بکار فرغم روز جزا میکند
 آنچه کدشت من در شب حیران کسی
 ز راه از سیر کستان به ششم مغرب
 که دلم ز فقه لکلیت که بیان کسی
 نقشش با هم بر شس دیده حیران بود
 چشم هر کس که شود و اله حیران کسی
 همچو ابر از حسرت بعد میگویم
 چه خاطر رسدم خنده به پنهان کسی
 باز بود ای صبر از باد صبا طغیان کرد
 مگر افتاد که پذیرش که بیان کسی
 بر من غائب تجانه و راه بحرم
 والی بدل و دین رفت تقیران کسی

مردم بپاکشتم یاد خواران ممتی
 از خرد بپاکشتم میکیاران ممتی
 وادی دیوانگی عمر سبک فحیون
 میروم از شهر بند عقل باران ممتی
 در نظر دارم که چنانا که کردم کرد
 داده ام مانع و قرار میستاران ممتی
 از سواد شهر تا کی خاطر کردم کرد
 رو بصر اگر دشووم گوشه کیران ممتی
 پند بر میدارم از سر شیبه منصور
 میکشم حاجی ازین مراد خواران ممتی
 سر بلند به پیر از در حاصل شد
 خاکسار شسته کردم خاکساران ممتی

باکی از شکوه ام مردم خیال او
 لب غرض حال بستم را در ان ممتی

تعمیر از انوارت فانی
 از انوارت فانی

بسان دل نه از خود نه ز مای
 که هم بکانه هم آشنای
 سر کدم چه از ما میگری
 دل هستی تو جان مای
 جدا شد و در از خانم بر آورد
 کجی سرای دفا دشمن کجایی
 بود تا یک پی روی تو چشم
 نذار دخانه لی مهمان صفای
 بعالم یک کس از دستت
 بخت یار اگر بودی دغای
 کسی کاین حسن دادت چه شد
 اگر بگذره میدادت دغای
 مکن در بیان دل مار که در دست
 ندارد غیر ازین حاجی جایی
 خوشا جانی که سبب دو عالم
 ندارد جز دل بی مدعای
 ز بس بکانه عالم را گرفت
 نمر آید صدای شناسی
 برای پایش شستی مرد حق را
 شود مر سوح دریا ناخدای
 دلم سامان نینخواه که رسم
 ز احسانم حبل کرده که ای
 بواله تانگی بکانه بودن
 سر کدم نگاه شناسی

دل ما فکر دنیا و جهان جا بانه داری
 بی در کعبه دار کعبه در شجای داری
 جهانی از خراب از خلوه ستای داری
 که چون سل بهاران در در خانه داری
 ششم ششم جور شیبه ششمی آید
 بنای شمع بر خجوه همچو فر داری
 زلفش حریف و دل بکانه داری
 زلفش حریف و دل بکانه داری

در حاجت هر قسم لطف صد کارن که دایم آره بر فرقم در شک شاندا
 شمع و گل توانی در کوه سوزناز با کرد که از جان و دل مایل و پروانه دا
 پریشانی کرد خاطر جمع سیکرد بر یک فنج بر کف تا گل سمانه داری
 در ایام شباب اهل برزخ است بر پیشانی بهاران دست که بر داده داری
 دلی اگر خود کرد در جهانه از تو ان اگر دنیا سر از تو شد و بر آید داری
 سرگردان را متیوانی خاک پاک کرد اگر جامه خرم در گوشه منجی داری
 بجان لغت کیم از قید تن ازاد کرد سس ای که بگذر از جان هم اگر جابانه داری
 چرا خود در بدست دختر ز داده و آ بکش باز بر عهدش منت مرانه داری

دلا با به چنان در فکر نفس از جهان باشی که دایم در درون خود سپهان باشی
 نه بینی رخ عزت از وطن دل کنده همه روی زمین از تنگ بگر سپهان
 چنان با بد بی برکی در طبع را که در فصل بهار چشم مرا چه چران
 تمام خلق ز حال تو همچون کیمیا کردند ز چشم مردمان مانند شفا کردن
 تو در دشت روی چه خواب در کس نبقه و قفص باید که دایم باستان
 ربانی صیقل و از باره دل آرست اگر باشی بدان خوب سوزان باشی

از غیش بی لطفی آگاه اگر شوی باز از روی فخر کسی شاه اگر شوی

سر که قدم ز جاو افتاد کی کش خون قناب بر شکن ماه اگر شوی
 از رو خلق قدر و قبولت فرون شود درش یار بنده دلخواه اگر شوی
 معلوم اگر شود تو بوقصصان سخن از حد خود برون نور راه اگر شوی
 هستی منو طفل و نه ازنی طریق جور خواهر طای خلی شدن آن اگر شوی
 عش از زمان حد و پاسبان بوعده کاه از درد اشطافرا آگاه اگر شوی
 جانم قدر آن دم و ساعت که گفت والی همان کد امر شاه اگر شوی

گرفته است دایم از غمت دل و آ ز دست لطف تو کسود و مشکل والی
 نفس عشق که پیرون نباید از پس بغیر مهر کبانه نواز کل والی
 چه لازمست که دایم ز دست سدا بود نشان تیر لابل والی
 قصا نجا که عدم حشرشاید خرم وجود بر بخت دانه مهر تو در کل والی
 بغیر کعبه کوی تو نمزش نمود شود چه کعبه تا بوبت محل والی
 لغز وصل تو که ز کیش معصود است رگش مرد و جهان نسبت حاصل والی

عند سواد می اندیشه باطل باشی حق را حوال تو آگاه و تو غافل باشی
 خانه عمر تو اریسل اصل کتب حرا تو در آینه نشسته که خیمه در غم منزل باشی
 جانب حق مدینه دست که خیمه در حرا اعلی بار بر سوی که مایل باشی

4

9

9

بخل بهتر سخاوت است که منت دارد
بست است که کشش ساین باشی
رابطی می شود از نسبت باطن پیدا
بستی عاقل اگر مردم جاهل باشی
گفته تنگ شدن گفته مکرر و ال
بهر آنست که مکتش قائل باشی

دلا قدم ز سر کوی دستان کشی
چو شمع گردن عوی که از زبان کشی
میان اهل تجرد کریم خواندست
نفس سینه مگر پس دستان کشی
اگر ز نور محبت چو شمع سر کوی
بقصدش فرستغ از میان کشی
چو شمع ریشه عمر مکتش صحیح

کام خود حاصل از آن حاصل تمام دای
عاشقان بنده آنند که آنی دارد
خون شمشیر خود از دست خود پاک کنی
دل آشفته باز در امر و چرا
شوه عاشقی و جلوه معشوقی را
ای مشت زنجیر روی سب افغان دای
بنده است چو ز شوم که تو صدان دای
متوان یافت که لطفی شهیدان دای
ز پرشانی دستار پریشان دای
جمع داری همه کجا و سامان دای

بیر شدم ز زندگی رخ بنا جلی جلی
دیر کشید عمرم زود و پیا جلی جلی

اشک فغان زلف زلال
کاش که زلف زلال
از زلف زلال

حس کشدم فراق تو اگر کف پای خویش
یک شبگی چه میشود از بر ما پیا مرد
جان فراق دیده ام تشنه کفکوی
و عده ز صد که شد و شد فایده حرام
آب حیات تازه در خاک مرا جلی جلی
در بروی هم از شود صبح پیا جلی جلی
کشت مرا جویت لب کشتا جلی جلی
بوسه که گفته بد حق خدا جلی جلی

سوخت جانم آتشین و دلبری
دل ز دستم برد و رو به پنهان نمود
خوش از فرم مرا از خود گرفت
نونیازی تازه نازی نو خطی
چند گویم نونیاز و خطش
بیز و از سر جلوه رنگ گلشنی
بگردم چشمش با از جوشین
مرتب از یادش شود کاشانام
دوستان سامان کفرم شد تمام
عمر ما بود از خدا میخواستیم
رخ خرم نامسلمان کافری
دستانی دلر با می دلبری
نوب پندی خود پرستی خود سری
دین و دل تاراج کن غارت کری
بجای از نای کوه سر نوبری
افکنم هر کام طرح محشری
بیکدم بر که بگوی او سری
از جوم اسب شور محشری
برده بیم سگدل غارتگری
انجنس شوهر ستمگر کافری

دولت از کار خود جلی جلی

سکر مد طلب خود بیستم
نیست و ال کار فر ما بگیری

ای جمال تو کل زیاپی
 تو بندار که غم کم آریست
 دل گرفتار در کس بند
 نه نشنیدیم و دلدار کن
 کجا طره مشکین که دلم
 زود باز آئی که چشمم فرار
 والی از کوی گرفت مرغ

دل صد همچو منت شیدا
 که چون مجنون شدم صحرا
 جان مرا منم بخش سودا
 که بجانم زغم هوشا
 نبود همچو صبا سر طایی
 سوختم برخت از تنهای
 که غم عشق تو شد سودای

شام فران جوز سردا کند کسی
 کرب کفک کوی طلب و کند کسی
 تن داد و ام مبرک که شام فران
 کبر از است از مژه مریدی
 نعمت ز آرزوی کدا پشتر بود
 لغزیدن عصای سلیمان بدست

از دور رسته خیره پروا کند کسی
 باری که از در دلهما کند کسی
 شاید بعد حضرت سردا کند کسی
 دل از قید لب نو چون کند کسی
 از خوان وصل او چه تمنا کند کسی
 والی چگونه تخته بدینا کند کسی

نیفاده هم بخود کنی رخک میدا
 چه دور از یاد بخش دل پران کرد

نیکندم مرکز کوی سرد پای چو کانی
 بر آرد و دیگر نسیم لطف پشانی

سرت کردم تغافل های جانم
 بکبر از یک نگاه کوشه چشم دل مار
 به پدیدان هوار باغ و صحرا باه و ازرا
 ندانم که با من صبر میرخی از دوالی

اگر ایمانی بدایر باشد لطف نهانی
 درین سودا اگر سودی نماند نفسانی
 ضرر اندیشه یوسف رخصت و کج زندانی
 که تا از بزم پرده رفته در ساعت

ای مو عشق آتش جوانی خاک ستا
 در سباط قربت چه بر در کن جرات
 یار و منزلت لی سخن است او صلیح
 پیش چشم این متاع کاسه قدر اگر نداد
 ره رهوش را قدر دلکش را زین چهار چوک با
 ز خمر تغافل مرهم نزار در خسته تماشای

کنیصال از روی جان کیم احتیاط
 از تو باید بخت میوه از جگر تو کس نماند
 بر خاک دیدم خاسته از زمین که حسیه
 ماکه جان بخش موقت داده با هم سبک نماید
 ماه است سرد و سوا آب زید کا عمر خاودا
 تا قیام کرده و لطف کج چشم تا ملک نیاید

ماکی ز منترهای کسان عیب بر آری
 بکده از باب نظر فکر حساب آری
 اوقات تو با کوی سوادان سب آری
 از لی شمری سرد سوار از چرخش
 با غم ایام چو مویک بس از غم

یکره چه شود کرد خود در نظر آری
 این بس که تو از هستی خود سرد آری
 مشکل که سری زین خط معشوش بر آری
 چه بود سری در تبه بار شمر آری
 چون کوه اگر از رک خار کمر آری

نسخه
 مکتوب در کتب
 سحر

مجلس

حساب

ن مرثب بتو کردند از آن خواب مسلط
 تا روزی که خواب اجل در نظر آری
 از گوشه فردوس کسی با یکسید است
 عمر از تو که سر خطه سر از چپ بر آری
 اهل نظر از غیب به پیشند منیرا
 تو در پی آنی منیر از چپ بر آری
 ششیش از غیبی منت نماید
 ماگی ز سر سفره دو نمانش کز آری
 از آبدی دست بجز روزی خود را
 تا چند ز کجین شایان کز آری
 کردد بنو سلطان آن شاه مسلم
 که حاجت درویش درین نشا از آری
 ما کم نشوی گو مر مقصود نیایی
 در پرده جبر و امر و تا خبر آری
 کند از قدم در صف این تنخ زمان
 زان شش که از غم خموشی سپر آری
 چون صبح کسی مسکر قول تو کرد
 که از دویس کفین راست بر آری
 تا سینه کسی با رحمت رساند است
 والی همه که کوه شوی تا کز آری
 ۹
 کند و حدت کبر میان جان داری
 درین فکر و کثرت خط امان داری
 پیش راحت آن شاه غیر از است
 فراتمی که درین تیره خاکدان داری
 پیش چشم تو صد چهره ترا خاک نشاند
 همان جو چشم توقع از آسمان داری
 سپاه حادیه را بر تو میجوست
 اگر ز دایره دل خط امان داری
 ز خاکباز تر غافل ز عالم جان
 رسید بر و آیین کوه دکان داری
 کشاده و دمی کل چهره اسفند کند
 که در بهار هم اندیشه خزان داری

بخاکدان جهان فانی ز منت دون
 ازین چه بسو که جانفوق آسمان داری
 غرور جاه بجای کشیده است ترا
 که در زمین و منت بر آسمان داری
 مقام است نزار و جویم افتادون
 سپین بصدرا اگر جا برستان داری
 گرفته لغمه مردم ره کلوسر ترا
 از آن ز کفن حق مهر بر دمان داری
 مناع خانه عمرت ز برق طاووس خست
 تو چشم بر حسن و خاشاک شیان داری
 دل گرفته ازین تیره خاکدان والی
 مگر که یافته در کجای مکان داری
 ۹
 سرشته جانهاست میانی که تو داری
 لی کم کن و لهاست دمانی که تو داری
 بر صفی جزا تو خطا رنگ چرخ
 این بهار است خزان که تو داری
 بسیار شود چهره بجز کشید دنیا
 این عارض بسیاره فشان که تو داری
 ابروی تو پیش از تره بر قلب دل
 از تیر که برده کمانی که تو داری
 صد مرتبه از تک شکر شور بر آورد
 اندیشه این کج دمانی که تو داری
 بر بند سلطان کلک از نشسته است
 از سر و روان نشانی که تو داری
 چون نرگشند در سپر آنی طوطی
 ز اندیشه این تنخ زمان که تو داری
 والی مکن اندیشه ز سودا می محبت
 سرمایه سودا است زمانی که تو داری
 ۹
 گلشن امام افغچه خندان تو سی
 نه چمن حرج ز اسر و زمان تو سی

شام سیاه عدم صبح وجود ازلو تا
 بر فلک برتری خسترتان توئی
 بهر توست آفتاب پرده احرام صبح
 کعبه اهل ساقبده دوران توئی
 سبزه کرد و چون خضر آب تقا از تو
 در ظلمات فنا چشمه حیوان توئی
 انجم و جوشید و ماه چشمه را تو
 این همه یعقوب را یوسف کنعان توئی
 صنایع مستی ترا کارناست
 قدرت معبود را شاهد و برهان توئی
 عقل درین چارسو دست فریخته
 بر سر بازار عشق صاحب دکان توئی
 عاشق حسن ازل که چه فراوان بود
 لایق دیدار تو قابل سحران توئی
 راسر و ان وجود طالب وصل تو
 این همه لب تشنه را چشمه حیوان توئی
 چند قطب خفا بزرگ طلب کشم
 والی اگر آدمی سر چه بود آن توئی

۹ م یکروز بطوبی مارعل سر کشیدی
 رخسار شب آینه صبح ندیدی
 حق پرده بر اعمال تو کشیدی و توئی
 بر چه پر خنود پرده چنگ کشیدی
 دادند ترا قامت چهره و تو
 حوشاخ گل از سجده شکر کشیدی
 شد صرف یاز جهان نقد جیست
 جنبی که از دمایه بر این سریدی
 چون تیر موایی سحر سحر بهوانی
 زانت که سر کرم قحای رسیدی
 در سجد طاعت قد حراب و تانما
 ای کرم زکل و خشت تو سر کرم کشیدی
 بر فوج جهان چاک ز در حایه جا بزا
 بر مرک دل مرده که پان ندیدی

عمری بغزالان حرم بود بدایت
 ز آیشش این یک صفقان چهر ندیدی
 در مزرع دل زان نشدی صاحب
 که خرف صاحب نفسان خوشه نخیدی
 حورشند جزا سر بر آورده و تو
 از شام سیه کار خود صبح ندیدی
 زان مش که چهر شمع حیات بر آید
 از صحبت این مرده دلان پاک کشیدی
 لی پرده از آن روی که ز دید محنت
 که پرده این سار لو انی شنیدی
 از ریشی خود چهر شوی آگاه که سر کرد
 روی خود از آینه انصاف ندیدی
 نسبت تو امید تو صد پرده فرود
 یک جایه با بذاره قدرت ندیدی
 مش تو چه از گوشه فرودس کلوم
 یک مرتبه در گوشه خلوت کشیدی
 کل کرده کردند تو کسی را چه گماست
 جز خار اگر اکلش ایام ندیدی
 بادوست نه پوستی و عمرت بر آید
 راهت همه طی گشت و نمبر کشیدی
 والی ز غم حادثه در خط امانی
 از طلقه اهل دل اگر پاک کشیدی

۹ چنان مقید این تره خاکدان باشی
 که بر زمین کبری که بر آسمان باشی م
 برای کار تو مفت آسمان بسر کرد
 صرا تو در تیره باز زمینان باشی
 در آن چهر که گلش را بکشاید
 تو خوشدل از خشن و فاشاک باشی
 سبک چو چاک تو دور این ساد و حوا
 چه لازمست که بر خاطر می کران باشی
 قدم ز طلقه از دکان برون بگذار
 که از غلای جهان در خط امان باشی

زنوک خار کزندی بدامنت نرسد
 اگر خرم کل استین فشان شی
 شوید سبزه و گل در دره تو خاک نشین
 اگر چو آب بی بوستان روان باشی
 ز باران چشم قد مرگان خم
 چنان ممانش که ممنون مردمان باشی
 جریده رو که درین راه هم امران مست
 حد لایمب که موقوف کاروان باشی
 کران ممانش که بر دید سبک کردی
 سبک مکر که بر خاطر ی کران باشی
 ترا که صدر سبزه سبک در است
 همان سبک در بدستان باشی
 مکنین حلقه ازادگان توانی شد
 اگر ز دایره عشق بر کران باشی
 سبند دل کل و خار این همه والی
 که چو نسیم سحر مطلق الغنان باشی

زین رک دسار ناقص شادوم مینوی
 اگر کش تک بار انوشتر برده باشی
 که چهره کمالم در پرده خفا ماند
 شادوم که مستم آزاد از نقص خود باشی
 بر خرم بسیار خود از نیر عشق
 از اش تکل عیب است زار خانی
 اولکاشان فخر باشند آسوده آرو
 هم خطر ندارد این دولت خدای
 در اشعاع عاشق حاجب سیر است
 عصبه که باشد مشاق مومبای
 ای اگر هم برده راه فرزند کن
 مرغ مو اشته زین ماوک موای
 باشد خیال رویت در چشم عشقباران
 همچون طعام شامان در کاسه کدای
 در آله سبزه پنهان مشای خنای
 از بس آستان که در صبه سبای

کراغبا غفلت حشمت برده نداد
 بانیر کی چه بناز در عین شبای
 کوتاهی کلامت والی رقص دردا
 از خصلی سحاب در سیل ناری

مباش در غم فرزند تا جگر بخوری
 که غیر دل ز طکر گوشه هیچ بر بخوری
 پس کجا غم دار از وراحت تو خود
 اگر تو عصفه نیک و بد بر بخوری
 ندیده تو الوان غمزدل رکنی
 عجب که در نظر آری و از نظر بخوری
 شکست بخل کسی درین صده مجزا
 که غیر بار دل از بخل عمر بر بخوری
 مکنش مردم طامع نه تمام عیار
 اگر ریش سوزان فریب ز بخوری
 برای پاره نالی بخواب منشین
 چرا سفره خود پاره جگر بخوری
 بدیده کار جهان خوش قیاس آید
 و لب ابره ازین کینه آسیر بخوری
 ندیده تو غبار بر ز جلو کاه کسی
 عجب که پسر و چون سره از نظر بخوری
 دل از عقده چنجان شاد روی
 که نشه جان و مرد آب از کهر بخوری
 رفتن اهل بوکل منتیوالی
 اگر نوقت حضر توشه سفر بخوری
 همان که هر اگر نایا شاه و شوی
 حوزرتن خوشش از ناز و نسر بخوری
 مکن ز بوشه سر لبان و سرش
 که غیر ز مزه امت از نشکر بخوری
 چه در نیا سکوتی ز خصم عاجز
 عجب که صده شمشیر ازین سر بخوری
 تو موم حوصله صهبا عشق شعله مرا
 بهوش باش که بجز صده شمشیر بخوری

اگر کجاصل این عمر و اسی والی غم زمانه سچا صل اینقدر بخوری

واع ذل می شمار بستی غنچه ام لاله زار بستی

لی شمارت سچا فلک صبر نامی شمار بستی

مانه در شهر سینه گیر شود دهر کو هسار بستی

بهر آرام دل نگاه بستن چون نفس سقراط بستی

چه کل از مرد و کون صد پیش در خورشعده خار بستی

چو اطفال بر کران سکت شکل ما برد بار بستی

زیر شمشیر عشق جو منصف صبر ما با پدار بستی

کر چه مجبور نیستیم اما دره احتیاج بستی

کل لبان چشم ما حارت لاله آن عذار بستی

از نی تیر جان سکار کسی طفل دل فی سوار بستی

کام عالم چه میکنم والی آن میان در کنار بستی

م ای نه فلک از کوه تنهای بستی در دادر صبح تو در دشت خیال تو زمان آموی لکی

از حیرت و بیت دو جهان دیده بار در فکره مان تو دو عالم دل تنگی

خوشبید و از زرد درگاه بستی خورشعش از لاله صحرا ای تو رکی

مرطایفه مگر یک نشان مسد پرتو با که ندیدند ز رخسار تو رکی

از چو در که اساز نو دایم که مکر در در مبداء ایچا و شتاب تو درکی

انزور که دیوانه سودای تو شتم پر کرد در سیاره فلک و امر سکی

صد عاشق حیران ز چشم تو کما یکدشت شکار مر و شست خد کنی

خود کوی که چهره نشود آینه عالم از چهره پر یک تو مر خط بر کنی

در پای شتاب دو جهان سعی نمی تا که جاذبه بشون تو میکرد در کنی

بر تکیده خاطر والی نظری کن تا کعبه بشود از کل فیض تو فر کنی

از خوشیش بر دهن تماشای میردی کاشانه پر کلت بصر او چه میردی

روی مراد از آینه خوشتن بین ای سادد لوح بر در دلهما چه میردی

در حقه تو در عالم شمه است سوی طنب بر مد او او چه میردی

در راه جستجوی تو عشقا بگرد ای سخنر خودی عشقا چه میردی

در پهن دشت سوس مشرب چما ای تنگدل بجانب صحرا چه میردی

در معرضی که معنی بی لفظ بشوند در عرض حال بر سر شایچه میردی

حون سره ای سباده درونی تراس سردم چشم مردم دنیا چه میردی

باحت و فوق نسبت فریاد رس ای ناله سوی عالم بالا چه میردی

گرمت مکره جلوه جو شید چهره والی عبت سبایه دنیا چه میردی

تو لامکان محلی از مکان میجو
بصد بکین گن استان میجو

چو بر خنده عهد نشاط بخت
شبا عیش ز دور زمان میجوی
سپهر خاوه بر در تو طوفان را
ازین تنور دل افسرده نان میجو
عبان خط غبار حال این شکر
تو از سپاه حوادث زبان میجو
رد وستان ز سید حکام دل بگرد
تو سادو دل دگر از دشمنان میجو
بوصل جان حسی جسم را بدور افکن
بغیر مغز این اشجان میجوی
دلاطرا و شرب مجوز از خشک
صفای آب ز بیک روان میجوی
شکلی نبود با وجود پی برکی
کل از نه با طلب از خراج میجو
خراب عالی ازین شستری باشد
دگر زبان مزای آسمان میجو
مزار سینه افسرده از گرمی خست
دگر زوالی آتش زبان میجو

اگر امروز بیدار خودم شاد کنی
مردم زنده کنی بنده از آزاد کنی
بوالهوس کسی که پاسته لطف
باید از دام جنین صید بریزد کنی
چون دگر باره زنده ادا کنی ویرانش
دل ویران مرا بهر چه آباد کنی
مسانی بنگاهت که بکش و الی را
تو که مانع نشوی بهر چه امداد کنی

ای ترا در کردن هر گلب طوق بندی
از نه با جلوه ت طاوس در شرنده
در کستان کی با این چشم شها بکدی
سر پیش افکنده روید بر کس از شرنده
با چشمانی دشتی در مجلس انا دلان
سرفزاری میکنم از سر پیش افکنده
کزس از هیچ شسی ان چشم میکنم دور
میکنم شس حیا از سر پیش افکنده
تازه کرد ایماں زلف کا و کافری
سر و پیش قامت او بود کرد از دگری
ترسم آخر شبه ایماں نهم بر طاق
چرخ سنکین دل کند اربکه با م کادی
تا تو باشی که تو انم دید روی دیگری
ترک عالم میکنم که با نبت باشد سری
خود کجور ز قنات حین کز شام
باز عالم میکنم
دبدم از چاک کربان تو صبح محشری

۲۲۲

بسم الله الرحمن الرحيم

ای زه توجید تو دور تحقیق ما
 نور تو نظاره سوزنا تو از کاه
 در بر تجرید تو فهم ندارد خرد
 مهر حوتان شود نور ندارد چراغ
 عقل فلاطون لقب در خم کردن
 به بعد شناسان نیک چو اندیشه
 کسب فلاطون عقل صفت بر موی فهم
 کی کس بود تا شناسان
 با تو بود در بهت عقل جو فکر غلط
 رتبه اثبات تو در خور مرهم
 منت در اثبات تو حاجت ایجاب
 کز شود انجمن نظریه بدید یک عقل
 برد تو جید تو که زار سر رود

راه نزاران نزار جادو بر او شمار
 راه نیاید کسی که نشوی بهنیا
 با تو ندارد کسی قدرت بمخاکی
 اول و آخر کجاست ذات ترا که آوست
 کثرت شایسته با حق تو خردیش
 تا ملک لاجورد گشت طلبکار تو
 کر چه نیاید بدست کو سر نیاید تو
 سم ز تو بر مکان هم ز تو خالی جهان
 نیست کس که ز تو لیک لعلت بود
 با هم جلالت بلند مرتبه فهم است
 در ره وصل تو حد چشم کو اک سفید
 ذات تو عین قدم غیر تو اصل حد
 دایره ذات تو بر همه مرکز محیط
 وصل تو اصل فان بحر و جزو اصل
 بعد تو حسرت نوار قرب تو طواف کند
 با تو ام و میوام آه چه بحر و چه وصل
 در ره تعظیم تو خرد بود بر زرک

لیک نباشد همان منزل مقصد تو
 مرکز کشیکش کی ما غذا
 حای تو زانو بود در دل سجد عا
 علت سر ابتدا موجود مر اشها
 در ره توجید تو که پیشتر و با
 کرد کو اکب بر خنده دندان
 لیک همان سجد و نذر طلب ماسوا
 ای تو بروی غلادی تو بری از غلا
 سر همه اشکار از همه بر غلا
 اوج جمال تو دور دست حرد
 از غم بحر تو شد مهر ملک حرمها
 سر دو بهم کی رسد این ز کجا
 از تو عیان ما عدا در تو بنان ماسوا
 هم تو عالم کی هم ز تو عالم جدا
 بحر تو آرام سوز وصل تو حسرت فرا
 وای چه قرب چه بعد با تو وار و ادا
 برد سلیم تو مست که اباد نشا

بر اصل نور و کسب زین
 دره آفاق با پیش از سناه

از تو ملایک همه کرد و آدم سجود
 زاد خاک از تو شد قبله اهل سما
 صنع تو بر روی این گشت زمین را
 قدرت آنشکده ساخت روی هوا
 کشت کرد در همت روی کوکبت
 انبساط باغ خست جلا
 تا سیر کرد بر مهر تو ز تو کند
 شد رخ با قوس سحر کشت کبریا
 خاک از تو شکست از تو زد ما
 ناز تو کرم خوار تو سک هوا
 در خور بر عاشقی حسن تو معشوق
 این آهین با گاه شد از کبریا
 که نبود صفت تو کی نبغش
 آهین جان سخن از سوی خود این بنا
 شمع ز تو نور با یکی از تو آب
 حس تو عیاب کرد لعل و پروا
 از کف ز باش تو کینه نه بر کل
 کشته زاکبیر تو کاسه کس طلا
 خاک ز تو با نبات با در تو سقار
 ناز تو سرخ رو آب از تو با صفا
 باغ ز تو گل نگار ز تو لاله کار
 جز ز تو پر کمر شد ز تو بر کیا
 کلش کرد تو ساخت با کید کرد
 طوطی شیرین سخن بل بکین نوا
 لاله رو از تو شد یک ستار سما
 از تو میولا بود قابل مرصو
 کس چشم از تو شد خانه شرم و حیا
 سحر از الطاف تو در عرض را
 سنگ ز تو نوریاب بر تو طلعت
 از تو سفید سپاه بر صبح و صبا
 ساخت از کسی دست ساز کذا
 هم تو خورشید سر چه تو کردی
 غم ز لیا سب در تو بود
 عشق تو ز در که داد بر همه عالم
 صلا

هم تو جدا میکنی و امنی غدر ز هم
 هم تو سانی بهم عاشق معشوق
 ناله داود اگر از سر دردت نبود
 دام کجا میکشید در مرغ هوا
 نیک و بد کانیای ز به خورشید
 نعم لطف تو پر سر چه جود رسا
 که نقش از لطف حفظ تو پای نبات
 عمر تو باشد تحت سلیمان هوا
 ز درون سستی شود عرق محط عدم
 میشود از یاری مرحمت و لطف تو
 اوج فنا و بجا پستی فقر و فنا
 نیست در ادعای تو راه خطا و غلط
 فعل تو جمله درست کار تو جمله کجا
 بند زبان مرا تو کش سر مکر
 وز نه مرا اگر کجا قدرت رحمت و ثنا
 هست تقسیم که نیست قدرت حمد تو ام
 لبیک چه سازم که مست شو کام
 برک و نواهی بد این و بهی و
 ستمت تو سحاب دیده و دل منوا
 جز تو که بر داردم برده ز نظر
 کی کند از دیده ام غیر تو کشف غطا
 باد عنایت فرست ما شود از لطف تو
 خرفه اضلاع خرمایک ز گاه ریا
 نزل شناسانیک چه بهر خوان
 عقل تهی کاره ام هست همان شتا
 هم مگر از نو تو دیده شود روی
 در ره سودای تو کو مر جان بها
 پیش تو کجیا بود خرد و بزرگ
 چون بود رسد ز دم ز دم
 اکله بگوید که فرایک بگوید که ما

در شب تاریک چهل راه بجای نبرد
 نور خیزت داده حسن تو بخشیده است
 پر تو یادت بود آینههارا فروغ
 ناز و نیاز از تو شد آینه کیدگر
 عشق تو محنت کد از حسن تو عاشق نووار
 مشعل تو فتن تو بر هر بر سر سما
 فضل بعدل بود پیش رو پیش کبر
 رحم تو محرم نواز محنت خار و سار
 مرکه در حدیق و صفا سوی تو آورد
 مرکه شود خوششان با نیشناسند
 دور زان آنکه او شد بتوز کبر
 پشت بخلی آنکه کرد سوی تو آورد
 پیش جواب آنکه داد پیش آید بر
 بندگی در کنت سر خط ارادت
 پیشدن در بر ما پیش او حج
 برد در اجلال تو شطرا امر کن
 مرکه بدر کاد تو در طلب واکند

تمام اینها را در
 کتابی که در دست
 من است

مرکه در شمع ناز و صفا
 دیده دل را صیاب روانرا
 صقل حکمت بود رنگ کدورت
 از تو بهم رو بر پشت خفا و فا
 ناز تو جان نیاز در دو تو راحت فرا
 کعبه در کاه تو قبله بر مقدا
 رحمت و عدل بود بر غضب مشوا
 جود تو محتاج دست لطف تو جا
 خاک درش میشود کعبه اهل صفا
 چون شناسد ترا نیت کجوشنا
 مرکه کی شد بتو از تو بود او جدا
 مرکه ز مردم کرمی ز تو کند التجا
 عشق تو چون در ازل زد بدو عالم صلا
 هست سیر ترا کشته شدن خونها
 خاک شدن در برت علت غرور و طلا
 بار کشان زمین کارکنان سما
 باد و جهانش در میادلی بی جا

حیرت حسن تو شد بر لوروی
 هکس رخت که کند جلوه در آمیم
 راحت و صلح تو از محنت محرم
 شوق تمنای بود در دم تشنه میکند
 که نبود بر سرم سایه اقبال تو
 شاد و بخوای اگر خاطر غمگین من
 لطف تو شاید کند قستم ز کج
 تشنه لطف تو ام ابر عطای من
 در ره حمدت مرا چاره کج غم نیست
 دان و صفا بود بر ترا احوال
 بستم اگر ز حمد ارکمی غرضت
 منت مرا معرفت طول کلام چه سود
 حمد تو کردن ز من از رو بادا
 هم مگر الطاف تو جلوه کند ناشود
 لطف تو خواهم شود یا در غم خون شود
 که نبود جان شفقت کون نشود جان من
 و الی الخ را نیت امید از کسی

تمام اینها را در
 کتابی که در دست
 من است

چشمه عیار را شتاب دید و جا صفا
 دل همش رو کشا جان همش رو
 کشته تو با من کی لیک مزار تو جدا
 سوخت مرا این سوخت مرا این هوا
 میکنند تیره زور سایه بال سما
 نغمه سورم شود نوحه اهل غمرا
 بود و کز نه تمام اول کارم خطا
 تا شود از فیض تو خاک فر آب بقا
 ز آنکه تنای تو هست مهر لب اینها
 مرده بگویم ترا بر تو بود افترا
 حوصله ام نکشد وز نه فر حسنا
 کام کبر کسی از تو بصوت دنوا
 اینهمه کفتم غلط اینهمه کردم خطا
 بیم مر از تو امید خوف مرا از تو جا
 خشت لحد باشم خاک مرا امکا
 در ره جو بخوارم ک لطف بس با
 هم نور برش ز بیم حیدر نمودار در جا

باز از چرخ آید بار
از چرخ آید بار

لاذکر کل میان کبریا
لاذکر کل میان کبریا

عکس کل میان کبریا
عکس کل میان کبریا

محو کل با بار نسیم بچار
لاله دیگر میان سبزه دمید
از نشاط موا بود خندان
میت نماید مثال کل در آب
متوان یافت عود شبنم و گل
میچید شبنم از نشاط هوا
سکه از سر بهار افزون دید
بر رخ گل سپید شبنم خونت
کشد است از شکوه شایخ در
سکه از نغمه آب میرزد
باز کل کرد مطلق ز لبم
خون در آینه عکس چهره بار
سکه افتاده عکس سبزه در آ
دل عاشق جو غنچه بود از غم
محوستان بر سر سبزه و گل
کشت این ز آبیاری ابر

شد پریشان مرا سر و دستار
شیشه پر شربت کلهزار
خون لب غنچه رخسار دیوار
خوب در آینه عکس چهره بار
از سر افغان لاله در کلهزار
ز آتش کل مدام میچو شرار
حسن کلهزار را نسیم بهار
بهر دفع کردند دیده خار
بر سر داغ لاله پینه گذار
میشود سبزه نای موسیقیار
چوین کل آفتاب صبح بهار
مسید مد از زمین کل بخار
سر و نای وان بود آنها
کشت کل در میان طره بار
آب منیغاط و سبزه شیلد
ز آتش خوشن همیشه چسار

کل کل از کعبه آید بار
کل کل از کعبه آید بار

کل کل از کعبه آید بار
کل کل از کعبه آید بار

کل کل از کعبه آید بار
کل کل از کعبه آید بار

کل کل از کعبه آید بار
کل کل از کعبه آید بار

کل کل از کعبه آید بار
کل کل از کعبه آید بار

کل کل از کعبه آید بار
کل کل از کعبه آید بار

تار و نامه نشاط باغ
کو اهلال سپاه که زنگی
بکده باشد مو اوطوبت
خون تپ آب و سبزه خود
سر و از بهر سیر باغ و چین
شد رطوبت ز سبزه عالم گیر
قلم میکند شکر ریزی
شد هوا انجمن طوبت
انجمن عالم کشف کفایت
رود از موش تا بهار در
چه عجب مرده که خاک هم
نیست از بهر تازه بودن گل
خون تر یا است از شوق پیدا
غزلی رونما سر کل دارم
ای جمال تو زینت کلهزار
شاخ گل میشن قامتت دارد
بر سر خاک کشتگان سوزد

آب بچند بخش چون طوما
شفقی گشت حمزه کلهزار
از غم رنجسای ابر بهار
را اینده جویش منزند زنگار
از صبا کب میکند رفتار
تسکان از موا کند مدأ
مطلع بر می کنم کلهزار
کاشش افسرده در دل احجار
که نواست مسیود شمار
گر کشت بود از چمن شیار
شود از شور بلبلان بدأ
هیج فزونی رکین و دینار
عقد شبنم چهره کلهزار
لکنت در وصف چهره خطا
خط سبزه نقشش بند بهار
لب انکشت حیرتی از خا
برق تغیت کجا بر شمع فرا

خط سبز تو فانه سورچین
 پیش رویت همیشه حیرانند
 معرفت بر کجا بجاک چکد
 لب صبر و دست موسی را
 سحجا باز جلوه کن که بود
 نازم از حرج بگذرد چو شود
 دست و تنغ تو تا بلند شود
 در حجام کز آه و ناله
 عاشقم عاشقم تو میباید
 چه بگویم که مست بچون آب
 بسکه استکی بود به تو بوم
 مطلع گویم و کنم دروی
 پر کن حرف دوستی اطهها
 از وفا نیست تو بگویم کف
 از غمت مردم و نمیدانم
 دست بچم بد خبرستانی

لطیف روی تو
 کیست نام تو
 از آنکه
 از آنکه

ساقیا باد که کرس وار
 می بر قوس که در مرده
 با نشاط شکلی خیزد
 آن شرابی که قطره قطره
 بشکن تا که فرصتی داری
 کرت اندیشه مست از راه
 زاید این فکر بچیت از سودا
 منع میخورد دم که سدا
 چه غم از باد خورد غم که بود
 اکو از غمش تا مگر خاک
 مطلع در شنای او گویم
 مرا که امت تو کرد و یار
 سایه از آفتاب می افتد
 فرود میان چشم بر کف دارد
 مردم روزگار بسک شدند
 خانهها همچو خانه تقویم
 کرده تو بعد از اینا بودی
 هم از غمتی بهار
 قطره که خورد از او بهار
 مست از خواب کج کرس وار
 لبه در شیشه همچو دانه
 بر سر توبه جام استعمار
 روز بگذرد تا شود شب تار
 توبه کی میتوان بعضل بهار
 عام تر دانه ز بار بهار
 شاعر حنیف محمد مختار
 از وجودش کند استظهار
 که بود ملک فکر معماری
 نیست جرش برهن سبھا
 که کند پیش حاضر تو گذار
 مرا که انیت است در دل را
 امس از درد و زهرن و طرار
 جمله کردیدی در و دیوار
 همه را از تو شد فرون

صح اگر بش از آفتاب دیدم
سم از و باشد نفس صفای غدار
نه به کمانم که نیست دشمن تو
همچکس در که دست از ارشاد
منت نفس بوز از انهم
که بود در عقیده اش تقار
مرکز هستی و در دوت
چرخ کرده همیشه خمیر بر کا
در بیار و بجای قطره زابز
کر با موز و انگفت اشیار
مرنهال از صد لطف
آرد افزون ز کز ایم بار
چیز تو زور خرافت شوی
جرم ما را چه حاجت شفا
وصف می تو کرباع کنند
حار ما میشود کل بنجار
بد خاتم حرف کن والی
که سخن از صد گذشت مدار
ناشود مره بار از رخ کل
دل میل کل همیشه بهار
کلبن شرع تو همیشه بود
چمن آری در مر سحر بهار

۹ کافر عشق محبت باعث احمای
رشته ز نار بشه از اجزای
من طغیان چون نوزد باها اصحاب
کل دهد در چهار موسم کلبن سودای
در دل فر عشق کیفیت او میشود
نشامی را دو بالا میکند مینامی
در محبت آید کارم تا شاکر منت
میکند امروز و لکنم غم فردای
واعنای سندیام از اسک خمیرین
ناره آتشش رنگ باشد ستم گلهای

فکر خورشید را در خاطر کند عشق
خار و کل را سبیل کجا برده انجمنی
شد دل اشغلم صد جا کز سبلا
با کربانم کی شد در صحرای
باید معشوقی زلم کرد که درت
از خیال وصل شادی مرک غمهای
از خیال محبت شبنم سگد از اجنا
رو بر و افتد چو باین مطلع غرامی
مسکله چون حای اشک از چشم خرمی
جای کوه لعل بر مهر آید در بای
مسکرم دایم تری که چرخ عکس است
بدر بار امروز باشد صورتی
کی کشند از سر مر چشم کوههای
بست نفسی ز دار و داعمای
شور محشره که شود سپار از غوغای
بر در ده سر ز مالین خواب لودم
که چه آید تا کربان اسک خرمی
دائیم باشد همان از دام کل مالکیر
آتش عشقم شود فصل بهار ان سجد
بیار خوی بد مغرور و شاد است
بجورده از دست و امرو سکت عدلی
کرده بکدن با جهنم اتحاد دوستی
لی تکلف دشمن جان خود دید ای
داد و فخر از بس عشقش لور ماهاد
جو بر تغت مویح صلح خاری
بر تن عریان منقشی که ماند از لور
در جهاد نفس باشد خوش اعضاکی
شوقی جو شوقی رود دل مسا
نیمه بار باشد کف در بای
میشوم آرزو که حرف سحر شود
سنگ بر شیه آید شکستهای
اشطالع اگر کام بخشد دور
در کوه کوه است از مطلعهای

غیر خون دل بپوشم جا به آل در
 نابد باقی قیامت نفس بقوی مسکند
 تا بشیرخ خاطر بر خون بان و اگر دم
 از غبار خاطر از بس خاک بر کوه است
 ردلم بر سر خور و قطع حیاش مشود
 تا کند در راه کوی بار با عمر می
 نیست خرم صبح کف در طالع صبح
 در صدف بر قطر باران میشود
 طایر مویز صاف آینه دار با
 از گل و شمش خرم در کلچین است
 نه که جابجوشناسد خرمی کی
 صد خط باشد مرا از صحبت ناکد لای
 چاک زخم خنده دیوار اشک است
 هست فخر از دولت و غم از مردم
 پای تا صورت مرم بر اجس عشق
 در تلافی بر سرم ناز آفرینی کجاست
 از کجا مشعله در شدش سودای

بست جز رنگ که در حلقه خرمی
 که پشیمانند و اما کنه آلائی
 همچو زخم تازه خرمسوز از لبهای
 مانده در زریز زمین آه ملک سبای
 جو شمشیر باشد مویز دریای
 سایه مردم مسکند بر روی در پی
 آه اگر آخر شود عمر شب بیدای
 بار اگر بردارد از چشم خونپالای
 مینو آن از درون آید از سبای
 سر کل اربی که خیره از لب بیدای
 همچاک از جان زلف از کف سبای
 بشکند آینه ایم خاطر خاری
 شعوه خیر افتاده از بس محرم زای
 آتش از صوف دارد جا به دیبای
 نیست در آینه معشوق از آنرو جای
 آسمان از آب که دل خون شد نشانی
 زده سر با پیشش سر تا پای

دانشم خند پی با سبب آلود بود
 خرم مسل هر کار که بوس کردید با
 تا دل از یاد کسی قانون عشرت سازد
 هیچ با کس نیست از خرمسلمان بختن
 جسمش بر بندارد و بر خواب
 چون غم بجز آن او در گریه بنام کند
 از غم و حس او شد خاکسار شام
 نیست از جام اشکین زان جسم
 مهره کل را کسی هم سلاکت مری کند
 کر کرده وصل او شیرازه جمعیم
 آن بر او شعله کام از دم شمشیر داد
 یاد آن لب که چون سر با بدم
 باکی ای سینه سوز خندای دل خون شوی
 نه خبر دارد ز درد و نه در شوم
 آن بهار عمر ترف از کنارم رفته
 بیکه بر ساعت زندگ کسی بالا رود
 مطلعی گویم خطاب آینه احوال

رنگش زنی شد آخر آفت دنیای من
 عشقش با زده شد بر سینه خرمی
 میکند از ناله فی در خرم غم می
 از خدا ترسی ندارد خاطر ترسای
 خون ناتقن که شود پیدار از غوغای
 جسمه سبب که چشم طوفان زای
 شد حنیض غم از خراج اشکای
 شکند از ترش رویهای او صفای
 کی بوصل آن لب میکند لبهای
 کل کند اشک از غم از خرمی
 آب از آتش گرفت آخر دم کرمی
 در بدن رنگ که با قوت شد رنگهای
 کی کند پرواز از نهایی بی روی
 حسرتی دارم که پنهانست از ویدای
 رنگ از خون لوی از کل نشانه اشکای
 از خاک شرمند است آه ملک سبای
 یک سبک گوید بداند از سبب آلائی

لونه با عارضت شد چمن برای من
 امینت از بزرگ ریزان گلشن سودا می
 محبت ایام جانم را بلب آورده بود
 او اگر عشق نمشد باعث احیای
 انشین دل مستی چون من است
 بر سر کوی نو دایم گرم باشد عای
 دل سرا با زخم و سر درد افغ و مار آند
 خوش سمان است از درد تو سرنگی
 پرده بردار از چپس تار و بگو نامی
 پرده از می کند عمر شب عیدای من
 کر نیار خلق منو از ناز کند
 همسر در یوزد کن از عشق ارامی
 سدرایم گرم کفر بودی دل سنگین تو
 بردی از عالم را شوخی جهان بهای
 کرده از دست تو پامال جهان کردیدم
 بهت عالم مشفای کی پیش شغای
 کی وجود آرد چهارابی وجود بهای
 پشت با برستی خود میر غشای
 کاسه در یوزد دارد اقباب نوا نو
 تا که کس ضیا از اقباب ای مر
 پیش خردان خردم و شش بر کانه
 از ره مقصود خرد نیای فانی سر
 وصل معشوم با سالی نگریم بدت
 در نه پرست از نه آسمان و ای
 پیشه حسن سازی شیوه غشای
 خوش را کم میکند کس شود جویای
 کی بر صفت توان سجد صنعتهای
 نیت ارباب منرا خبر سزار ایشی
 همچو شربت جوهر خایه خای می
 مخر از جد و پیرانی کمالان که کنم
 هست شعر ز دریا کو مولای
 بحر مسالده بگویش از آب کوبم
 مخر از فرزند می میکند آبی می

خاطر مگر نه نماید باطنم از بد بدان
 هست معینها نمان در صورت بدی
 اینقدر دانم که در عالم ندانم هیچ
 غیر ازین بر با حق حاجت بهر نشیماکی
 باغ معصوم سخن از فریبین نوبادو ام
 منت غیر از لفظ و مغر آدم و جوی
 عالمی را زیر پر دارد سهای شهر نم
 غیر غشا نیست در عالم کسی تنهای
 هست درستی به بسیار ان دلم بسیار
 من عقل و فهم باشد بنی بنیای
 پاک باشد باطنم کو خطایم آلوده با
 حس در پرده دارد درستی بدی
 نسبت دانان افق کل ز کلهای من
 اسرار دل را بر خوشد شغای
 همگی که کسا با ز روی کار شست
 هم مگر کار ز نای آب کو بر نامی
 قدر دانی کو که شناسد سخنهای
 زیر پایی ناکسان افتاده کو مری
 با تکی با فوت حرور با نباشد شتری
 زیر پا تا خد افتد کو بر کنای می
 نقد خود را می پریم تا در که شای
 صاحب امید کاه و قبه و مولای
 اقباب ادع عز احمد مرسل که هست
 مطلع جو شد مهرش خاطر والای
 پر کس از فص حش دام صحای
 کوه قشاز از نقش لب دریای
 از شتاب است آید بیضا برون
 با چو از غلین برود آورده موسای
 همچو بریم میشود عیسی ز جانی جوش
 حجه رمان کو اوشان و اکنه صیای
 لوی باه مصر از او افشاید سم
 تا بخل ریبار دار کرد در مولای
 اقباب از خیره کس بر تو میکند
 چون سد بر استانش کردن سبای

تا بوفش کور افشان شد زبان خام
 بهت عمر جاویدان کس طری از انی
 نور ایم نیچو خوشید تا بان سپرد
 لغت او کردید تا تعویذ بازو نای
 شد قلم خط شعاعی صفی فردا کتا
 بسکه زو افشان بود و صفی مزه
 کفطارا مانده حیران معنی بیم
 تا بنفش کشته کویا طبع نظم از ای
 صحیح در دستم بود صفی او شد در
 جزیره کرد چشم چو شد از بیضای
 دست اگر می یافت رخاک رویه لای
 بودی بند زبان در بطن مادر هم
 زیر لب چون داشت حرف مرده بیچاره
 مستراح سر ملذی خاک پائین هم
 کرد از پیش طایفه تحت بر بالای
 چو ز روی صدق راه کوی او را گزینم
 مردم رتبارک خوشید آید پای
 سخنان که برده صحبت سدا اکتا
 می نماید عهد او از صوفی سیامی
 خاک باجم متواذ نواح اسکندر شود
 استان او چو کرده سندان از ای
 از سجده در که او چو کلمی بر سر هم
 پازند بر فرق که دون والای
 بر سرم کردون کند نقد کواکب ایشا
 تا موای او بود فرق کردون سالی
 راز نهان پندیده مینای
 چشم ما کشت روش از جراح شرح
 از دنام سر زنده چو شد تا بان صحیح
 نام او مرگ آید بر لب کوبای
 سرخس آستانش چو کردارم
 به اعلائی پنداید ادنای هم
 لطف او آبی اگر بر روی کارم
 زنگ تقوی بر کند خسار عصیانها
 زنگ تقوی بر کند خسار عصیانها

در صفت کس در زبان کلام
 کس در زبان کلام
 کس در زبان کلام

تا بسک نظم آمد کوه مر و صاف
 سگ کوه مر شد خجل از طبع نظم از ای
 لغت او بر قد نظم جا به فرموده است
 وصف آس او بود گلکو حور می
 غیر مراد و آتش نسبت می در دم
 فطره خراب کوه مر نسبت در ریای
 التفات عام او کرد دست کوه مر شود
 کر تمام خاک کل کرد و نمغود پای
 کشته و الی نظم پس زو بلند
 جای حسان چون کوه مر طبع نظم از ای
 بگر معنی را بود تا زین از الفاظ حو
 مرد و آتامت از این نور زای
 مطلع خوشید بد حسن باو چاک خام
 مشرق زو انقش طبع نظم از ای

۹ ای کوه مر تو مایه ده جبر و کان علم
 شاه سر بر عقل علی و کی که مست
 کوششای مغرور سلطان نشان علم
 تارای مستقیم تو کردید جلوه آس
 نشیند جز خدمت شاه تو کوس عقل
 مرکز کرد و میل میکسو کمان علم
 تا بر کشوده است لبستان علم
 کرد است حکمت تو نیند که گشت
 کی میکشود ریشه عقد اللسان علم
 چون شاه خمیر تو آید جلوه گاه
 باشد زین جلوه او آسمان علم
 کوهین کوهین است میدان جرأت
 مرکز بلند مرتبه سارستان علم
 بهر خرید مر سخت بوسی دهند
 در مصر نقل جویش با منی کان علم
 تا کرده و آینه طبع روشنست
 طوطی صفت کشوده کرد از زبان علم

مانند تن که خاک نشین است پروا
 تا عقل کل مستطعم نشسته دید
 مرتبه مغز که گشت در شش طبع
 با کف دست بر طبع سلیم بود
 الفاظ از هجوم معانی نهان شدند
 در پیشگاه طبع تو پایش نشین بود
 مرز در رهنطق جهان مستطعمی
 کردت هکت تو میکرد محوری
 هر که سدش تو نمرد در جهان
 جرعه جناب تو منزل میکند
 از بسکه از طراوت طبع تو ناره است
 با طبع دون غدوی تو میجو در جهان
 سد کشید در قضا کاین بود مجال
 شاماتوسر که طبع گرم تو گاه خود
 باشد چنانکه کم شود از هر قطره
 از بحر جهل ناسبت که ز کند
 گلشن ز فیض ابر بهار است تازه بود

لی نسبت تو هیچ بود قدر و شان علم
 در خود یقین کجا که نذر در کمان علم
 منزل نکرد جابر در کربستان علم
 مرکز بدل نشین شد عشقوان علم
 مانند زبان خانه تو ز جهان علم
 هر چند صد عرضش بود نشان علم
 بنود خجسته تان تو والایان علم
 می شد جو قطب بی حرکت آسمان علم
 ویران نیل حمل شدی خان علم
 از سر کجا که بار کند کاره ان علم
 باشد بیک و طبره هماره در خان علم
 تا بچو اسد زنده بر بیان علم
 با جوج جهل از سد خان و ان علم
 چون بساط عقل نهد که در خوان علم
 خون کانیات را بکند میهمان علم
 در حجاب تو بود با زبان علم
 خرم لطف طبع تو شد بستان علم

دست باه جهل تو نشین
 برشته استان تو در آستان علم

از بحر جهل کس است پروا
 از دست غفلت تو زبان علم

شاماتوسر که از فیضان طبیعت
 والای امید دارد از لطافت محبت
 مهبان دایره محشم حو شطه اسیر
 ز ابر عم لبرم سیل شده مراد
 حونی ز در دلم تا بخشیمی ناله
 چنان که اضم از ضعف غم که توان
 مگر رطایق دل افتاده ام که بشود
 زبان شکسته تر از خانه ام نمیدانم
 ز کج نهاد خود و درم کند چو کمان
 با آن خدای که باشد دلیل تو خدیش
 که در دور روزی اقامت در میریزی
 دم وزیدن باد صبا استقبال
 چه بی سبب خفا ما حرخ دون نام
 همیشه نفسم همچوی شخص بلا
 و گریه مر که حوشه خفشهی داد
 شمس بر ولایت علی عالی قدر

خون و ضمه بنان شده کبیر خنان علم
 کورا و طبعه رسان ز خوان علم
 ره که بزندانم ز هیچ سوز گریز
 کحل وجود مرا کرده تا قضا تخمیر
 بنایه که کنم شرح حال خود تجریر
 رسیه زار درونم بقیر تا قطمیر
 شکست خاطر م از روی مایه بی بر
 که از شکستگی خویش چیدم کیم بقیر
 هر که از ششیم درین زمانه جو بر
 خطوط و جبهه مرز و جبهه کس تقصیر
 ز بسکه از تنم اسمان شدم دلگیر
 حراغ عمر فر از شون سکید شکیر
 که مرز جو بر حوشیم جو نخ در بحر
 زمانه زان سیم در زمانه گریز
 خیال سکوه اش از حرخ کند رضمیر
 که ز بر سندان غرض اعظم سیر

کتاب در وصف کمال عشق
زود نام

چو در مصاف مخالف آوری کبر
سوار امر را در مصاف کاه قدر
چو بحر تنوع تو از ناه عدل موج زند
جهان قدر ترا آسمان زمین باشد
کتاب فضل ترا صفوح است کتاب
کسی که ذره صفت در موای مهر رواست
شود جو خانه فانوس روشن اعضا
شهاب کجای دعا از تو حاجت بی تو ام
اسیرت کرد و در نشیور والی

زمانه تمام جهان را سی کند نصیر
کمان ز چهر افکاک و از قضایند
کش در موج خود پای ظلم در بحر
از آن ز روی تقاض شد روح بی
مفسران حقیقت گفتند اگر نصیر
چو آفتاب شود در زمانه عالم کمر
و می که شمع خیال تو بگذرد نصیر
که تو کریم و مرا از سیوان نیست
دل شکسته او را از لطف کی نصیر

محببت تی کشور امکان ستیانش
هوای گلش عشق آسوی است دلها را
پایان محبت شد از کله رگین
علاج چشم که باین نیت کلچس محبت
یزم عشق مرکز غری خالی نمیکرد
نه چند همگین با پای کلزار محبت را
نماشا بود در هر کله از عشق اما

مبدل الله جودانش
عبارت بر نخبان کرد جودانگاه میدانش
نظاره کرد چه خواب مرکب آرد در سجانش
رخون مروان کل مسدود خاب محبتش
که خون میریزد از هر چشمش در کلبانش
مدام از خون دل کبر ز باشد عالمش
که عمر حاد و ان حضرات یک خابش
در نزع از عمر حاد و ان که بتوان دید باش

چه سود اهل دیار عشق را از منزل ماوی
دل عاشق که از سیر کلبستان ساوی
کسی که خاطر آزرده زندان در بغل وار
مشو هکس اگر عشق لبه غم استیاس
مگو نام سیر در محبت تیردی باشد
کمن خود را که فرما خود تیر محبت جو
برود در کتب عشق و کمال علم حاصل کن
سر ازازی اگر خود با روح عشق خود
چشم سیر عاشق لعل و کور در نمی آید
رفیق که به عاشق بگوید دارد کاش را
شراب عشق نوش ازادی از دنیا اگر خوا
مخواری بدل فریب رنگ بود از دستش
کل عشق کسی از باغ کتی که تو آید چید
ز گوشه غنچه غفلت که پرو کن در آید
سر ازازی که کن سیر سیر باغ دوست
نشاید در سیر با قتل حد و بد کردن
کسی که عشق عالم بگذرد رحمت می

که نه است در صبح طین شام غمیش
که و ایم از دل آزرده هم است زینش
کجا دل میکشاید از تماشا کلبش
که نشاد و بیار کونا کون بود غمها را کوش
که باشد جبهه دل سوزان چراغی در شمش
که از کونین آرزو طغیان و ستایش
که اخلاط کونین خواستش طفل آوا
که بپند آسمان را زیر پا چمت بلندش
که باشد دید ما بجزین دل کوه بدخش
که بجز چشم و مجمع البحرین و اش
که باشد دست عالم فشان در مصش
که پنجا ز نامت یک کل در کلبش
بجون کلر خان و پرده کلها کلبش
که باشد نوحه ماتم سرود و عند لبش
که باشد نوحه زمر آلوده مر خارتش
بگردان روی دل از بار دنیا و سام
چو کل صحن کل بخا بد کی کبر و خادما

کس از اهل دنیا سکو که در باطن داری
 اگر معشوق منجا کنش جوهر و پاش
 نمان ناقص از صحبت کامل کنی پیدا
 بدی و نیکی بر سر بود از همیشه نش
 خطای چون کند جا بل خجالت بکنند کامل
 جو کو دک که در جرمی از پدر گیرند تا نش
 بیاری ممنوع شو که صفای باطنش باشد
 لبان عکس از آینه پیدا از هر پاش
 اگر از اهل ابدی دیده بر سر کنی انداز
 پوشش از ظلمت چشم و سپس مانی
 بسا صاحب نظر منبر که همچون دیک باشد
 همان در ظلمت کفر سیه رو نور پاش
 بسا کوه نظر مانی که همچون دیده اعمی
 سواد بلنت اندر باطن عین مانی
 اگر مسجد بود جایت اگر منجا یا و است
 بکن تسلیم ز ناد و مکن انکار مانی
 اگر زاهد ندارد دین کنایه شیطانی
 که هر زرتبار حواش داده ایمش
 نعره است که قنوت حق میدهد و اعط
 ندارد دین و ایمانی چه علم از مکر شیطانی
 بعضی خوش ما دنیا شوی ز در حکیمی رو
 که پیش عین همچون غم مانی عین عیاش
 مکن بها طبع را ز قول آن شفا دانی
 که باشد شمع صد شهید بر حرفی از با
 دو عالم صبوح صغیر کبری در عارف
 نتیجه زین دو پر نب یابند اهل عرفا
 زود بی تو نشه کراه عدم را پش
 کسی که صدق باشد برضا امید و نکاش
 تو اندنی تکلف را غراب بقا کیرد
 عبا جسم را کس نشاند از هر جان
 سر کوبین در طوفان آورد مردی
 که باشد نفس کس نشاند قید و مانی
 اطاعت منج خود که در دست نفس
 که باشد خوب نشاند در پیش چشم کس

مرا کس را که نپذیرد ز با نش خلق ست
 میان اهل عالم بدترین خلق مانی
 نماند از مکارات دل از آن صبی
 دلی از زده ز سر کس که کرد و ابی بر
 کشش مرد حق خج که بر خود خرم خوانی
 درین معجزه لیلیم بازید است و مرید نش
 بد نیام که بد شد در دو عالم بد نمی پند
 که سردار با با حب دنیا کس با مانی
 کسی در باغ کتبی که تواند کار مانی کرد
 که آید بوی خمر از رنگ کلها کلش
 مر آن کو عالم بی مستها فقر ایند
 کف خاکست در پیش نظر صحرا بی امش
 ز نام فقر عارف انباشد هیچ بود
 که چون دل مست در شجر اعی در شش
 دو اک حرف و از خویش را تا قوی دا
 مرض خمر طبع کشت غالب در شش
 ز دنیا چون کسر بر منبر فارغ زین کوی
 طبیعت مست بهار که باشد حرف با
 هوا بر که خود از منبر ندانند نش
 بود از سرد صبری که می دنیا با عیاش
 بصحای قناعت رخ لبی بر کی مپاش
 که صد کنج کهر بر زرد در دست خاک پرا
 بقدر مرگ خود کس که دارد جای
 اگر کلین خط معنی در تمام عمر خند نش
 مریض حب دنیا دارد و امی غیر مردن
 غلط کفتم که باشد عشق عالم سوز در شش
 جنون عشق عقل مرگ را پامال کرد
 بود نیک بد دنیا پیش چشم کس
 ز خجتهای دنیا کی غم آن دیوانه دا
 که چشم کلر زان نایب سگ طلا
 در آیین محبت زنده دل گویند مری
 که باشد خاک بار کجا طفلان حب
 ز بسیار و کم ز لاغری و فریب سود
 بقدر عشق مرگس بود بیدان نش

فرا چشم داری غم عشق سالی کن	که باشد دلکش تر از ریاض عقل رسد
شایط اهل ز غم عشق صدی می باشد	ولی عیش بد بخشند بر پروان شناس
ز بر نای خرد بگذر ز پیر عشق است جو	که باشد صد فراطون طفل نادان
بدست انجان عشق بد به دراز است	که از آلودگیهای موسک دانی
جمال عشق ساده از خط موسک	چه لازم وز زین خط ساده ماری
خوشم که خط نهان شد در سیاهی آب حیوا	عبار آورد چشم بود الهوس از خار کجا
دل چون مومم کی جان در چشم قضا	که از فولاد جوهر بر پیشتر مرگاش
تعلیم خاست از خاسته سوار قد انگری	که از خون شهیدان می شنید که میدا
مسلمان زاده مرا در قید پستی	که زندان فرنگ آفتاب بیدش زند
دل چشم نوازش از تقاضا پیشه دارد	که باشد ماه کنگار از فراموشان زند
غمش خند که صفت او باشد شادک	کل سجایا باشد خاری کل در کلبه
از کار حالش دیده عاشق چه کل صند	که چه چشمش که از آفتاب از ماه تابا
چشم هر که عورتش جالش جلوه کرد	شود خط شعاعی در نظر مزار مرگاش
نباشد جلوه کای خرفضای لفظ معنی	بغیر از دل کجا جولان کند سرخوش
بغیر از کلبش جنبشش در نمی آید	بهر پیشی که خواب آورد لوی خط کجا
ز مهرشوی مرگی اینقدر مانع میگردد	بصیحتی که مرگ کجا اگر میدید
ز ما از حرف مانع بر کردن تنگ مرگاش	که از روز اول الف بود با تیره کجا

ز بس مجده در هم کج کج و سپهر	نباشد چون کمان قطعه ام را می بقر باش
بستغای جنس که میکشد از ترس عاشق	اگر می بود اکامی ز حال مستمندش
اگر چه مردم از جوهرش خفا خاطر می آید	ولی سمیرم از غم کرد اگر نمیمد با
چه غم که عمر ما کرد ضایع شام حیرت	که صبح وصل او آخرد و بالاداد تا
چنان که انفات و یارش خیر اضمیم	از و راضی خدا و بار باشد شاه مردا
شک و لایب سوار عرصه امکا	که نه کوی فلک میگردد از یک ضرب چو کجا
دم تبسی خجالت میکشد از یاد است	نباشد از عصا موسوی کم چوب در با
اگر چه پال مرغی ساپان بود سلیماز	ملاک بر پر بر بافتد در بالار بوی
نماند در محیط اویش تشنه علمی	بجالم که رسد میقطره از دریای عری
در دغتمه چون میریم بپستی بار و بار	مگر از عطسه آدم بود باد کلبه
ز بس کجاست کلپوشی بود در قصر اصلا	فلک بکفرش از دوزی بود در عری
اگر که کجک دل بهاش نبود مازر کبها	فضا از فرشتش تنگ میدان بود در کجا
بطا بر عالم صورتی زمان برش	بباطل عالم مغر بود از زبر و کجا
تبی مغزی که چون ایس محد سز زرد	بگردن طوق لعن میشود طوق کجا
رشمع هر که مرغانه دل به ضیا باشد	سیر و آکسوف کهر کردد نور ابا
علی الهیار از پر کسی منکر می کشی	بخلق عالم از طاهر شد سر از مهاب
سجاک در کوش حاجت بود حاجت رو ایاز	رای و در شامان سبزه باشد چوب کجا

کشت جو داد و مرگوشه جمعیت برهنه که ریزد حاصل دنا از دست خورشید
 ندانم باغ جو داد و الیک میبندم که از طول امل باشد فروغ طول حلا
 به تیغ مهر خون کید که نور و جل ریزد برای پیش قربان شدن در عهد قربان
 اگر خاک درش را با ما با ما تو با سازد در امید تو نیست از خورشید تابان
 بدست مر که از خاک نجف کسیر و آید کجا چشم تو غم باشد اگر کل سلیمان
 در آن زمینی که جوش سفر تقدیم کشت خرد باشد طبعی خود ندانم کس
 جو فیاض ازل سازد شهید فیض مهش کس را از بر جبریل باشد بر جبرائیل
 بقدر محمل جاش اگر حمزه بودی فرو تو بود از نه بخشی افلاک کویا
 در آن کتب نطق او در تقدیم کشت زنده پر خرد از تو پیش طحل مادا
 حوازه شهد سخن قسمت رساند کما بر طایوس باغ قدس مسکرم کس
 ز باغش سدر و طوبی نهال تازه باشد بود یک فنجه شکفته حنبت در
 حیات طابو دان مدر بود از دفتر حوض ریاض غله باشد قطع از باغ احسا
 سلمان که نمی بودی می از مهر دارا کجا جاری سخن و اس مسکرم دید مرا
 قضا او را که دون از نشان که بنویسد در اینجا آیه از صفه نشان

ندارد صدان و الی که گوید مدح و لکس
 همیشه رس که داخل شد لبک مدح
 آمدی منت بکشایم ای مایه باز
 ۹

با من خاک نشین بر سر ناز آمده کرد سحر عجیبی صمت اعجاز نیاز
 کام خویش از سر لطف تو گرفتیم آنچه منجو است ظلم دیدیم عمر دراز
 ای حراج نظر از صحبت که هم مکرز که بود اش و پایه من شمع که ار
 شمع بر روانه و بت بر من میجواید کدز از طبل جوشش ای کل کجا نیاز
 در کلهستان حو شتاب از رخ زینا کفنی شود از روی تو سر برک چمن آینه ساز
 بسکه در کوی تو بر خاک نهادند شده جبار و بت زلف عروس طار
 از سر زلف تو سرشته بر لبم می ستانم پس ازین کام دل ز عمر دراز
 سجد اوم بر سر کوی تو قبول قبول میت هر چند که مقبول میخواهد
 مست از قایه آینه برون آمده مگر از باوه دیدار شد حسن طراز
 رو نمای حنبت مطلع دیگر دارم چنین آرای ترا ز حسن عروسان طراز
 خون شوی از می نظار دل مست میکند حنبتش مرگان تو جان در نیاز
 عهده از طره شکین اگر کفنی که با از شه امید میکند در نیاز
 دم بدم خاک فر از شوق میو بگیرد چون کند تو سخن شوق تو موای کوی نیاز
 بی حجابا کنی جلوه میس ازین که ز دیدار تو بی پرد شود چهره نیاز
 خانه از غلغله تو همچون خم می بکینش ناشدی از کل تپاچه مر حیره طراز
 دل حضرت زکات صاف ترا بکدر داد و حسنا تو این آینهها را پرد
 بپستی کوی نفسی سانی شو که دل از باوه ناز تو شود نیاز

میت هر چند که مقبول میخواهد

میت هر چند که مقبول میخواهد

می بده میستان اگر که اندکین که بود همت آن شاه کینه کار نواز
 : که چون پیش و پیش قدم آمد بود دو جهان را اگر مشقتی رسد از اعجاب
 : چون با دم حسرت رخسار نمود کرد کفر از ارم برش با انداز
 : و قطع فان حوادث چون نظر کرد کرد نسیم تا همه اسباب نیاید
 : کرد زبان کاشش سرخوش غلب آتش کشت چو از هر چشم خلد طراز
 : مقدم لطف چو در دیده یعقوب کشت کرد پیرس مونسش با انداز
 : لطف او یکیه که موسی عمران چو شد داشت بچو در سرش عصا است نیاید
 : چون پس پیر لب جان بخش نمود بست با سخن و توبه نمود از اعجاب
 : اخر کار نگاهش محمد چو فتاد سود از روی در همه بدرگاه نیاید
 : تا دم با پس عاقبتش محمود است پادشاهی که بدرگاه تو کرد ایاز
 : شاه با کرم را و جهان دو مال کو فضای که با پس مال نماید پرواز
 : کلی از باغ شای بوچینید سلم تا نیایم کلمات حقیقت نه مجاز
 : تا بود کعبه کویت دل و جابر منزل تا بود خاک درت قبله ارباب نیاید

مر سسکی اگر کعبه دیگر کرد

جز بدرگاه تو دای کند روی

۱ انداختم پیش نظر پرده حیا ششم صحیفه دل و جان از خط خطا
 کردم نظر چو دست و دل پاک پیشان ششم زبان جو گوشه دامان آریا

رقم فضای گلشن دل از خار و خنک یعنی ز فکر باطل و اندیشه خطا
 انداختم ز صوفی نقابی بر روی حرف بسیم روی بگر سخن پرده حیا
 رنگ هوس در آینه خاطر ممانند شد پاک دهر دلم از کرد کامها
 با پاکی درون و برون زبان و دل با صافی عیان و نهان ظاهر و خفا
 کردم کمال مرتبه نظم خود بند از مدح آن بهاکستان اصفی
 آن اصل صفت و آن معدن حیا آن عین عین عصمت و آن منبع حیا
 آن در بحر احمد و آن بحر کو مین آن طاق شرم و عصمت آن حقیقت
 کر نام ما پیش نبوسند در کتاب بر روی خوش میکشد از صفی پرده
 فرزند غیر از زهر همه از آن مانده تا منحصر ما بود اطلاق مصطفی
 بر مرزین که آب و صوفی حکیده کرد دیده خاک او کل تخمیر الیا
 از رباط او حجاب بود در سنای بنا از نسبتش شاه ایمان بود حیا
 طرفی بسته است که درش نسیم از خاک اگر چشم ملک راست تو تیا
 ز کس نظر کشوده برودید بغرض اگر از کوی او بسوی گلستان رود حیا
 مرغی که جای بر سر دیوار او کند کرد دیسان مثل تصویر بی صدا
 تعریف او بی موسی نسبت از باب باشد فضای خانه او خالی از هوا
 تسبیح او دست دانه مرغان باغ قد ذکرش بود ملائک فرودس غذا
 او را بود در شوق عبادت تمام بجای نماز سحر و سجاده مستکان

زان جاگ تا ابد کل تسبیح مید
از دست پاکش آب بکشد مرکی
مرکز گشته کرد حشر نسیم
پرون زرقه از حرم پاک اوصیا
مر جا دعا و بسوی آسمان رود
قد و سیان شرم بگیرند دیدنا
خبر پیش که آب از پاک میشود
برو منی ز آب شود پاک و با صفا
بند آستانه او مروی بود
باستان خایه او کعبه بی صفا
فاک حرم منزل او جاگ بسته
کرد و غبار در که او روح توتیا
مرکز کرد و اطلس و سپاس
زان جمله اش پرده شرب الکفا
در بر کند هله ز زبانی از حیا
پوشیده است چاه ز زور حیا
حور آن کند فاک درش را بصد
کامی عبر چاه خود کاد توتیا
نا چشم مهر و ماه سفید بوی
مرغان قدس بال کشانید در موا
مرغ خیال از سرش نمی برد
در خانه که جا که آن منبع حیا
بوشند مانند مرقدش از چشم
از بسکه بود عفت و طالب خفا
از بس کمال شرم و حیا مار سیده
پایش هیچ فایه بجز خانه خدا
چون زنده بکشد تا شود
خو نخواه آن دو کو در هم اولیا
از عکس عایش که دم صفت
کرد و سفید ماه اعمال شقیبا
بانوی جا بر پرده که درون ساد
در حدش همش ز روی او پنا
توصیف نیکان حشرش عمر است
کز جمله آفتاب کبر است کم بها

باشد وجود شرم و حیا او وجود
ار فیض جان چاک بود جسم را
او نیز بود فخر نبات همپان
او را چاک بود بد پر فخر اپنا
والی چگونه عصمت او را بیان کنیم
سفر است بد مرتبه و لفظ ما را
کس را خبر عصمت او آنچه نیست
باشد خدا سپانی و اما او کوا

جرات مدح او شواک و پیش ازین

ختم سخن کنیم که شدم آب از حیا

روزهای خود را از این وقت عمل

9 شاهد برده کرد و چون چراغ محل
روز از هوش کشا کرد و شب بکف
سر و نور بود چشم چهار روز
بالد آخر خود آنقدر که کلام اول
بدن شمع و از ظن در رو
روز فریاد شود از مایه جوان ازل
نقره روز درین فصل دراید بکار
شب در سره تمام زده کرد مثل
موی شب کم شود از عفت
روز مال خود از صحت اوقات محل
اشب روز در کعبه دار ادم
روز و شب را شود از خود کرم طول
داخل روز شود ساعت بر آرد
پاره سره سفید است شود در محل
قصه زور تفصیل اول کلام
بخوانم که خورشید
روز و شب یک خدا ز سره زان
روز و شب را شود از خود کرم طول
چرخش از بسکه ز خاک شرب دا و طلا
دیدن از این زور توان حسن عمل
با و نور و نمود از سر نو بمرش
مر با می که شد از با حرم سال

روزهای خود را از این وقت عمل

نام کله ارضها حج درین فصل برند
 کسم کسمبر کونید کجا بر مهمل
 و در فیض مواجمله کل عنبر لو
 کردین فصل فشانی زمین محصل
 شد رخاک رو ایام بهاران و
 چشم ششم اگر از گردن خراشید
 چمن از فیض بهاران طرب از سر گرفت
 حاکم ملک چمن از سر نو شد ریح
 حکم معروفی دی آمده از ناع اول
 ناع رکیس شد چون عرصه کله آرا
 مرخیایان شده نقش ترا طول اول
 نیکی قدر ندارد بس لطف موا
 از غنچه شکرت بر روی حنظل
 از موای دی کرد در سر در جهان
 کشاکش چمن از بهر علاج صندل
 بر دین کل از روی آب و فاد
 سرور داد همان لحظه عمر شستل
 نبر جنکیت به عرصه سبک ز بها
 که فدا دست نزارش کل رکیس کھل
 جلوه را بسکه مکر کند از شوخ کل
 نظر زانت کند کار نگاه اجول
 شاهد ناع در کجا به خود کرد بدل
 را که کردید در ایام خراش استعل
 کلشکر حاجی کل از شاخ بچند کلخن
 شهد از بسکه کل رنجیه زنبور سل
 نبرده در ناع ز تا میر مو از زنده شود
 نینب انبیا عجب از لطف خدا وید اول
 در خوشترست موثبات در جلوه سیم
 مستقلب کرد بود روح نوا این جل
 کرد تا بسیل با ایش خود شاهد ناع
 مویح بر آینه ان روان زو صنفیل
 آب از پرتو آینه باطن وارد
 آن صفائی که بود آینه از صنفیل

نریق از آینه و آب خراشید
 آب انور ز خود آینه از صنفیل
 شوان سبز خواسته بچکل سچند
 کمر این مرتبه در خواب چند محفل
 غنچه ارمیت کل ساغر نایوت
 شاخ کل از بود از غنچه صراحی سفل
 ناع از لاله سر سر شده یک قطعه لعل
 رک یا دوشد از پرتو کلهما جدول
 سپیدی مابن آمده رفتند بر و
 ناع از انشکر نوز و زو کرد ز قیل
 بود از این شکر از بزرگ خراشید
 خط شریف شد از لاله کنون هر
 کچه آینه ز جو بر رضفا می افتد
 آب از موج بود آینه خوش صنفیل
 کس کسکت کند روی کویان شپه
 چمن در بحر جوی شده از بسکه شل
 اکلر از لطف موا بسکه طراوت دارد
 به چاکس از بسکه شناسد منقل
 تا چشم بد ایام کند شش برند
 ناع از مصحف کل تبیه سار و کل
 بسکه محجون دم عیسی شده بخشیم
 کشته چون حاکم مغرول درین فصل اول
 آبدارست بس اکلر از الطاف هوا
 بنظر چون طبق لعل نماید منقل
 بسکه در طبع جهان میل خود از اسی
 مر زمان شاه کله از کند جا به با
 ان اعجاز بهار است که در بوته کل
 باد انور و سپار و ز کل اعل
 جام ارف کند از نفسی لاله صحت
 از کتاب کل اگر دیده کسی بسفیل
 بهتر من موم ایام بود موسم کل
 حیف و صد حیف که چون عمر بود محفل
 وقت است که شود اکلر عالم کردیم
 مبل از ناله آتش اثر و خم نعل

ای شب وصل تو پر نور ترا صبح امل
 روز جزو شبه کار ترا شام امل
 نیست در خنده ز جور تو بلی غیر از گل
 نیست در خواب بعبه تو کسی جز محمل
 خانه صبر زین پاد تو کردید خراب
 دو دو مان خرد از عشق تو شد امل
 از تو یکدیست توان بد اگر زود وصل
 متوان داد حیات او چهار شستل
 در وفا نیستند ام همچو جفای تو
 محو حسنت شده ام در غم عشق تو
 قدر عشاق زمر لو الهوس نشناسی
 هیچ فرق از تو خالص کنی غم
 تا از غم حادثه او در نبود پروا می
 زحم کشم ز امر که نایه بیکی
 زحم کشم ز امر که نایه بیکی
 در غم غم سببه زدم ام روی
 صبحم شام شد از عشق تو در روز
 نیست در مرتبه عشق مرا هم ثانی
 که چه در مرتبه حسن بداری تو بدل
 تا بسکه از مرتبه نمانی تو تلخی دیدم
 شهد جان شه کام دل در خون خطل
 هست عمری که با امید وصال تو بود
 شوتم از خوش کنش خا خوصه ام بعل
 در دلم هست که جای بارکات تو دهم
 حکم آه که پر گرم غناست اصل
 جای جان حای تو در خلوت دل سدا
 حیف که بحر تو در قصر تن افتاد غل
 بعد ازین دامن وصل تو رکف کند ام
 یار شد با من اگر سخت و امان اصل
 بر سر چشمم اگر جای دمی حادثه
 که غبار ره سلطان جهانم ز ازل
 کل کل از علی گو مر در بای تبول
 معنی طلق حس نقد نبی بر سل
 که تاج ولایتش کوبین حسن
 که توان دید در آینه و حسن
 که توان دید در آینه و حسن

سجد اش در حرم کعبه بود واجب
 که ترشند ز سکه اولاد و بیل
 که بخورشید نکاس کند از روی غضب
 تا بشواید پس در دایره جل
 عرش اوست قضا طوع تو مر بوی شد
 چون شود جاده خدام در شش عمل
 نیم رخ میشود از شرمم اگر در قضا
 پیش او صورت خویش کشد مستقبل
 بهر جلکاری ایوان ملک پایه او
 نقره صبح شود در صدف که در عمل
 کرد نعلین ترا تا که بر شش مکان
 خاک در گاه ترا فوق سهرت محل
 طاهر از باطن است بهمان ز عیان
 عمل از علم تو پیر است علمت ز عمل
 همچو طفلان که کف از زبانش کرد
 که سخن ساز کرد تو بطلم اول
 نشان جد و پدیر که نشدی مانع
 کفتمی که همه طلق ترا نیست بل
 اقبال تو چو از مشرق ز کوه طلوع
 چرخ شست کشد از زرده چرخ شست
 خرم تو غبار دل اعدا کرد
 زنگ این آهنها پیش شود از صفیل
 کریمه قلعه افلاک بود می کند
 قلعه را که سپاه تو نماند قبل
 بکلام همه کس حرف ترا نیست
 که حدیث تو بود محمد وحی منزل
 صفی را که دیدی تو نگازد قضا
 کشد از نقره راه و ز مهرش حدی
 غم از خضم بداندیش ترا پردا
 کی کند شیر خرد هم زرو با جل
 چون که بایست که کام تو از روح شود
 ز سرر کام و دمان تلخ شد از زور
 روز ایمان و شب کفر ز نیم نشاند
 هر جا پر تو رای تو فرورد مشعل

عقل را با بکل جل فرو میرستی دستگیرش نشدی طبع تو که از دل
 مرکب کام دو جاپای خرد مبلغم که نمیکرد بهر کار حرف تو عمل
 آفتابش دید از چاک که پان صبح جز او و صاف تر که گذارد بغل
 پادشاه جو تجویز خردلی او است که دعا کوی تو که دم منصفی و محل
 میکنم دشمن خدام ترا نفرینی که چه نفرین ابد کرد صد این زل
 دوست با بد عاید کنم که چه باو وقت بچا و دعا کرده خدا و اهل
 ناز مر و سکر و سرگم کام جهان نیش و شیرین شود اگر کشی و عمل
 کاش از شکر جان ناسده شیرین کرد دشمنی تلخ دهان از دستم ز اهل

نا بد بهر محبت تو که دایم باشد

نعمش همایشود از خون ازل

چون میزبان و کند شاه پس او را عیبش بهما شود در کف کرد و کرن
 آنجسنگین سبک بود سبک کا بود روز و شب سپید فقا و جلیق
 محو روی دلبران که خط سوخته کف با رو از زور کرده در حجابش بهان
 از دعا مارسان عمرت کرد دراز که چه طفل از درویش شد با هم توان
 بعد ازین شب مشو از زور فرون پیشتر اشعه السگاه کرد و زار دعا
 کند و کیسوی شبها بعد ازین از قدر و که چه در قدش ازین بودیم توان
 میکند از لاجورد تیره حرج لاجورد جدول بر روی لوح زود چون جدول

طرز غیبتشان شب بیاید بعد ازین هم شجاع سنبلی و ماتد لطف جویان
 چون یک در آب همچون زانند اقصا او بکامی در گذارد زور و کرد تا توان
 حوسم بر شایه ان باغ وستان میکند زان سبب که تا به شد عمر ایام خزان
 بازوق آمد که خشت بهان باغ همچو دروان از میان بیرون برد باو
 بازوق آمد که بر ناراج کبشاید رز در پوشیدند که سنبلیو نشان
 جابه را تبدیل کردند اهل باغ وستان هم در طوبی با کشید از سخن باغ وستان
 تنگ شد کل انصاف بر ما و خواهر است غنچه را علت دماغی شد خواهد برد
 کی توان با دیدن جای بارشون بسمل سحابه خواهد کرد در کگلستان
 سر خیا بانی درین ایام طول محبت که چه در فصل بهار با بود عشق حادان
 کی ملک عالم کا بنده محبت و عشق جهان در خزان دارد بهار بهار هم حرم حرام
 در غرای سنبلی و کل سنبلی در خاک لاله میغلطد بخاک و خون که دعوا
 از شمش زردی او در چشم سبز بر لب جو زرد شد از بسکه شایع احوال
 در گلستان ما و حاصل با شیرین کند او اگر کردیم با یاد درستان معنائ
 زرد شد سر برک در بر رویش غنا برعم همچو روی عشقباران در توان دلبران
 پای تا سر شد مطلقا که از برک حرام از طلا فرقی ندارد نظر آت آت
 جدول سمنی شمشک شمشک شمشک کاغذانی آب از کبها شد ز درستان

باغبان رسو خالی کشت گلستان	شد کل به اعتبار اعتبار باغبان
مش از جن در مسک بود اگر در	باز باشد این زمان در صحت
در زنده کس سزای خالی از اسباب	زان بند و غلبان در باغی باغ
غیر از بجان شکست پدر خجرتنا	سبز در شمشیر خرم که دید و سوسن را
حون کند کارگر جلا در کس کس	شاه میلرز و بخود چون باد میگردان
بید مجنون شده باز جگر انام بها	محمو مجنون در فراق کس خود نالوا
همچو معشوقی که کرد عاشق و محراب	کشت با زدی مبدل یک گلستان
با وجود آن گرفتاران غنار کوه	کر چه محول اسک عاشق صاف شد آب
بر دلش نهادش باد از بس خاک	غنی ما آجیب خوشش شد سرگران
مانع از بسیار بر یک خزان دلکش	چون خرد از فزون صد دلگیر در
شد علامت سپاه دی نمایان	سکر سرما بزل که ز پیش از خود روا
در غمی شادان مانع چشم سح	محمو باران که بر حال زمین کرد آسمان
نه شکوه مایه سرین کل نه باین	بنی غفلت در آن مذکوش باغبان
نه ز کل ماند بر جا و نه سبب	شهر نغمه دیده را مانده فضایی کو
و ادکلش زحمتی ایبا و بستی	شد بدل مانوچه نامم سرود عسلان
وقت آن آمد که گرفت کار جو	فرغزل بر پارم و عسل کند اعدا
نوبهار عارض او باشد از چشم بها	رنگ زدم میکند ایند را بر کجرا

در هشت کوی او باد خوار بار منت	برک زردی نیست دی غم زردی
متوان لطفتش را دیدن از قضا	پرتو آینه اش مد پست از آینه دن
میخوردی جنبش مکان بدل مکان	اصباحی منت تیرش با باد و مکان
ای فراق کیش عشق را با دهران	وصل شادی درت مانع و بهار عا
عزت درد تو باشد در دل از جان	هست افزون از طفیل اعتبار مهان
در سر کوی تو ای مانع و بهار از زود	روی زرد عاشقان فرشت خون کجرا
شب که کردش حجر تو در دل شعله	همچو شمع از کرمی معزم که دارد آهوا
لحظه نظارت خوشتر عشق دایمی	ساعت وصل تو تهر از حیات دادا
دل به شب مفت آن زمان بی قدر آن	کر بود جان خوارم باشد متاع را کجا
حسرتی دارم هر لطف تو از اول گم	مهر همان سوختم همان دردم همان غم همان
مبده خود را چنین هم خود اگر در دست	روی خود پیش که نه بینی زدی خود را
کرده با پالم و کویا نمیدانی سرم	هست خاک در که شاه شهیدان جمان
کوهر بحر نبی یعنی حسین این علم	اکه باشد کوشوار عرش و مانع عرشان
ان شنشاهی که خون شهد شهادت	همچو حنظل تلخ شد اعطسه اش کام
تاج آفرین خود افکند طایر و جان	بر سر شایخند کرد و خاک غم روحا
عقل از جان سیر کش و جان ز تن دلگیر	بسکه شد دیوانه عقل و شد ز خود دلگیر
شد فلک ز تن که بود دیده اختر را سفید	ماه ز تن در کد را و مهر را دل پرستان

ناله کرد آب گشت و شفق در باری چون	ابر بر کریان برق سوزان عدد دایم در
شام محزون مل تمام کرد و خجسته	صبح زود پیر من تر خاک تا دایم
در میان حلقه نام نشسته اند ناله ما	جایه نیلی پوشیده افتاب از آسمان
کرد باد آه شد از نسیم صحرای بلند	چشمهای اسکند از چشم کوه تار و تار
سوزش دل دل سوزد آت از حیات	بادی آرام گشت و خاک مانع بر سر آن
مسک شد مو سفید و زور و غیره سید	صندل از غم سوخته و خوش و خوش
غصه را کردید دل خوں لاله از سینه	کل ریش گشت ز کس چشم کوهستان
سوزش گشت سبیل شد در نشان حال	شده مانع غنچه فتح و گشت سس سبز آن
بار دل شد سر و سر تا با و قمری حوش	کل و مان از خنده بست و میل اعدا
سبیل تنایه غلطان شد بر روی	شد کل آلود از غبار دل جو سبیل آن
چون شکلم تمام کرد و اکاش قضا	جایه نیلی کرد در صبح نخستین آسمان
افتاب از تمام او خاک بر سر میکنند	لی سبیل زین بر شیب میگردند
نیست حیرت شود و صدل آنها می	در غر و تمام شاه شهیدان همان
اگر کوهش همه صندان گاه طفل حیرت	عمر و هاشم مهر و کوه سواره همدستان
با جمال او چه نسبت افتاب ماه را	فرو سپارت از آینه تا آینه در آن
در دیش سر خدایان جو در صبح آفتاب	از جنبش تو بر حق چون آب کوهستان
کر نسیم خفا او را ایس گشتش کند	باد لطفش که چمن پیر شود در بوستان

خون تماشایی که پند ما غبار آورد	از خیابان ما کند از برون ما برون
بر بجزد خصم او از پشت ز خون او فنا	بمحو مرغ لی پرو بانی که آتش را
خون کند در عرصه گاه زرم در روز چهار	توسن صرصر تک خود او چو برقی آتش
دشمنان را خاک مرفند از خولان	همچنان که مادر زرد بر زمین میگردان
خنده از تو سانش غمان او که است	بر سر یکموس سبک و همچو اشک عاصفان
محو نام خوش منگام دو دیدن الحاح	لیک مرغ فکر شواند و بشد همعنا
بر خور دگاه دو دیدن که کجوی	لی لطف مسجد آسان از حرف زبانه
ریزه سگی که در زبر سم او سوخته	در روانی کند را اهر این از یک زبان
کوه چون از جبار و و کرد و قیام اسکار	جنبش او می نماید شود محشر را عیان
کند زار که آهین همچو سوزن از حریر	کند زار خراج قوسی همچو ناک از کمان
خون کند جولان دوری شعله حواد	در دیدن مست چمن تر بهائس
او در میدان محو صحرای سبک جان شود	دشمنان از پشت زین بر زین چو بر کمان
شده رو چو بر تو س اطلاق اگر باشد خیزد	را که با پرشت او کند از حوش شهیدان
مدح سخی از کنون و الی بدل کن با دعا	چشم بر آب جاب زود در کشتار زبان
تا ز ایام خزان گشتش بر زود بر عمر	تا ز باد نو بهاران زنده کرد و دستان

با دستان ما و اعدای خزان بهار

باشد ایام احساس بهاری حرا

۹ آهناک شد آتش از آفتاب هوا
 مر حبابی لب جو شده بجمال نما
 لنگه آتش از آفتاب جهان بنداری
 که بدل کرده مکان با گردنار هوا
 آسمان کبود تا پدید شد آتش مهر
 از تف و از افق رنگ شفق پیدا
 تیغ در جوی نیام آب روان میگردد
 بسکه فولاد که از دست برین فصل هوا
 شعده در شیشه ز بس آتش حسارتنا
 مهر از بسکه درین فصل بود گرم ضیا
 طافت دیدن معشوق ندارد عاشق
 تاب نظاره جو میشدند در حر با
 نفس شخص بدون حرکت میوزد
 بسکه دلهام شده آتش از آفتاب هوا
 کرچه مر برک بود با درونی در کف شایع
 تا که زخم کشد شاهد باغ اگر ما
 لکن آتش جو میشد جو در آینه
 سزای ته جویم شده لی نشود نما
 نفس اهل موسی چون گمانش گرم است
 گرم کرده بدین سینه خلق از کر ما
 خشکی آبی بود جویم هر یک خاک را کند
 تا جو میشد بس برده طوبی هوا
 دای بر اهل خطا کردند با کرم
 کر بود گرمی جو میشد چینی زور خرا
 نفس صحیح کلو سوز بود همچون شمع
 بسکه آتش از آفتاب در تاثیر هوا
 طافت که می معشوق ندارد عاشق
 خلق از بسکه به تنگ آمده اند اگر ما
 تابش منور بس کرده اثر در دریا
 موج آب بود خشک جو موج جریا
 رک با قوت رنگ آبر شفق تا کبیت
 زا که در موج که ام آب نماید اگر ما
 مرغ بر شایع کبابیت که بر باغوزل
 بسکه بر باغ و چمن شعده فاش است هوا

تا که زخم کشد شاهد باغ اگر ما
 سزای ته جویم شده لی نشود نما
 گرم کرده بدین سینه خلق از کر ما
 تا جو میشد بس برده طوبی هوا

خانه خوبت که خانه اخزان باشد
 سایه مطلوب بود ذکر بود از نخل غرا
 خاک تفسند و شد آتش جو میشد
 که زرقار شود آب وان آینه با
 آب از تفسند
 بسکه آینه تفسند جو میشد بود سواد
 جو از آفتاب جو میویش آتش میند
 جو از آفتاب جو میویش آتش میند
 هر کل ار که از دهن دریا بر سخت
 هست و دی که ز تشکده شد بال کشا
 نارسیدن زمین احکام فروخته است
 کرد درین فصل شود قطره از ابر جدا
 کدش بس بسی صعب از کدش
 بسکه حسیده تیس از عمری که م قبا
 ابرودوی شد و قطره باران شرری
 ریکها احکام سوزنده و مجر صحرا
 مگر که از گردش کردن نشیدیم
 مگر این نوع بود گرمی ایام بما
 حاش بدین سخن بود که سوزدم
 تخم از بس بود عمت منبر سا
 کیک که دون فرود ما که کام بخشید
 صفت در آن که کند کو مقصود عطا
 دولت مرد و چهار از شهی منجم
 که بود خار و خنک خاک درش مال جا
 قبله عالم ایجاد علی ابن حسین
 کر خفتش بود اسرار الهی پیدا
 خط مشانی او را که بود خط سجا
 مدبم الله دیوان خرد خواهد
 هست دیوان تفسند بری از لفظ
 نسبت در فرد صویش اثر از خط
 خرج چون میضیه شود در آتش مهنا
 طایر تیش اندم که شود بال کشا
 جز همپه به خلق جهان شده ایام
 بزرگ تیش شده مرد سبک خدا

خانه خوبت که خانه اخزان باشد
 سایه مطلوب بود ذکر بود از نخل غرا

لطف او سابه اگر بر سر خندانند
 کس دولت کند از سابه او مال سما
 رویش از قبله دم نزع بگردد کس
 جانب کعبه از کوشش خود در تقفا
 آسمان گفت ندانم که چرا شد جزو
 دشمن او که بود مصدر فعل خطا
 زین سخن عقل را شرف و کفایت
 کای دولت بجز از حکمت سر از خدا
 هیچ فعلی ز خداوند ارادت نیست
 هیچ کاری ز خداوند بیدار نیست خطا
 واجب از او که ایجاد جهنم میکرد
 کرد بر دشمن او مستی موهوم عطا
 تا مدام آتش دوزخ شود روشن
 که خدایت کردش قدر که نیست ترا
 آسمان داد جویش که سوالی دراکا
 ای دل آنیات محزون سر از خدا
 این درست است که شد بهر جهنم موجود
 خصم او که کل هستیش دید خافنا
 لیکن این نیست معلوم که غذایی منو
 بدر از آتش دوزخ که کند خصم ترا
 زهر انکار جواب تو همسر کردم پس
 که پیش نظر اهل دل داهل ذکا
 دوری از لطف خداوند محسوس
 که بود آتش دوزخ ترا و آب تقفا
 زین سخن عقل شد آشفته زوداد
 کای تو بی بهره از علم و نظر و فهم ذکا
 دوری از رحمت حق چون تعب معسوس
 کرد خطا سر بود از باطن او پرده کشا
 رحمت سوختن آتش دوزخ صورت
 هست هر چند از نامی نهایش پیدا
 خصم بدینش تقدیر جفاست دارد
 که غم معسوسش هیچ نباشد پردا
 درد صورت غم معسوسش زان فرود
 که در صورت پیدا و نهایش سرا

دوری از رحمت حق بدتر از آتش شد
 لیک سپار بود فرق کم و بیش ذکا
 آسمان چون ز خرد اس سخن را شنید
 کرد تسلیم وی کفایت که حقا حقا
 ای که از سنگ ترا کو هر جان
 خاکبای تو سیکر روح ترا از آب بقا
 راه درگاه ترا سنگ نشانیست
 قبله کوی ترا قبله بود قبله نما
 در شب که فرس بر منزل ایمان رسد
 سر که اشمع ولایت منور را بهما
 ازلی آنکه تو بسویش کلنی تیر دعا
 خون هفت دایم اجابت بود از عطا
 کشت از مهر تو شمع به تابان روش
 یا ف از عکس تو آینه جویش شد صلا
 طبع خصمان تو کج با تر از حرف عطا
 فکر اعدای تو نماز است ترا بر خطا
 ابر لطف تو بندش که شد بیابا
 خشک از مالش جویشید مگر کبیا
 جوید از مهر جویش طمیت ماه فرغ
 باید از شمع ایوان تو جویشید ضنا
 پیروت کم کند عاده حق را که بود
 نقش نعلین تو آینه جویشید نما
 بوجود تو بود ال محمد فایم
 بتو پیوسته بود سلسله شیر خدا
 پنجم حاکم است بقین میدایم
 آن کانی که زبان قلمت کرد نشا
 خرد و فهم کردند بقدر تو محیط
 مهر در زده و در قطر دیکند دریا
 کی خرد فهم کند مرتبه چاه ترا
 اوج قدر تو کی مرتبه عقل کجا
 همچو سوزان زده که سایه جویشید
 میگر زید خلافتی نتوانی اطل سما
 آسمان مشعل جویشید کون مساز
 هر کجا شمع ضمیر تو شود راهما

نور از پر نور روی تو که کسب فرغ
 میکند از دل صاف تو صفا
 روند مهر خجکی که تو با یکداری
 ما از آن سره کند دیده اکسنا
 کرسیمان شکوه تو کند عرص
 چون دل مور شود کون و مکان
 اگر چه البته عدوی تو جوان برک شود
 فرض اگر بر شود ز سپیدش اردار
 اسما کرده دوست از بهر جوید
 ناکند زور و شب از بهر مجرب تو دعا
 در ازم مهر تو از مهر او کس نیست
 ورنه در حوصله قطره بکنجد دریا
 در مهر تو اشک نبود در آرز
 در محبت حکمید و الی برک لیا
 مس که مدح تو کنم قدر خود افرونگ
 ورنه قدر تو فرود تر بود از مدح
 بدعای تو کنم مدح و شای تو بدل
 که اجابت بود از طرف اغوش کشا
 تا که مقبول شود از نسبت سجده نماز
 تا زجاج است سراد پنهان کرده در آن

استان تو بود سجده اهل زمین

خاکبای تو بود تاج سر اهل سما

بس ز شدت سرما فسر طبع جهان
 تپش شد از که گرم چشم محبوبان
 ز سرد مهر سر ایام صبح فرقی نیست
 سمانه دل عشاق جان لوالهوسان
 ز سرد مری کردن درین موسم
 ز لبیکه گوشه طلبت شد از طبع جهان
 اگر بد افروخته نشسته زندانی
 که خون بود دیش از یاد کوری مدان
 در استخوان کسی مغز نیست همچون
 ز لبیکه جسم غلاتی شد از بهر جوانان

میان ز افرو و مرگان بگرگ میکرد
 ز بار دیده عاشق چو پاک شد باران
 بی است آن طرف آب بر یکی بود
 که پل شد است ز نخ بسن آبهایی روان
 تمام مال سمندر میان تش سخت
 بس ز شدت سرما نقش بود در آن
 فدا ده پنجه مردم چنان ز گیر انبی
 که از رخا نشود دست خلی برکت ستان
 ز برف روی من فرس و از مهتاب
 شد است در نظر خلق زور و شکست
 چنان فسرده بود بسنیها که فرقی نیست
 سیانه دم عشاق و حرف لوالهوسان
 حواکیم شمع شود بسته تا رسد برین
 ز دیده قطره اشکی اگر شود باران
 کسی که دست یوازش گران بدوش بود
 ز پوستین قباکت همه چو حمالان
 مسموم پنجه کاتب ز کار افاض است
 که خانه نیز ز سرما بود کوفته زبان
 زبان اهل طلبت از سوال عاجز
 چنانکه دست کند اگر فرس و امان
 شد از صدش گران گوش خلق کلگم
 بس ز شدت سرما بهم خورد دندان
 حواکیمات بود سرد بر تو خورد
 ز لبیکه کشید ز سرما فسر طبع جهان
 بطور مردم اثر کشته صحبتهما
 ز بس ز شوه کفشار عاجز زبان
 چنان فسرده بود طبعها که عاشق
 دل شکسته نسوزد در آتش حیران
 بطبع باده حرارت نماند لبیکه سدا
 فسرده طبع ز سرما مزاج اهل جهان
 لبان ما تصویر مای از حرکت
 فدا ده است ز بس سر کشیده آردان
 در آب سرد مر آن ما سر شد بجان
 حیات تازه بیا بد در آتش سوزان

صباح و شام خلایق تمام میطلبند بجای غلغله پرن و فرخ از خدای جهان
 نه شنا تمامید بشناکرمی که سرگشته دل عاشقان معشوقان
 در آفتاب نمانده است روی که هم رس فرسوده شد دل عالم طمع سر و جهان
 در آب زندگی ماهیان مجال بود ولی کندیش در آتش سوزان
 در آب گلشن درین فصل سرگون نشود که همچو آینه بست آبهای روان
 بسط آب زین موج بستنج کوی فکنده اند حصیری بر روی آب روان
 همسر آب روان بسته است از سر ما که آب آینه هم که درونج در آینه روان
 را اختلاط هوا چون مکرک نج بند مراں شرار که بر فاضل زش سوزان
 شد است آب حیات جهان کدی در که مکرک هم زنده دست سحیاب ان
 بدون لرز بود تب و لیک جیرانم که لرزنی تب دارند مردمان جهان
 بجای خویش نماند است سخنانی ریکه خلق جو موجند از موالیران
 زیکه قطره باران شاخ سج بسته کمان کنی که کبریا کشته اند اغصان
 درین هوا بنود صبح از افق پیدا بخارا زده این آفتاب کشته عیان
 لبان عکس که در آب موج زن لرزد شد آفتاب سرد در آسمان لرزان
 لبان بچه سرد ماسیده کیرای مانده است بر کمان دلبران جهان
 پس سردی عالم که جان اهل نظر از تابش عارض نشود سوزان
 سنگه قهرش از بس زشتت سرد لبان موج مانند که موا شود لرزان

کنون بروج فنا دست کار لرزید ز بیم آنکه نکرد بفرق او ویران
 ز جذب بشیم عاجز شد از سنج مهر ز بس نظر ز کفرش قیاده و جهان
 کسی گوید جز حرفهای خوانید همیشه بک ز سر ما نیم خورد و بدان
 سحاب را چون پیر که قطره بار بود کمان مکن که بود قطره ای او باران
 که از نظاره سیما زلف خویش بساں سیل بهاران شد است آب ان
 ز برف او در زمین سرد بیک است ولی ز سرد روی با یک شد است جهان
 بپرس سرد ز ایشان که گرم باز اند ز برف سرد بود دست و کار اهل جهان
 موا بکار جهان سکه کشته عصبه کفن چو پسته خنده که کشته بر لبان
 میانش سوزنده خنجه سنجو اثر زیکه کشته تن اهل از موالیران
 مراح زاده اش سرد اگر بود چه ز برف خرم کا فود خورد طمع جهان
 پس نظلم رستان که سدر علی باد بنفشه رنگ گل روی لاله رنگ تبا
 ز عکس رنگ حران دیده دیدهای حسا شد است از لجنه جو صاحب برقان
 پالان تا بلب آورده اند نج بند ز بس فرسوده ز سر ما دم تندج نوسان
 سخت برف لبس آنکه مکرک میگرد چکد جو قطره شیر ز غنچه پستان
 کنون کجا ترش لرز کرد از سر ما به تب اگر چه کرفار بود شیر زبان
 کسی فراموشد اگر کلیم خود پارا موا ادب خلایق شد است دوران
 کسی بخیر نمی سرد بر زبان نارد نمانده قاعده حرف گرم در دوران

بوصف شدت سرما بس این نشین که میدهد ذل دشمنان شاه نشین
 شیر و ولایت محمد بن علی که از محبت او میشود درست ایمان
 برای سره حورا و عطر روح قدس بسم خلد ز دانه های او که در میان
 اگر ز پایی دانه او پیدا آزند شراب آب شود و کف فصح ز پستان
 بپیرازس که فراموشی که در دنیا در کز مزج جهت نمک در لیس پستان
 صحت او در صفات ز پستان پاک بود بدرد نای در وقت مهر او در زمان
 کند اطاعت فرمان او در مصلحتی اگر چه حکم سلیمان باید بود در اول
 ز می غبار رمت تاج تارک شود خمی سراب رمت آب چشمه حیوان
 شراب دانه شود شعاع خوشه که کارند پا و حفظ بود خمر در اش سورا
 نظر کسی که بصندوق مرقد تو کند به پند آینه مهر او در آینه دان
 اگر ز نهنی تو باید آوزند اهل نظر کشند دست او ب شراب لعل پستان
 فلک ز روز اول در مکان که است برای دشمن حاد تو بر کاک پستان
 فلک بچو تو محتاج بچو ابرو به بحر جهان بلطف تو نشان بچو جسم کمان
 ز سنگ راه تو سامان دهند اگر نمی خدا بقدر که بخت خطای بر پستان
 بشیر حیل رو باد کارگر نشود محب جاهه ترا اینست ابر شیطانی
 محوط علم ترا آفتاب یک صفت که وقت شورش طغیان فلکند ابر کمان
 تو سر که صد جو سلیمان مطیع امر تو اگر چه بود سلیمان مطیع جمله جهان

کمال قدر آن آفتاب تابانست که آفتاب طرب او بود جهان
 سنجاعت تو اگر ما یک جهان بود ز بسکه از زده در اقد بچو چار ارگان
 قد خطوط شعاعی ز آنچه جوید خفا که اگر کف کردی سنجان کمان
 پا و حفظ تو احرار اگر آب شد ز نشو شعاع شود بچو دانه مر جان
 با چشم تو آتش ز آب میسوزد بزور حفظ تو از شدت شکستند
 ز شند مهر تو کام کسی که شریفست بوقت مرگ نیاید حلاوت ایمان
 بود عدوی تو از یک مستعد خلد پیش خن خاری کشاید شرف پستان
 همیشه تا بقراب سرد کردی هوا بدام تا بهار حسن باغ جهان
 عدوی جا به تو در ز مهر بر روح محب قدر ز آکاش است مکان
 ۹ دلا ز که پیشام مبرین و آه سحر شکی که نشد و ندیدم ز صبح خوش نشان
 ز بحر چشم لبش حال مزه میری نظر بکلی لب کن پس بدیده تر
 عجب بدان که از جوشش بچو نام که مدتیب تا دم ز بار جوشش خبر
 با اضطراب و نگر و پیش عالم خنبر مگیر ز سوز درون غم بر دور
 پیرس حالت بر وانه از شمع جدا که باشد دل عکس و جان از پاره
 دزان بار دست اختیار مگر شد راه دانه و افغان مزه مگیر خبر
 ز گل جدا شده عسل کو حکار کند بچو ناله شام و بحر افغان سحر

که از آخر تخم بر پس روز مرا
 که این سبب زار است و از این
 که چو چاشنی از عمر خویش نزار
 که شمع عمر و نذارم ز عمر خویش
 جدا از آن است عارض کن سوال آن
 که از برای چو چشمی خموش و سطر
 چو چشم و ز نابرابر به بند دان عمل
 که نه بکل بود چشم دست و آنچه خبر
 خموش و تلخ دهان چون کز درون طوطی
 که نه ز آینه بند نشان زار شک
 شراره است از آتش و لم خیر
 که که اسک فشان شده دیده تر
 همیشه در وطن و صبح و شام در غم
 رنگه میروم از خود بیاد آن دلبر
 رنج کار کی بخت خویش استم
 که خلق گشته برای بسیار شرک
 رعیش و محنت هم دوستان خبر از
 می پرس در دو غم را چون بگریز
 دلا پرس ز احوال مرزبان درش
 که نسبت گفتنی این درد های غم
 علاج خون توانی می پرس حال مرا
 که این سوال تو درد و غم شود بد
 بفرض اگر تو دوا نیز متوانی کرد
 که خبر پیش تو مگر فرد نیارم سر
 مشغولم که نذارم فرار تو چشم
 که از غم و نیارم سپهر این نظر
 دوا ی درد دل خویش از شهی بیم
 که چرخ نیز بد بگاه او که آتش
 سپهر عالم اجلال جعفر صادق
 که از غم از پیش صبح صادق اثر
 بود ز روح مبلانش سهر طبع حیض
 بود ز شعله آدرش آفتاب شر
 بود بخزل او ز جعفری جو رشید
 بود بکاک مرش سنگ از بنا حتر

لبان معسر و لفظ و چون بفعال ضمیر
 تمام سر خدا و ضمیر او ضمیر
 بچرخ اخضر اگر با چشم او بوزد
 بر یک برک خزان دیده میشود اصغر
 چشمم اگر خاک پای او کشند
 شب سبزه به بند خطوط او بر
 حو حاشی که کشد انظار معشوش
 همه چشم را به دعای او دست
 بود بساط لطفش شراب تسنیم
 بود بمحرم لطفش ز کمال از حسبر
 کند غبار برش تا ز باد در بوزد
 بدست کاسه حشمت مشطر صبر
 فروغ مجلس لطفش نظاره کن تو
 فتنهها جز آتش نیست به عنبر
 چو این قصیده نمودم شروع درش
 بعول لطف الهی فیض مغنبر
 بگاه فکر از افراط شوق روحم کرد
 بطوف مرقد پاکش ملک حسبر
 بقدر کردش خشم سپردم از به
 بر قدی که غبارش نمود یکل صبر
 چه مرقد آنکه بود آفتاب قدس
 چه مرقد آنکه بود چرخ استار
 نظر کندم و دیدم میان یک صند
 شد سبب پرورد و عم جد همسر
 زبان کشودم و کردم بعقل بر خطا
 که ای دل صدف بحر فیض و علم کبر
 نظر کشا و بین هر چهار و یک صند
 پس آنکه از راه معان بگو و راه نظر
 که جمله را چه شبه میتوان کردن
 که نظم مرشود از فیض آن جو ملک کبر
 خرد چو این سخن از مرشد خیران
 گذاشت بر سر زانو فرس کاسه سر
 پس از نال سپار سر ز جا رود
 کبکف کای تو شا کوی آل مغنبر

بگو که چاره کتاب خداست در یک طبع
ز سر غبار زینت بیکس از آن کس
عین خایه حور و مشک آهوی طبع
اگر چه سر به خوشبوی در چشم آورد
سجاک پای تو کردیده شناسانند
چو آنک سر عقیدت چشم اهل نظر
فلک نیرم تو از بندگان مجرب دار
برای سره حور از نسوی بهشت
ز سطح تو چون پروان بهشت گشته
شجاعت تو اگر در دلش گذار کند
ز روی تنوع بدایش میرود حور
که پیش تنوع تو اندارد احوال
چگونه خصم سیر در برابر تو شود
اگر عمامه تبارک نهد شود محب
ز بس طبع خصم تو زن سرش بود
محبت تو بود زور قوی که ابلهش را
ز نور زانی تو خورشید آفریدند
ز ابر وجود تو یک قطره تسلیم و همان
اگر عیادت خاک در تو نیاید مور
بکام او شود از زنجیر ترشگر
و ضوح قول تو از فهمهای گنج باشد
حفظ مغز نهان قول سنجس
چنانکه خط زخمی کرده در استار موی
چنانکه خط راستی سطر باشد از
ز یاد لطف تو که در شکفته عالم دل
چنانکه گلشن ایام از نسیم سحر

بگو که چاره کتاب خداست در یک طبع
ز سر غبار زینت بیکس از آن کس
عین خایه حور و مشک آهوی طبع
اگر چه سر به خوشبوی در چشم آورد
سجاک پای تو کردیده شناسانند
چو آنک سر عقیدت چشم اهل نظر
فلک نیرم تو از بندگان مجرب دار
برای سره حور از نسوی بهشت
ز سطح تو چون پروان بهشت گشته
شجاعت تو اگر در دلش گذار کند
ز روی تنوع بدایش میرود حور
که پیش تنوع تو اندارد احوال
چگونه خصم سیر در برابر تو شود
اگر عمامه تبارک نهد شود محب
ز بس طبع خصم تو زن سرش بود
محبت تو بود زور قوی که ابلهش را
ز نور زانی تو خورشید آفریدند
ز ابر وجود تو یک قطره تسلیم و همان
اگر عیادت خاک در تو نیاید مور
بکام او شود از زنجیر ترشگر
و ضوح قول تو از فهمهای گنج باشد
حفظ مغز نهان قول سنجس
چنانکه خط زخمی کرده در استار موی
چنانکه خط راستی سطر باشد از
ز یاد لطف تو که در شکفته عالم دل
چنانکه گلشن ایام از نسیم سحر

چنانکه گلشن ایام از نسیم سحر

اگر نه ز نور نازل حاصل حلال شود
که شسته با پیش از پای سپهرین
بدل نقوش چنین کرد جامی با پی ترا
به محض تو خرد در صف نغال بود
ز بحر علم تو علم جهان بود عشق
با اعتبار تو شد معتبر نهال وجود
بیام خرج تو از بند کوس شهرت
د مید چون قلم کس از قلم تو
شمار ز مدح تو کردن چنان شدم
ز فخر بندگیت که شوی فردن باشد
عجب نباشد اگر طبع فرود معرود
بر خفت تو کنون چند بیت گفت
ز سر ولایت لفظ از معایم معمور
بطبع کس نبود طبع روشن محتاج
به نظر طایر و واقع نظر نیالای
عجب بدان اگر از سر ستاره کرده
کجا بچرخ زبردت سر فرود آورم
سپهری سر و پس چرا بود
ز پای بوس تو تا سر بلند شد
سجاک را در تو از بس که سود کرد و گ
چو بی هنر که نشیند نیرم اهل
بدان صفت که ز دریا جدا کند شمر
چنانکه قدر شجر باشد از وجود
به بندگی تو آنان که گشته اند سمر
رفیق و صف کفایت تو کاسه ز
که نایم منظر خشم صد کند
اگر چه بود غروری بطبع فر مغر
که بندگان ترا بنده اند قصیر
بوح خویش که کردم بقدر خویش نظر
خسب ضمایر غیبی بطبع فر مغر
نخواه آینه افتاب روشکر
حوشا بهای جنایم کند بچرخ کند
که من بگوش اختر فرو نیارم
که از بلند مرتبت نیارمش نظر

اگر نه ز نور نازل حاصل حلال شود
که شسته با پیش از پای سپهرین
بدل نقوش چنین کرد جامی با پی ترا
به محض تو خرد در صف نغال بود
ز بحر علم تو علم جهان بود عشق
با اعتبار تو شد معتبر نهال وجود
بیام خرج تو از بند کوس شهرت
د مید چون قلم کس از قلم تو
شمار ز مدح تو کردن چنان شدم
ز فخر بندگیت که شوی فردن باشد
عجب نباشد اگر طبع فرود معرود
بر خفت تو کنون چند بیت گفت
ز سر ولایت لفظ از معایم معمور
بطبع کس نبود طبع روشن محتاج
به نظر طایر و واقع نظر نیالای
عجب بدان اگر از سر ستاره کرده
کجا بچرخ زبردت سر فرود آورم
سپهری سر و پس چرا بود
ز پای بوس تو تا سر بلند شد
سجاک را در تو از بس که سود کرد و گ
چو بی هنر که نشیند نیرم اهل
بدان صفت که ز دریا جدا کند شمر
چنانکه قدر شجر باشد از وجود
به بندگی تو آنان که گشته اند سمر
رفیق و صف کفایت تو کاسه ز
که نایم منظر خشم صد کند
اگر چه بود غروری بطبع فر مغر
که بندگان ترا بنده اند قصیر
بوح خویش که کردم بقدر خویش نظر
خسب ضمایر غیبی بطبع فر مغر
نخواه آینه افتاب روشکر
حوشا بهای جنایم کند بچرخ کند
که من بگوش اختر فرو نیارم
که از بلند مرتبت نیارمش نظر

ز اوج مزبستی خاطرش کند
 کند بلندی طمع بهر دلی که کند
 بجای عود بسوزند ریزه تسلیم
 به محفل که عطار در دره مجبور
 کمر دهد برک ابر خایه ام چون آب
 دو ات مر که ز دریای سیل داد
 تراکت سخنم اگر نماید وصف
 ز برک کل کند طرح آسمان دستر
 خموش و الا این حرفهای لاکت
 زبان کشاید عاظم بر بیت اثر
 همیشه ثابت نبرد هشام دلیل
 مدام که دهد صبح از آفتاب بر
 مسود قدر زار و نخب باد سیاه
 چنانکه شام سپیدش او بود زمر
 محب جاه ترا باد اخت طالع
 ز نور فیض تو از آفتاب روستر

چون امید از حرمش دم در حضور
 شندم آید لا تقظوا از غفور
 ندانم تا چشم بگویش موس رسد
 که ای چشم تو رخسار عمو مستور
 چرا رحمت تا ارگناه نویسی
 مگر بخورد بگوشت که نام ما غفور
 نظر مغفرت سحاب تا انداز
 بپس سپس که گناه توست یا محصور
 اگر ز اهل خطایی ز ما مشو یوس
 و گز ز اسل صوابی بخورد مشغور
 بجز گوش خطا چون کمی نشو تو
 که فاسقی که بود معترف غفور
 نزار مرتبه نزد بکتر رحمت
 ز طاعتی که بطاعت خود بود معور
 امید مغفرت مردم از فضل ما
 بنی و گز نه طاعت نمیشود مغفور

سحاب مغفرت مایه نیک و بار
 ز وصل رحمت ما به چکش مشغور
 پاره تحفه عجزی بسوی در که ما
 که نیت طاعت کوینش ما منظر
 ز دست خالی خود غم مخور که بر در
 هر آنچه میطلبی مست غیر مجبور
 بپاکه نوب و صلوات اشعاش و شفا
 که مدیت ز الطاف ما شدی مجبور
 بپاکه بهر تو آراستند محفل قدس
 بپاکه بهر تو پر استند برم حضور
 چو این ندای فرخ بخش خورد بر کونم
 چگونه که بجام جگر عشق و سرور
 نمودن شده این شایم بجان طول
 سما که باد کند با طبیعت مجبور
 خیال بستی خوش و علو او کرم
 که از چه راه رود به سوی محفل نور
 بگر ظلمت خلوت ساری دل بودم
 که شمع محفل جان شد حراج خلوت
 بآب توبه درون بردن چشمم
 فساندم از همه اندام که نفس و قصور
 بدستیاری توفیق از روی بر دم
 عبا رطل عا با آب چشمه نور
 گم گشادم و احرام وصل اوستم
 ز خود گذشتم و رقم بسوی برم حضور
 نمایندستی موموم جوش در بام
 ز جذب فضل ازل سبکه کشتم از خود دور
 ز بسکه شوق و صالم رنجش گرفت
 دلم هستی موموم خود نشسته شعور
 بهمعنی نوح توفیق بزبان رستم
 بمنظری که مکر دیده عقل منظر
 تبارک الله از آن منظر حال و طلال
 که چشم زدن او بود نیک دیده جور
 ز وصف برم و بساطش بفرمستم
 که زبانه توان وصف کردش نور

چرا بقدر ز غرورش نتوانم گفت که سرشار از شمعش نمود شعله طور
 از وصف صاحب مجلس زمان بود عاخر که در کمال خفا بود با کمال ظهور
 فکده شاد رحمت نقاب از غرض گذشته از سر ارباب نرم لعمه نور
 نشسته مجلسیان جمله با کمال ادب بقدر مرتبه بعضی قربت بعضی دور
 ز اهل نرم جگه بودم ازین قیاس کن که بود شعله او در کاشان نشین طور
 تا نشان همه تن روی و وقت حاجت تا نشان همه تن چشم و محو بزم حضور
 تا نشان شده بر سرست از نمی توجید با لهما همه سرشار از شراب طهور
 بسینه همه نهوشته آید رحمت بجهت همه خط نجات دل مسطور
 نشاط مجلسیان بحجاب چون که فیض بود فراوان و لطف نامحصور
 نظر فکندم و دیدم که چارده تن بود ز اهل مجلس نزدیکتر نیزم حضور
 بنور اگر چه شنا سائیم هیچ کدام ولی ز نور ازل سر که ام شد منظر
 بنور بود بکلام نظارتش مشغول که نور معرفتش در دلم نمود ظهور
 بنور مرجمت دست جبهه او دیدم مگر یکی که ز فرط حجاب سد ستور
 بنور نقص فرار دیدم ندیدم که روی او بود از چشم قدسیان مستور
 قناد چون رستم نظر بخار و هم در کمال خستین نشین منظر
 ز زجهان ازل نام همه پرسیدم که مرچه بر طلبم نام بد مقدر
 همه سر نام لقب نیز در سوالم بود که شخص معرفتم وار هر نقص و قصور

چه طوی معرفت سر که ام را کردم نه قدر مرتبه شان بل بقدر فهم شعور
 ز اولین منبهم چون شاد کار سوا ز بعد نام و کنیت لقب نمود ظهور
 نذار سینه ز مبداء که کاظم نفس است حرکه خشم فرود خوردش بود مقدر
 خرد ز مبداء فباض این سخن چو شنبه شامراه دلم این خیال کرد عبور
 که چون کما جرم آتش بود در کرده دل شوم ز رحمت و آمرزش خدا محصور
 خدا باب تفضل شادش خشم مرا نمود ز انوار چشمش مسرور
 چو این محظ کرم ز شایسته با ز راه خشم فرود خوردش رب عفور
 برای مدح و تماشای زبان کشا و کبو قصیده که شود ملک نظم از معمور
 چو این خیال کرد ملک فکر آماست ز راه فیض ملک دلم نمود عبور
 زبان شادم و کردم مطلق آغاز که آفتاب از کعب کرد لعمه نور
 ز سر ز راه رخت آفتاب سایل نور چراغ حسن تو از دوان شعله نور
 هر آنچه صحیح خستین فلم بلوح تو خدا بلوح دولت کرده جمله را مسطور
 زلال لطف تو آن میکند بجان که آب سرد سحر با طبیعت محصور
 نظر به که کنی میکند خدا نظرش که هست در تو جو شید فیض از منظر
 قصا ز روی رضا میکند طاعت تو اگر چه مست قدر در اطاعت محصور
 حو کرم عدل شود آفتاب انصاف عقاب سایه طلب کرد در پر غصفور
 نسیم عالم جان دورت عالم دل همان کند که بگلش دم صبا بود

اگر نه روی تو باشد در آن منظر
 چنانکه مهر بود باعث حساب شهور
 سکان در کتب از کاسه مغفور
 مزاج ماده شود چون طبع کافور
 توجه تو خلق خدای نامحصور
 چو آفتاب نفوح ستارگان منصوب
 مزاج ماده رود از طبیعت اکمور
 اگر لطف تو کردد شفا طلب رنجور
 که افتراق بود در میان طاعت و نور
 چشم جوهر اول بر آنچه بسود
 که کنج کو سر اسرار الهی کجور
 چو آن مثال که خالی بود ز مهر صدق
 و لیک امر تو باشد ماثرا و ماثور
 نظر هر چه کنی باشدت خدا منطوق
 ز فیض نور جمال چنان شود پر نور
 بر روی سنک سیه در دل و کجور
 نموده راه نبوت چراغ خلوت طور
 بکس کند آفتاب فیض نظر
 ز دیدن تو شمارند لطف یزدانرا
 خورند آب و لیکن از روی استغنا
 چو باد نهی تو بر تانگ لرزه اندازد
 لبان فیض الهی و لطف سمنبر
 بود محبت تو جریلی شمار عدد
 نسیم نهی تو در باغ اگر که ارکند
 مسح از دم جان برورش دو اطلبد
 میان تو و جوهر شیدا شدر فرقت
 پیش آنکه خاطر تو بود روشن
 چه دور از تو خرد خواهد چو امر از
 بدون مهر تو بقدر نامه اعمال
 ماثربه عالم اگر چه حکم قصا
 ز لیک چشم و دل شد ز نور
 اگر بیدار عمر کشند خاک در
 که نور فردک چشم مسور ایند
 ز فیض نسبت مثنای تو موسی را

صدای مقل قول تو راحت افرا
 چنانکه نغمه داود در ادای زبور
 چو باولای تو بود الی زفاک بر خرد
 در کجا بودش غم ز شور و شور
 همیشه نادل عکین اسل حرم و حطا
 یابد آیه لا تقطوا شوره مسرود
 ر لطف و مهر خدا در حیات و مرگ شتو
 محبت تو مغفور و شمت مقهور
 ای مرا از بحر و صلت کام جان شیرین
 در دلم زمر تو و شهد جهان شیرین
 از دمان شکرنت حرف تیغ آید برو
 خون نباشد کام جان عاشقان شیرین
 خون ناید وصل و درد دور نالیده ام
 از فحاشی که کوشش آسمان شیرین
 از در حیران و شب وصل تو که باید آورد
 میشود بر خضر عمر حاد و ان شیرین
 خون کام تیغ کوبم لعل شیرین
 شهید زمر لود باشد لطف جوهر آینه تو
 خون کام تیغ کوبم لعل شیرین
 از شکر خند تو و ارکریه تمخ شود
 خون ز حشم و لعل شکر نین دم زخم
 کام تیغ دایم در نه کام بوالهوس
 کریم ای تجی از حد شد شکر خندی کن
 کام عشاق دایم تیغ در نه کام خلق
 از سخن او شکر افشان و فرم حنظل صا
 در دلم زمر تو و شهد جهان شیرین
 خون نباشد کام جان عاشقان شیرین
 میشود بر خضر عمر حاد و ان شیرین
 خون ناید وصل و درد دور نالیده ام
 از فحاشی که کوشش آسمان شیرین
 از در حیران و شب وصل تو که باید آورد
 میشود بر خضر عمر حاد و ان شیرین
 خون کام تیغ کوبم لعل شیرین
 شهید زمر لود باشد لطف جوهر آینه تو
 خون کام تیغ کوبم لعل شیرین
 از شکر خند تو و ارکریه تمخ شود
 خون ز حشم و لعل شکر نین دم زخم
 کام تیغ دایم در نه کام بوالهوس
 کریم ای تجی از حد شد شکر خندی کن
 کام عشاق دایم تیغ در نه کام خلق
 از سخن او شکر افشان و فرم حنظل صا

که تلمیح بود از تلمیح کامیهای دل
 از زمین کرده مدام آب و آن سرخ
 میوه شیرین باشد جایش تلخ است
 هست لغز حمله لذات جهان شیرین تلخ
 نقل زبم اهل عالم را بود با دام تلخ
 میشود از خرف دم کام جان شیرین
 کام آخر تلخ و شیرین است چون زنبور
 طاب دنیا نماند راحت و از اعش
 در سخن بادم کند کار که از تاثیر آن
 حرف زرد زان لب شکر نشان شیرین
 تیرا کرد دید از قرب نشان شیرین تلخ
 عس شیرین کار و جرح تلخ رو کردند
 مغز ما در میان سخنان شیرین تلخ
 نیشکر از سینه فرج خوب حنظل میکند
 کام تیر حین که در زین لب شیرین
 بسکه در بحر تو بر خاک در غلظتیدم
 کشته از تاثیر آنم جسم جان شیرین
 بسکه در کوی تو از یاد لب نالیدم
 خواب اگر چشم با سپان شیرین
 ناکمی از لطف و سدا تو مر ساعت شود
 دشمنان و دشمنان را کام جان شیرین
 سگوات را میپریم تا در که شامی کرد
 لطف و قهرش جرح کرد از ادان شیرین
 قبله معقم امام ششمین یعنی رضا
 آسمان را کام جان از زم باشد تلخ
 آنکه شد از خبر و کین او جهان شیرین
 کرد از انقلاش زمان تر جان شیرین
 حریف لطف و قهر او مر جا که افتد در
 نماند از انکور مسموش زبان شیرین
 لذت خور بر خصم و قرب شیرین عد
 نسیخ او را میکند کام در زبان شیرین
 نسیخ او را میکند کام در زبان شیرین

از غبار مرکب آن شاه و خورشید کین
 تبه کرد و مو انا آسمان شیرین تلخ
 هست چون نیشکر و چون حنظل کین
 تیرا و خصم او اندر کان شیرین تلخ
 مشو از خوردن کرده معجز شاش
 دشمنان و دشمنان را کام جان شیرین
 میوه شیرین تلخ طبع او چون
 کرجه باشد میوه مر بوستان شیرین تلخ
 صبح ناخوشش طبعش او چون
 هست تب هم صحبت پر و چون شیرین
 قول او و خصم او کجا چون بوسید کسی
 خانه را بهما میگردد زبان شیرین تلخ
 مشو و گاه شش چون سروی حنیا
 در کف کاتب ز تابش نان شیرین تلخ
 مهر کنش را اگر نایک فلم ساربت
 نه نمیکرد و بنای کاتبان شیرین تلخ
 یک زبان شیرین دیگر تلخ کرد و خانه
 وقت جان لب بسیدن کجا کین شود
 دشمنان را کام و در زبان شیرین تلخ
 مشو از انقلاش لطف و بار قدر تو
 آب لعل و کوه مر اندر بحر کان شیرین
 مردم تنگی که شد آلوده از خون عدو
 بر فاش چون نی کرد و فشان شیرین
 از نیت بسکه قلب طاش کرد و شود
 زمره اول در درون دشمنان شیرین
 ناکه مردم بر برخوان شناسایی شود
 کام عارف از نقص و از نقص شیرین تلخ
 ما و از نوح تو و از نوح خیرت تا ابد
 کام دالی همچو از ضاع جهان شیرین تلخ
 لطمش از نوح تو شیرین ما و از غیر تو
 ناز نظیر و دعا کرد و سپان شیرین تلخ
 ناز شیرین جرحی و در تلخی صاحب طعام
 دم بدم کرد و در زبان میهمان شیرین تلخ

با در مردستان و شهید خصمات مدام
 چون عم معشوق و عیش حاو و بان شین
 تا که کام عشق باران و مونس ناکان شود
 بر نفس از سر چشم دلبران شریک شین
 دوستان و دشمنان غرور جا به لب بود
 روز و شب از لطف و قهر کام جان شین
 ۱ دی شب چو سوی منزل خود رفتی
 ما هم زور در آمد و کردید ما همتاب
 مانی که تا بر آمده بواج و لبری
 از شرم او ستاره فشان آفتاب
 ناچار حرج مطلع خورشید را تو
 چون حسن مطلع رخ او کرد ایضا
 از آن طلقه که فلک نام ماه را
 نماند بلند نام جالش چو آفتاب
 خون عمر رفته آمد و کشته جوان از او
 هر چند عمر رفته نماید هیچ باب
 اعجاب عشق من که با قبیل جذب دل
 شد صبح شام تیره ام از در آفتاب
 بنشین و نشستن او نفس مرگ شست
 عارض نمود و گوگختم شد آفتاب
 از هر خوشی یک فشان دیدیم
 وز درد خویش دیدم بحر اضطراب
 لب باز کرد و کرب غم شکر فشانند
 خندید و خند ز کرد و او اسکندر کلاب
 اعجاب حسن و لکش او بین که میشود
 از خنده اش ستاره نمایان در آفتاب
 بکلی خط از نهایت شرم و کمال شوق
 کدکف حرف ناز و نیازی هیچ باب
 خاموش بود اگر چه زبانها ز غصه حال
 اما نگاه مردود بهم بود در خطاب
 من با نگاه عجز کشودم در سوال
 میداد او بگوشه ابروی خود جواب

تا پای پاید پای ما بین که استیم
 او از آسمان شرم و غم از روح اضطراب
 خون لب سخن لب افتاد از نگاه
 بکشد در ج کوه مراد فاشد شهید با
 کفت ای خزان کشتن حسرت چگونه
 از جور ما دل بود آباد یا خراب
 با عشق ما چگونه لب سپری کو
 در بحر ما چگونه سپاری توان تاب
 کفتم که ای بهار گلستان آرزو
 در حیرتم که حرف ترا چون هم حوا
 از حال هر سوال مکن نهی کفشی
 از درد غم میر پس که کرد و رخ آ
 از تاب غم میر پس که میناب میشود
 از شرم بگیر خبر میشودی کلاب
 دارم دلی خراب ترا ز حال خویشین
 دارم سری شور ترا ز بحر اضطراب
 باشد ز غم دلم پر و آرد و نسیم
 جانم بود پرش و چشمم بود پر آب
 در وصل تنگ میکندم در فراق درد
 خوشدل نیم وصل و نزارم بهر باب
 حاصل که دارم از غم عشق و خجای تو
 محنت ز حد فرون و غم در و سحباب
 چون در دل رسید با بنیادش
 بر برگ گل فشانند زانک و ان کلاب
 آتش بخور کرد و دوش شعله تاب شد
 چشمش ستاره بخیر خسار آفتاب
 گفتا مگو که تاب شیندن در نماند
 کاشا موش شو که شد دلم از آفتاب
 بشنودم که باعث درد کو کوبیت
 بیرون میزدی اگر از جاده صوا
 از دست خویش انهد از آرزو میکشی
 از طبع خویش میکشی این رخ سحباب
 از یادنی تو بهیم میشودی طول
 از احتمال کنیم میشودی خراب

در وصل شکوه ناکی در بحر درو ما
 حاصل نشیوی توستی بهیج باب
 در قسم بعش که از جنل عاشقان
 باشد بمنزله اتوالطاف بچا
 حون این سخن دل از لب جانش او شنید
 کشم ز شوقش کشم ز شرم آ
 کفتم که ای دلم بوفای جنات خوش
 مگر کفنه نوست ز مجموعه صواب
 حاجت بعد زینب که خوشحال شوم
 باغز اگر تو لطف نمانی در عقاب
 کافیه از تو گو نه پیشی که میکنم
 با جوشی سرنگاه تو عمر ابد حساب
 جو تو پیش من از الطاف است
 از غیر صد توجه و از یار یک عتاب
 از مهر حیا مکن که مرا خوار کرده
 اما کن زوی خداوند منر حجاب
 خوارم مکن که بنده شاه دو عالم
 با بر سرم من که بود خاک آن حجاب
 شاه تمام متقیان حسان تقی
 کور احواد داده جواد ازل خطاب
 از خاک باچی برده آب روان خلق
 آن لذتی که نشسته دین بر دوزخ
 از آب یک کو مر جوش خودم زغم
 از یاد او شود کف اندیشه خصل
 لعل از غبار مرکب برده آب یک
 کو مر ز خاک در که او برده آب یک
 که با حفظ او کلبستان گذر کند
 شبنم در آفتاب مالد چو لعل با
 ماه در خزان پیش الماس که دأ
 در محرش بود ز مغشوش اقباب
 فهم کلاش از همه کس نیست محمل
 زان در سخن کج بود بر دل کند خطا
 ماه اینستون بار که اوست قبه
 کیسوی جو خیمه او را بود طباب

مرحاکه خصم اوست عبا و نیش
 حون خایه که هست در شیشه شراب
 بیداری که قسمت بخت صدوی او
 بیداری بود که به بند کسی بچواب
 ای دره سپهر طلال تو آفتاب
 لب شیشه خنجر زنت کو مر خوساب
 یک عمر آفتاب بدیوان عقل کشت
 تا مطلع ضمیر ترا کرد اشباب
 که آفتاب نهی تو باید کجوه حسم
 حون آب لعل خشک شود در دوش آ
 تا قافلان رفیض بوکی بهر بهر
 بر سنگ لعل که شود از تاب آفتاب
 بر نقطه ز حرف تو باشد مر از حرف
 هر حرف باشد از سخن تو صد کلام
 از خاک در که تو اگر ناک سرزند
 باشد تهنی طبیعت ایا کورش از سر آ
 مر نقطه ز حرف تو مضمون صد سخن
 از عقل صد سوال و از طبع تو یک جواب
 یک جزو از سفیه علمت مر از جزو
 یک باب از کتاب کمالت مر از باب
 حون ندگان ستاده پیش تو عقل
 در انظار ای که کنی یک پیش خطا
 اینجا که ابر وجود تو کرد بد بشمار
 بتوان کشد از کل تصویر بر هم کلاب
 باشد وجود خصم تو چون خایه حساب
 آبادیش محال بود چون شود چرا
 موش نشسته ز خوردن کافور هم سفید
 تا کرد ز در خصم تو از کج خود حساب
 کردید از وجود تو موجود نور عقل
 باشد وجود سینه زانوار آفتاب
 سازد بپایداری دست عدالت
 عصفور شبانه ز بال در عقاب
 از جهیده تو مطلب که بنیشت
 دیباچه ز هنر نامت بموضوع مرکب

از ذکر که تو باز شود صد در خرد
 ما تده فصلهای مکرر بضم ن باب
 حورشند از خطوط شعاعی در حرج
 از هر که بر سخت شسته داده ما
 انکو کند ز امر تو سرشاه اگر شود
 حکمش بود معاینه چون حکم میر با
 از بس حسن عهد تو عالم سفید است
 موی سفید را کند چکک خضاب
 از علم برده پوشش تو چون دم زدی
 معنی رسد خاطرش با بصد لقا
 آن سرودی که مهر تو اشرف بهما
 تا منزل کنه رود از جا و صوت
 در قبضه تو کنده کمانیت آسمان
 در ترکش تو تیر مواسی بود بهما
 شامار فیض مدح تو کرد بدین طبع
 ان کومری که کور از برد آید با
 کرده که از طبعیم اکاه میشود
 آب حیات را عرش شرم مر حجاب
 در پیش دره دره جو حورشید بود
 بی مثلیم جو کومر کبیت ای آفتاب
 بکد اش چرخ لفظ حورشید بر سرش
 چون مطلع ضمیر مرا کرد اشحاب
 خرد حجاب لفظ معانی رو ششم
 دایم گرفته کس نشیند است آفتاب
 ز لفظ را بسیار از کربت
 که غیرت معانی که هم شده کباب
 باشد یعنی حو فلاطون خم نشین
 مر که که بادوات کند کلمه انتساب
 ما خضر در بسیار طلعات کام زن
 یاد در میان برده شب جلوه شهاب
 از طره دوات خود از دم زخم شود
 زلف تیان ز غیرت او مجموع و تاب
 کلمه بان کند چو صفات کربش
 خون میشود ز رشک ذکر بار رشک تاب

در پرده معانی مر حرف رو ششم
 پنهان جو در حجاب سحاب آفتاب
 مر تیر معنی که کشم از کان دل
 از خرخ کبزد جو در عالمای استجاب
 چون نظم و طبعم از عدم آمد سووی
 و پاچه خرد شد و سر لوح آفتاب
 باشد خرد کوا که بسیار برده است
 بر مقطع ز مطلع حورشید آب تاب
 کر بر باض صبح نوبسم کلام خود
 با حوشش از خلاصه لطفم کند حساب
 حورشید برده بر رخ خویش کند صبح
 از روی طبع حوشش حو بالانم لقا
 صرخ از کتاب عقل جو صدمای شمره
 یک فصل از صفات کلام کند حساب
 و الا خلاف دلاف و کراف اشیدر
 از غیر اگر میکنی از حوشش کن حجاب
 خاموش باش و حرف کراف اشیدر
 کردی تو مدح حوشش و فرار سرم آ
 وقت غای شاه بود با کن زبان
 حتم سخن نماید عالمای استجاب
 ناگاه شکسته دلاں و بار عشق
 آباد از وصال در حوران شود حرا
 کرد در حراب خانه عمر عدوی تو
 از شد با دعا و چه چون خانه حجاب

۱
 که چه کمتر از کنا مان کرده ام بر آیه
 منب چون منبر کنا سی عشق اگر بکند
 عیش در مرکت و عز از زندگی دارم
 ساده لوحی من که جویم در منزل زرا
 مر موس را عشق حرامند در ظاهر
 فرو سپارم بود از شاه با همنام
 در دل با عشق مردم از مواسی سوز
 در شهر میشود در کشور بی با پیشاه

نیت پاک از عشق او اگر بپوشد ^{منش} کی کند اندیشه از سلطان عادل ^{کنه}
 جانم فانی شد بدل میکرد آسایش ^{جام} پیمان سدا پدید آید پادشاه
 منت مال از ذراع عشق داعی در جهان ^{منش} منت مهر محاکم بالایی مهر پادشاه
 بدایات محبت دیده ترلاست ^{منش} کی شود در شرح ثابت عای لک کواه
 طالع عشاق ز پستی میکرد بلند ^{منش} بوی سفید فوم مرکز ز پستی آید چاه
 در صفات افتاب خویش کوم مطلق ^{منش} تا بنور عشق عالم گیر مژمانند کواه
 ای تر بر دعوی خوبی و ذوق خود کواه ^{منش} کوهک افشان از خجالت غایت حسا
 خراب پشور تو که سبزه خط ماره ^{منش} در مکرار در مرکز نمیرود یک کواه
 در میان تاب حسا تو و مهر ^{منش} القدر فرقی که باشد در میان مهر و ماه
 سر کجا از صفی مصحف که می بوسی بجا ^{منش} کی توان که در زویب اشباح کواه
 پر تو روی تو بر دعوی حسنت بدای ^{منش} ماه بر دعوی خوبی نمی باید کواه
 حسرت تو از بس عمر کاه افاده است ^{منش} خط اطلال نیت بر فرد جاتم مدای
 از دل برود کوی شسته ^{منش} پتو مگر که میکشیم از سبزه خود مدای
 فکر جان محنت اندوم نداری از تو ^{منش} قدر چشم که آلودم ندانی از تو
 فرق که در میان ما و اخبار از تو ^{منش} قدر چون مهر عاشق صافی ندانی از تو
 دارم از دست عشقی که باید ^{منش} کوهک افشان محمود باد شاه دین
 پیشوای عالم و آدم امام دین ^{منش} رهنمای جاده حق مادی راه آله

ان شنشاسی که در دامان کوه ^{منش} باز که نذر زار و کبک خند و فای
 شاه چارم تحت کردون آید ^{منش} خون روی تحت شمشیر سبک خط کلاه
 مهر عصیان نورا و مر حاکم کرد ^{منش} مینویان تا ملک غمخوار رفتن از کلاه
 وصف شمع مرقدش را اسعدیم ^{منش} شعله اش نور تجلی شده اش تا کلاه
 آفتاب عدل او مر حاکم کرد ^{منش} سایه یال کتوبر بازار کرد سپح
 مهر عصیان نورا و مر حاکم ^{منش} ساپان اهل نقوی سایه اهل کلاه
 از نظر افاده اش را شرح کی کرد ^{منش} بر نمیدارد رعیت سر کرا افکند شاه
 خصم او نهد با بسکه بشد ^{منش} تا زمین مضمون را بنجا نمیرود یک کلاه
 همچو ماه از حش حش رشید کرد ^{منش} مرکز از حرم جوش رسد یک کلاه
 طاعتگر فمراود و دست دیوان ^{منش} اعتبارش نیت همچون ادعای کلاه
 نایه اعمال خصمش خون ^{منش} فرق شوا کرد و دیگر و سفید از کلاه
 دیده کس که بر خورشید ^{منش} در نظر خط شعاعی کردش تا کلاه
 اکو با جوشید سازد عارض ^{منش} ذره را کرد با جوشید تا بان کلاه
 حاسدش کرد و فریاد ^{منش} دفتر عمرش نذار حاصلی خبر بداد
 مسمان که باد بر خشک ^{منش} ابرش ارباب عصیان مهر بر ز کلاه
 نعلک از حکم ان سلطان ^{منش} چون رعیت سر نمیزد از کلاه
 جرم سجد با امید از جسم ^{منش} لطف عام او نمیزد از کلاه
 سوز در عاصیان ^{منش} سوز در عاصیان

نعلک از حکم ان سلطان
 جرم سجد با امید از جسم
 سوز در عاصیان

پس بکس خودی نرابستی کن بود بدنت تو آینه ساغر فولاد
 بدل از آن نمره صدر خرم جانستان دام ز موندیده کسی کار خنجر فولاد
 چشم آینه روشن شود در خنجر بزنک لعل شود آب در بر فولاد
 هوای گرم غمت را چگونه وصف کنم که مرغ فکر مرا نیست شهر فولاد
 لبان موی در آن شش فدا میگرد لبش شعله خوی تو جوهر فولاد
 رک کسوده بود تا سر بر منم شکسته تا بدل آن غم ز شتر فولاد
 سحر شد بدل کرد روی دل را با شکست آینه و ساخت خنجر فولاد
 برای شب ستمها که از دست تویم دلم ز آینهها ساخت دفتر فولاد
 به محاسنی که بر افروخت شعلا رو سبند و از حاجت محجر فولاد
 میان خلق بی جوهری شد مثل پیش جوهرس تو گوهر فولاد
 نگاه عجز آن غمزه بر منی آید رک ضعیف چه سازد ز شتر فولاد
 ترا که همچو من سر است از زقب چه بود نظر کرده باهن تو اگر فولاد
 ریش نب کرش شد است خاکستر اگر مریض تو او کند بستر فولاد
 ز لبم ضعیفم نشسته بکشت کسی مرا نشناسد ز نیکر فولاد
 ستم ببندد شامی بکن که آتش بدل بخون بشود آب در بر فولاد

امام حسن عسکری که با طمش

لبان موج و نسبت جوهر فولاد

اگر بجانب که دون نگاه شد کند اگر بجانب که کف مرغ خنجر فولاد
 چو وصف شعله ادراک او کند ^{عظ} نمی نگاه نماید بر سر فولاد
 برای ثقبستان تیر او درم ز چار آینه سازند دفتر فولاد
 اگر آینه انگشت او اشاره کند زبکه دل طیب از بیم در بر فولاد
 لبان بد ز انگشت به شکانی دو نیم عدل شود پای تا سر فولاد
 بکشوری که وزید است صرم مهر خرا بر زجا بست منظر فولاد
 بطرف حوی اگر خون خضم را شوی ز تیغ خود که بود اصل گوهر فولاد
 مران درخت که آن آب پوشش ز تیغ شاخ برون آورد بر فولاد
 بغرض ز نو جوهرشید لطف او بکم چو تاب مهر شود بر پخته فولاد
 بهج مرتبه چون تیغ آفتاب که مراسم زخم نباشد ز خنجر فولاد
 از اینکه آلت قتل عدوی او نیاز کند ز از ز تو اگر فولاد
 گشته اگر بدل دشمن تو پیشش چو خون مرده شود آب در بر فولاد
 بهر زمین که چکد خون ز آب شمرست نهال روید و بار آورد بر فولاد
 ز تاب آتش خشم تو آب میگرد لبان خانه زنبور محجر فولاد
 بر در زرم شود خود بر حضرت زنا و ک تو شک چو محجر فولاد
 ز ند چو خضم تو کس کوبه استا کند بفرق سرش کار شمشیر فولاد
 بیاد شعله خشم تو میتوان برد لبان موز سر آب جوهر فولاد

ز نام کارشای تو جای حریت
 که کی کلید از و اشود در فولاد
 لباس حکم بحکم تو ناخوش آید
 چو آن زنی که بچو بسته ز نور فولاد
 پیاد دست تو چون موی از خیمه کشد
 مریض با سر انگشت جوهر فولاد
 بوقت بوی به سمنندت چو نعل انداز
 فندک بر دهن خصم تو خنجر فولاد
 صدای شیشه او در مصافحاه زند
 کجا دشمن جاد تو خنجر فولاد
 لبان شسته ز آهن بر یک پیچید
 رکاب ستم او بشکند سر فولاد
 بوقت جلوه او همچو برک بیدار باد
 بپشت ارفک خصم تو خنجر فولاد
 بود ز سلسله با دو بهتر از با است
 بدان صف ز خاکست گوهر فولاد
 دمی که چون دم شمشیر شد میگرد
 توان برید از سرش سر فولاد
 شود در آن کف با مستعد آینه نغنی
 چنانکه کوه بود پیچیده بر در فولاد
 کسی که کاس آن سم بدید میگوید
 فاده است کون چار ساغر فولاد
 شود ز جلوه تنخ تو کند کورش
 سبر نهد چو عدد سر تو مغفر فولاد
 زبان ماک با نرا چو کند و اعظ
 بوصف حلم تو بر روی منبر فولاد
 شود بکفش یک لفظ با زمین هموا
 لبان سبزه خوابیده جوهر فولاد
 حنان ز بهت تنخ تو خوش شد دلش
 که خون بر آید اگر انگلی سر فولاد
 شود معانیه همچون طلا در دست افشا
 اگر حدیث تو گویم برابر فولاد
 بر ذوقی که نه حفظ تو ناخدا می کرد
 چو کل ز آب فروخت لیکر فولاد

ز داغهای دل دشمن سینه سختی
 بسان بود بر آید ز خنجر فولاد
 سبزه دل خصم بود طلوع سبز
 چنانکه رنگ بود بخت اخضر فولاد
 بعهد حاکم عدل تو جای حریت
 سفالی باره اگر بشکند سر فولاد
 پیش صرصر قدرت شکسته دیوار
 اگر قلعه آهن بود در فولاد
 لبان موج که از شد باد بر خیزد
 روان شود ز نینب تو جوهر فولاد
 سموم قدر تو در کشوری که جلوه کند
 دم از سراب زند آب در بر فولاد
 ز جای تیر تو بهر شجاعت تو شود
 چهار آینه خصم محض فولاد
 بهر ملاه که خشم تو تش اندازد
 هوای خشک شود آب در بر فولاد
 پیش تنخ تو با بر حجاب در بر
 حد شد که خصم تو بکند از مغفر فولاد
 بود پیش خدک تو در کاهکشان
 چنان دلیل که رک پیش نشر فولاد
 ندیده خصم تو رخسار فتح در جشن
 چنانکه خواب فراغت سیر فولاد
 اگر ز پر تو رای تو پرورش باید
 طلا مر مر شود مدح کس تر فولاد
 شجاعت تو اگر با یک میزدی ری
 چو پینه زده میکت سکر فولاد
 بود ز تنخ تو آباد کشور فولاد
 بود ز پر تو مهر تو لعل دل رگین
 طلا و نقره بگردند جا کر فولاد
 ز راه نسبت تنخ تو جای آن دارد
 شها ز دولت مدح تو شمس مکه
 قطار دار سیر سلیم محض فولاد
 بجوهر سختم من بمن نگاه مکن
 بود ز سلسله خاک گوهر فولاد

شود چو موم اگر این قصیده بخوانم
 بر وی منظر خارا و سیر فولاد
 زاکت سخنم زین قصیده بگیر است
 پادشاه نه زبانت افسر فولاد
 ز مدح شاه اگر دلخوشی بنویس
 بسک نظم می بود که بر فولاد
 درین قصیده معانی حسن افتد
 که بر عروس رخ زبانت زیور فولاد
 درین وصف توانی معاسم باشد
 چو آن رزوی که نشانی پیکر فولاد
 همه تاریخ بر شناس نماید
 بغیر جوهر فولاد زیور فولاد
 محب حاد تو ایمن ز بخت تازه جوش
 ریش آب بگیرد چو خنجر فولاد

دوش طبع بصد نر زبان
 شکوه میکرد از زمین و زمان
 کاه از دست جوهر می نالید
 کاه از دست مردم دوران
 که ز جوهر ستاره بود زمین
 کاه بود از غم فلک نالان
 هر سم از بار شکوه میکردم
 بودم از جوهر سجد شکر بیان
 باد سر جوهر او که میکردم
 خون دل میشد از دود دیده روان
 باد مر لطف او که میکردم
 جان غمین میشد و دم شادان
 کاه بودم کمال خود در بیان
 کاه بودم بخت خود خندان
 غری می سرود کاه و دم
 که بود مطلعش مان غمناک
 ای من ناز از کاه تو جان
 کشت مار اعنت تو در بیان

ای تو هم زخم ما و هم مرهم
 وی تو هم درد ما و هم درمان
 شب غم از غم تویی پایان
 در دهر از غم تویی درمان
 بزمان تو افتخار کنم
 منت کارم کار اهل زمان
 خاک کو بیست کنم بر سر
 سر عاشق چه میکند سامان
 ماه کنگان تو سر و سر معیوب
 زیر افلاک کلبه احزان
 رو بخود کرده گاه میکنم
 والی از بار تا کی آه و فغان
 حاصل از جوهر بار و از اغیار
 از جنای زمان اهل زمان
 تابه بپگاه شکوه میکردند
 دل و طبعم بصد نر زبان
 چون دلم ز غم تنگ آمد
 چون با جوال خود شدم صبران
 چاره خویش از خرد حتم
 گفت کای بی شعور سحر مدان
 کیت هم که سازت آزاد
 از غم صرخه و کردش در بیان
 عرض کن در دوشش کسی
 که از وی یافت عالمی درمان
 صاحب عصر مهدی ثانی
 که با مرش فلک بود کردان
 اگر در کشتش بهار بود
 سبزه در کنار استبان
 تو چشم جهان بود از نزد
 در نظر باشد از نظر نهان
 حسن یوسفی تو ان سنجید
 ماه و جوهر شد اگر بود بیان
 جان عالم وجود کامل است
 همچو جان آن بود ز نظر بیان

دیشود از ظهور او بیک رنگ
 و بن و آیین مذنب الوان
 سرکه و سبزه کرد او کرده
 و در قدم میرود سماع خبان
 عقل کل در برابر خست
 پیش و انا حسین بود نادان
 بر میان سینه آسمان بلند
 کمر خدش رکاب نشان
 ناقصی را که مبراد بنود
 زندگی بخش عالم دل و جان
 کلف بصفحه هستی
 طول عمرش بود خط بطمان
 قدمش که شوره زار رسد
 روید از خاک لاله نمان
 چشم بر دست او است خرا
 چرخ و اگر در پیش او دانا
 از برای سماع در پیش
 عالم جسم و جان بود دو دکان
 هر کی طبع او کشود دکان
 عقل کل نمود از سر بیاران
 شواند ز جوی مهرش
 برق صد بار اگر کشد میدان
 خصم او خواهد بار بفرس
 خلد از دل به پیش سگان
 مطلع افتاب شد پیش
 سرکه آورد نام او بزبان
 ای بلطف تو جان دل مجامع
 دی بخوان تو عالمی همان
 که به پیش از اطاعت تو
 آسمان ما به بلند می شان
 دست قدرت بصورت پیش
 خط باطل کشد رکاب نشان
 بره آن که خلاف امر تو رفت
 در پیش کوه کشت سنگ نشان
 بخلاف تو هر که را بر رفت

دوست بس سگفته روست بود
 رخنه کورا اولب خندان
 سوزی ظلمات سره واری بود
 خاک بابت نسیم مانع خبان
 کرد خجالت ز ریشش بود
 شد کل آلود چشمه حیوان
 است پیش شتری اینجا
 که کشاید کجاست و دکان
 یک سر مو اگر ز فرمانت
 سر به بچند طلق مرد جهان
 دست قدرت بصورتی
 خط باطل کشد ز مد زمان
 آسمان دست پیش او دارد
 سرکه پیش تو و کند دانا
 دهن دشمنت سود شیرین
 لیک وقتی که بر لب آرد جان
 همچو چشم سفیدی تو است
 بی ولایت صاحب ایمان
 نسر طایر بدر کمت رسد
 مدت عمر اگر کن طیران
 بعد از این بعد اگر بش کوبند
 کسب فیض از تو کرد کند کویان
 نشینش که پیشش باست
 آینه آب کرده آب روان
 باد کوی تو می تواند کرد
 در خزان مانع را بکارستان
 بوی خلقت بدست سبک
 بار طمت بدوش عقل گران
 بی ولای تو شغلها مشکل
 با خیال تو کار باستان
 روی طبع تو بسکه نور است
 چشم خورشید خیره مانده در آن
 وصف علمت اگر چه ممکن است
 وصف طبع با الهام توان

بجز کشته است دست سوال
 پیش دست زنجیر جان
 کرد کوی تو سپر نزار و اج
 چون عنادل بعرضه تن
 بست خوار که بخت است او
 هر که در خدمت تو بست
 قابل دیدن تو چشمی نیست
 سستی در نه از کسی نهان
 بوجود تو زنده عالم کون
 خون دل از غش و همچو جسم جان
 ثبات تو ثابت است زمین
 بوجود تو قائم است جهان
 بظهور تو عالمی مشتاق
 همچو عاشق بیار و مرده جان
 کرد کوی توره تو انم فیت
 کلمه یاد روضه رضوان
 از نقاب حجاب بردن آبی
 تا شود روزگار پر جوان
 مرض جهل گشت عالم را
 روی بنیای ای طلب جهان
 خضر از آن روی در فضایی
 از خدا خواست عمر جاویدان
 که تو از پرده چون برون آبی
 بفتاند نگاه پاپیت جان
 کتب و الکیه بسند تو
 از تو خواهد مراد مرد و جهان
 به عای تو یکشاید لب
 تا بحسب سخن رساند جان
 تا هستی از دست معال
 هست محتاج عالم امکان

بوجودت جهان بود باقی
 چون وجود تو از فدای جهان

شب بر سر اهل جهان که مرز امان کخته
 در دوازده ضرب آسمان نقره فراوان کخته
 پوشیده جرح از شب و شوق بالیده مرا کخته
 بر زوار خضر از دوقی همچون عروسان کخته
 در عرصه خلد برین افتاده مر سوسین کخته
 بر باغ نیلوفر پیش ششم فراوان کخته
 کشته شده دست این صدف برده نشان کخته
 کوه جوناوگ برهنگ از ابر احسان کخته
 کرد و چون دیدان غلط کرده از تک لفظ کخته
 آید سپاه مندوان شد و دم چون صد کخته
 سر برده کاو زرد میو در بحر نیلوفر زرد کخته
 سدر روی دریا پر صدف از مطر و صند کخته
 بر جرح بر اختر پس مجر انگر پسین کخته
 دکان بجان که پسین بر سوی بجان کخته
 عالم زبانه صیحه کل در کرمان کخته
 اختر ز جرح نشپ خم چون که از اغصان کخته
 کرد و در از اختر فقط فرود بست حرف لفظ کخته
 کردید شاه اختران بر پای تحت خود روان کخته
 بهر شانش آسمان که مرز امان کخته
 اختر ز جرح نشپ خم از زبانه صیحه کخته
 همچون کوفه دم به دم از دوش افغان کخته
 کرد و در مکتب در پاشاه بجز و کخته
 یک بجز اشک خوش که از چشم کربان کخته

ای مهد آخر زمان آن سرور کون و مکان
 که ز بخلقش انس و جان کل در کرمان

نه لوح پیش نظر آرم ز قلم را
 نه کعبه دهم به خیال ز حریم را

سرگرد قدم رو بدشاه گذارم
 عباس شده آن موده عالم امکان
 زان پیش که پرموده شود از غم ایام
 ای تازی از ابر کف نخل کرم را
 ثانی لقب تا شده افزوده بر اول
 از شوق کند شده صبح و خیم مر ساج
 گردیده رس منفع از روی سحاب
 با پادشاهان هر که کند نسبت جا
 گردید قامت که اعدای وجودت
 تا تعلق که بار تو از مبداه طهرت
 چون شسته لال بود از کبر سمیت
 مشاط تنویر که حل بند جاست
 در عهد دل دست لوکس با دنیا
 لطف تو رس قاعده حکم بر ادا
 در برج اسد منزل جویشید بیستم
 ما اهل طلب پیش خرد شخص سحاب
 از خوش معانی برود لفظ زیادم

زن فخر نیم بر سر افلاک قدم را
 که خاک درش آسج افروخته
 از مطلع حدش کنم تازه رقم را
 وی لطف تو مشاط کستان ارم را
 تقدیم ولی از حب رتبه دوم را
 طوفی ز رضا کردن آموی حرم را
 دایم ز جاست عرق جبهه بیم را
 از مغر عادت کند فرق قدم را
 بر مان نبود بهتر ازین شرم عدم را
 خوش کرده ز الفاظ کون لفظ نعم را
 سرگزتند دست تو نش لوک قلم را
 از خون عدو سرج کند روی عدم را
 استیغ اسکندری و ساغر حجم را
 در سینه زاعی بنود شادی غم را
 برفوق تو سر که مکرم شیر علم را
 بکنیده ز قانون شری سع سلم را
 کیرم جو کلف گاه مدح تو علم را

مروضی که بروی ز مدح تو کارم
 لطف تو زبان داده مرور نه با
 گاه طلب از شخص سحاب ز خجالت
 اینست امیدم که از لطافت عیامت
 و الی ادب انیت که از روی تجو
 در روی جهان تا بود این راه کشاؤ
 مسکن کند جز دل احباب تو شادی
 منزل نبود جز دل اعدای تو غم

شمرنده کند تا کیش باغ ارم را
 قدرت بدیعت فر محروم درم را
 نه پیش شناسم غم سجاد که کم را
 از نیکیت پیش نامی من کم را
 با دست دعا باز کنی دست سلم را
 کا ندر همه دل راه بود شادی غم را
 منزل نبود جز دل اعدای تو غم

قلم مدح کسی در کوش طبع سلیم
 بلند مرتبه عباس شاه در یاد دل
 چه جا داشت ندانم وجود او که قدر
 اگر نه پرورش نام و تاج او می بود
 اگر بزادن و تیش نداشت امید ی
 چنانکه برک درخت خزان رسیده
 کم خطاب ز غنیت ولم تنگ آمد
 کفت با بر کند نظر بارش از تعلیم
 ز بس رسیده بهر ذره نعت کویم

که صفی میشود از وصف او چو کلم
 که بر سر سببش از حب و بهیم
 بود در شبه میرا اگر چه نیت قدیم
 به بحر و کان زالم سفیر و کبریم
 از ترم مادر گیتی همیشه بود عظیم
 ز نایک همت او باشد اجتماع غنیم
 ولی با مطلع بر سینه ز طبع سلیم
 سجای فطره بیار و نام در تقسیم
 که دست خود تو از آرزوی کند تقسیم

بدرج سگاه زمان تا در طبع سلیم
 و در زبان منسب از صفی کلم

بسیار است که تو باغبان
از آن را باغبان
فردان که در آن است

بمان کند که باضام دست ابراهیم	بصلت نه بکفار تو بخت
یکستان برین با بخت و دست سیم	چو مانع در خورشید است برودت
لی علاج سجایم بر بند سقیم	شدت عسی خلق تو تا طیب جهان
برونمای دید روز کار باغ نعیم	چو نو کلی کلستان نظرت پند
چو نقطه است که باشد میان طبع و حیم	بسطح عالم جاده تو کوی نه کردن
نزد خجسته خرابی در کهنه اقلیم	سمای عدل تو تا سایه بر جهان افکند
کند ز روی او پیش در کعبه عظیم	فلک به پنج کف الخشب شام و سحر
به ابتدا کند بر کز اشها تقدیم	سپهر استوان کعبه شتر ز تو بود
مجردان غلامی کتد غرت سیم	کذاشت نام تو تا پای قدر بر براد
دلس نیر به بطلان او کشفه حکیم	بناشد ارجه یقین خرق التیام
ز نسیم تنغ تو کرد در سر سپهر دوم	ولی ز فرط غضب جوهر بر بکاه آبی
اگر عدوی عیالت شود چو بحر عظیم	باضطرار در آید ز صر صر غضب
مقارنت دل دشمنت است سیم	ز بعد مرگ هم از انبساط محرومست
دل محبت تو باشد مثال کرم	نذیده چهره بستر کشاکش بجواب
زبان کشاید حالیک از سر سلیم	بسبب ادبی و ای از سر خلاص
که طبل وصل نوازید ای عظام سیم	ز قایل لمن الملک تا صد اخیرد
رضیت عدل تو آباد با به منفی اقلیم	بقدر که دل دشمن تو ویرانست

۹ زنی غبار است تو تیا حی چشم جهان
عیان آینه صورت تو مغز جان

غبار پای سمندت که هست صبح آ	حواشای از روش چشم جهان
اگر نه بر تو خورشید عارضت می بود	نیامشی ز دما کسی جو در پیش
شود چو مدم جام شراب لبهاست	میان دو هلال آفتاب عیان
ز سر نگاه تو احکام فضا را طغرا	خط جبین تو مکتوب ناز را عنوان
نگاه دوم بدیم از چشم روزگار افتاد	ز بس بروی تو کردید عالم حیران
برند اگر رک جاش که بر منس کرد	بگفزلف تو سر کس که آورد ایمان
مجتبر تو جا کرده در دل والی	چو حسن عهد شهنشاه امیر انقضا
مبند مرتبه عباس شاه در یاد دل	که مست خاک درش آب چشمه حیوان
نهال مانع ولایت کل ریاض رسول	بهشت عالم امکان مهابد گلشن جان
بمدح او ز سرشوق مطلعی گویم	که آفتاب شود در شهاب شرم جهان
ز سر طراوت عهدت حیاتش جهان	ز ابر وجود تو کلزار آرزو جهان
کشید بسکه خجالت ز در حیات	حیات شد عرق شرم بر رخ عمان
بزرگ غنچه دمانش ز زر شود لیز	کسی که نام سجای تو آورد بر زبان
سحاب دست تو مرگه فطره بار شود	ز نامه سجود صدق پر که کند دمان
کف کریم تو ابر سیت در ریاض کرم	که حقه است آغوش قطره شکرمان

ز آب چشمه جوشید است مشوید
 بخوان لطف تو کس که میشود
 بدولت تو جهان اعتبار پیدا کرد
 بود نسبت آینه قد آینه دان
 گذاشت نام تو پای بر سرش کرد
 مکنین طلقه اکثر زمین ایران
 ز پای کوس سمنه تو نیت سر
 کتد سره از آرزو خاک اضعفان
 سبحان لطف تو بگشتی که سایه بکند
 شک که یک کردید از آفتاب حران
 ریس لعبد عالم شکفته میخند
 همیشه چون گل سوغار عتیقه بیکان
 عجب که خود دل حنمت خراب باشد
 چنین که روی زمین شد ز عدالت
 ز شور چشم عجب دارم از شور بیدار
 ریس لعبد تو خواهد شسته در آن
 بگشتی که وزید است صرصر غنبت
 نسیم صبح بهار است باد سرد حران
 چنان ز سهرم تو ظالم کشید در ظلم
 که تیر کوشه نشین شد بجانهای کلان
 همیشه انقش بگفت کلاب آید
 بوصف خلق مرس کشاده است زمان
 کند چو شمع شبستان رخ روشن
 بنایه که بود نام نامیت عنوان
 سخن جو از نسبت بگذرد خموش شوند
 ز تلافی حسب تا تو کرشهان جهان
 همیشه حضم وجود ترا بود منزل
 چه اصفیاح نشیر عدم خرابان بران
 اگر صیقل تنغ تو در دست بگشتی
 که ز یک کفر زدودی ز چهره ایمان
 شوی که با تو بگردد در جهل مردم میدان
 علم کرب و جودش شود خطا بطلان
 بگردید میل سواری طبعیت تو همون
 قضا خون عدو آب نیز میدان

بورد و در آن نام لعبد تو

جاست نازک بار در کمان

در آن مصاف که از خون در پلان کرد
 ز تیر و نیزه خطی نزار جوی رود
 عنان کفنده از آبی جوییل و چو جبا
 بنای عمر عدو مکنفیس شود ویران
 غبار خمر عمر عدو بیاد رود
 بشود سمنه تو سر که چو برق کرم عنان
 تبارک الله از آن برقی سر که اندام
 که دست پر وی آمد ستون طارکان
 رود چو غم بر سر روی حاوه تار
 شود موج سبک در سطح آب آن
 دو گوش او که بود غنچه ریاضت
 بچشم حضم کند کار نشتر بیکان
 سر آن عرق ز افضا او بر آید
 ز پویه باز نماند بان یک روان
 بسان سبک که از کوه سنگ غلطاند
 سر عدو و کت در میان صف بکران
 در آن زمان که تو چو آفتاب توحشی
 ز کفر تره نماند بر یک سایه شان
 میان کرد در خشد زمان ز تعبت
 حوشش که بود از آفتاب دو جهان
 بسان خانه زبانش در نیم سبک
 کسی که نام حسام تو آورد ز بران
 از آن کسی شواله سر از نمش سجد
 که همت جو مرتع تو سر نوشت جهان
 رداست و عویر عجز کردن اینغیت
 که بهر دو دست کنار است در حضم میان
 بود چو کوه سر کشان خواب
 بود چو سیل و خس و غار و در شکان
 سپاه تاب از او شد سفید روی
 یکج او از او ارکشه کار جهان
 بغیر تنغ تو کر غم نماند عالم را
 کسی ندیده و شنیده بود از طوفان
 کمان چو رقص نماید بطرف باروت
 ز شون در تن آموختن بر قصد جان

اگر چه وصف کمان تو زور میجواید / شش پست و لیکن باره خوبان
 خجل ز طبع کج خود شد میگویم / روان بر و جوشش از شود قربان
 سخته است خطای زشت او بر / خدک است روت که قضا کرده نشان
 کند بر چرم شیا طین انس کار شهاب / بر آن خدک که بیرون جبهه ترا زنگان
 ز آبیاری ابر بهار ششیرت / چو کرد قند نشیند ز عرصه میدان
 زوزم روی نیزم آری دینی شاد / چنانکه گل نشیند سلفه درستان
 چه بزم که صفای بهشت در پیش / چو نور ماه بودش آفتاب نهان
 روانت فرس لبش بود ز بزم / کرد چو نور نظر ز شش چشم جهان
 ز اهل بزم چو گویم که هر یکی باشد / بعقل و جرات از سطود در شمشیر
 صد آفتاب کرده هلال جام بدست / ز ساقیان بری رود در آن خسته سگان
 بساط بزم خورد آب کو هر است / همان قدر که ز تیغ تو خورد میدان
 بزم و بزم نباشد ترا عدل و نظر / بقهر و لطف نباشد ترا مثال و لسان
 جهان نیا با مرید از ادب دست / که بعد مدح تو آرام کمال خود بزبان
 بر خصم تو یک بیت اختصار کنم / که حرف خشن باشد ثواب صد بیان
 همبسته کالم که فایده قابل / به سندی تو یعنی شام سرد و جهان
 تنها اگر چه ز جو سپهر کج رفتار / بسکوه یکیشم جویمک جویمک بیان
 ولی نه بکلم ازین غم که کرده محروم / ز غم منست که بود از روی جان جهان

ز آفتاب حوادث کجا که بزم من / که هست نوز وجود تو سایه بران
 رهس منت دوانان نشیند والی / سرش سجده در کاه خود بجز نشان
 رسید حرف دعای تو بر لبم زانو / کشیدم از ده داجیت غمان زبان
 همه تا که زمین از آسمان تاج / مدام تا که نماید تاج و تخت قرآن

یکا برانی و اقبال عاودان باشی
 لبان تاج سر آمد میان باد پشهان

وقف است باغ نسیم که نام آن غنچه است
انجانب باغ نسیم که نام آن غنچه است

دکتر علی نزاری که در این کتاب
تذکره کرده باغ نسیم را در

بسم الله الرحمن الرحيم
 راه ارفقه بعضی آن غنچه را
 دیدیم چه در هر خط جام و بیایه را
 تا در همان سبزه گلچهره جان دهم
 بر روی باریک چشمش نظاره کن
 شد مدتی که گریه ستانم از روی
 روشن سواد عقل کجا بر سر
 بعد کور چشمش

بویشت از خاطر مستان غنچه کنیها
 چشم طوطی تا بان آینه روانه است
 ای صبا اگر در جویانش آوری
 یک نفس نشین که چشم عاشقان شوی
 از دل اهل غرض در نوبه مطلب کن

حسن چشم بهار نار
 با خط تو نسبتی ندارند
 با خوشش قرار صبر دادیم
 گذار باقی سر از نار

بیت وصال او فرغ
موم دل در جزایر باغ

زلف تو ز دست عالمی برد
سر رشته اختیار نار

الفش خونی دل بودیم ما
 شربت او ز مر قاتل بودیم ما
 حمد که شستم از دو عالم وصل جان
 راه کوی او در منزل بودیم ما
 عمر ما کردیم چشم دیدن او رو خدا
 این ناشناخته است دل بودیم ما

چلوه آن زینت منگامه پرستیرا
 فاقش بر پا کند آشوب ترا خیرا
 محشر کرد در استقبال جان عسقا
 تنگ کین کف در محشر غمزه خویز را

چون به کرم سبیل خود حلال
 خزه بریم جویم آب برود در بار
 دوزخ افسردگی از راه خود بین
 تابش کند چاره این سر مار

بر در ساقی از سر خم ما بخت را
 کبش بروی ما در باغ بهشت را
 میخاید که با دگشانش کی منم
 در مای خم همیشه به پند خشت را
 گویند بر کسب بود تخمه کدا
 دادیم رو دغای تو باغ بهشت را

عاضه دامان کلچس میکند آینه را
 همچو جام مادی رنگین میکند آینه را

بیت وصال او فرغ
موم دل در جزایر باغ

بیت وصال او فرغ
موم دل در جزایر باغ

بیت وصال او فرغ
موم دل در جزایر باغ

بیت وصال او فرغ
موم دل در جزایر باغ

بکویت مروان مانند با صبر و طاقت درین منزل بجای کوفت کند

نمیگویم که تکلیف نفسی شاد کن مار

هنگام لذت خود را بکین با کن مار

بزلت که کند فغفور سودا کسور سوزد در دعوی حسن بگری آه

شب از شور نمانت دل بوی دارم که همچون اسپا در کوهن آسک

با که ای که همای نوشد شربت غلی خورده چشم شهلا تو کس اشک

از دماغ تو در دست منی خاورد در حشر مرا

از دماغ تو در دست منی خاورد در حشر مرا

شوق تو غمان گرفت مارا زین بیهوشان گرفت مارا

سودا سر سبکاه در دیم عشق از دهبان گرفت مارا

باشد حرف لعل تو شیرین زبان

بخت کعبه شکر در دمان ما

شد ظالمم ز پر تو باطل صفایه روشن بود ز آینه آینه داس ما

ساقی بریز خون دل به صفای ما جام ببری بده عمو صحنه های ما

با درد عشق الفت دیگر گرفته ایم پدردا که دست بگرد و ای ما

دیگر نمائده در دل ما جای کنی را کی بادل تو نسبت ما میشود در

بکویت مروان مانند با صبر و طاقت درین منزل بجای کوفت کند

نمیگویم که تکلیف نفسی شاد کن مار

هنگام لذت خود را بکین با کن مار

بزلت که کند فغفور سودا کسور سوزد در دعوی حسن بگری آه

شب از شور نمانت دل بوی دارم که همچون اسپا در کوهن آسک

با که ای که همای نوشد شربت غلی خورده چشم شهلا تو کس اشک

از دماغ تو در دست منی خاورد در حشر مرا

بزلت که کند فغفور سودا کسور سوزد در دعوی حسن بگری آه

عاشق بکین شمع قد چو شمشاد ترا بنده چو چمن نماند سرو از آو ترا

بیم آن باشد که شاد در مرگ کردم حویر بخاطر کندم خاطر شاد ترا

گر بجهت عکس رخسار تو جان آینه را کرد تکلفت محو سازد از جهان آینه را

لی کل روی تو چو نیم صورت احوال شش رنگ زردم میکند برک خزان آینه را

لی غم بجا اول غم برود ما سایه داغ خجسته کم نشود از زما

بجز عکس تو نقش نندزد دیگر که شود آینه پاک ز خاکستر ما

بپندد لیکر کند مجلس عشرت ما علقه دام شود علقه صحبت ما

شمع با مجلسیان صحبت که می دار سوخت رو پا صفت آتش غزیت ما

در حجر با خیال تو باش در دارا در ذوق خیم دیر بهشت کار ما

از آرمای پسر است نمیکند دریای دیگری بخلید غار ما

در خاک بیکه ز شش عشق تو سوختیم از زخم آتش سنگ مرزا ما

باز در دست تو در دست منی خاورد در حشر مرا

طوق کلوی ما شدن چرخ پیای

۹ لطف او آرد مگر آبی بروی کار ما
ورنه از غصیان نثار در خون اشغبار
سکه از کفر و سلطانی نشان کشیم
صد که چو سپهر دارد در شیشه زنا را
رنگ دارد درین کفری سر نخاک
سجده صد عقده در دل شده از زنا

۱۰ بستم تبار زلف تو تا ز نظاره
زین رشته دو چشم جگر پاره پاره
نه داد و سپ مصحف و تبت کجانی
ای پر خور و خوار کن استخاره
در وصل از خیال تو دل برده ام
کجا ز کرده ایم حیات دوباره
۱۱ جان از حرم سینه ما حاشینت
سرون کن از نمایه دل سحر کاره
از حساب عقده خاطر طلب کن
ارزنده گنجی زلف کبر این شماره
دانه که از گاه تو و الی چه نیکند
مگر کشیده در منست گذاره

۱۲ چه خوش باشد که در تاب انکس منور ما شرا
بکام بدعا از بوی رنگ ارم و ما شرا

۱۳ طفل بازگوشی از سر سپردن خویش
سخت نهاد ایالتش مبد کوشش

۱۴ کردم صد از که آن سر و ناز را
از دام عجبوت که قسیم باز را

۱۵ چه دلش بود ایاز سینه ما
که تیر ناز تو شد خوش سینه ما
از خوش کویزه آن ذات بزم
سر زلفش او کمالش

عالم تمام بزم و صالت
عقل از سر زده عین آن است
عالم تمام بزم و صالت
عقل از سر زده عین آن است

بسیار از این شعرها در این کتاب است
بسیار از این شعرها در این کتاب است

۱۶ منت پذیر از خراج کسی مباد
حرف از شرف منک و مالش
جایی که مستمع کند فهم نیک بد
اطهار جهل عرض کمالش

۱۷ ای فاقه تکشش دل بونهال
دامان کلبت ز نایب خیال

۱۸ هر که کل اسب ز خیرت بچید
از کلبه وصال تو دست خیال

۱۹ ای یک پاش جگرهای کباب
عجلت خنده چو مست شراب

۲۰ پرخ آینه لب تشنه آب
بارخت چشمه چو شید سر آ
الفت ما و تویی نسبت نیت
تو خراباتی و مرغانه خراب
باشد از دیده حیرت زده گمان
عکس رخسار تو آینه نقاب

۲۱ رنگ در تو نشد سراج از غوان سرا
نکس لعل لب تا ز کشت جان سرا
بوق لب بر لب حجاب میگردم
که لذتی ندهد آت در میان سرا
شک قتب معنا نباید از راه
که پر زباید از نوب قدر و نشان

۲۲ دماغ علیل جان باع عبت
دلم را جش کلزبان عبت

۲۳ رفته تا حزن ای کل رعنا
فقر ز سر سر و بتعظیم تو رجاست

صاف زان تا در و ما است
از این شعرها در این کتاب است

عجلت خنده چو مست شراب
از این شعرها در این کتاب است

دماغ علیل جان باع عبت
از این شعرها در این کتاب است

رفته تا حزن ای کل رعنا
از این شعرها در این کتاب است

دوش آن شراب لطف که چشودم ^{مازم} نظری خوشش که از سر بد رفت
 سر و حسن آری تو عهدش بهار است
 کیفیت شکر سر خوش بهار است
 خوش که هم آغوشش را فرزند گویند ^{دیدم} خرابی که هم آغوش بهار است
 هر دل عکین مابرجان نیست
 شرر برق شبان نیست
 مرکبایر که روید از خاکم ^{پنوا} کشت الامان نیست
 بعد مردن ^{بسیار} میسر است نیست
 که گوئی که این شهید نیست
 طفل طبعان ز عهد شاه شوند ^{شب} وصل تو ز عهد نیست
 غرضش آفتاب تابانم ^{خجرا} و بنیاد پد نیست
 غم عشق تا در دلم جا گرفت
 دلم را ز غمها سردی گرفت
 نسیبها در دلم جانیداد ^{که} بکلی خود در خاطرم جا گرفت
 هر از صد اگر که آید بار و بار ^{دیدم} نیست
 کفتمش ز نانی پیش ما ^{دیدم} نیست
 شد بدل ما ز هر خند شکر ^{چشم} لبش ^{محو} کای بر گردیم ^{نغم} لبش ^{خند} بد نیست

باز آن شراب لطف که چشودم
 در آن غمها سردی گرفت
 نسیبها در دلم جانیداد
 کفتمش ز نانی پیش ما

۲۸ دلم کله آن رلف کس کرد ^ز محسن تو ^{دانه} بود ^{کس}
 همه بر دل جان بچوید ^{میلزم} که این ^{دو} شیشه ^{یک} تا ^{موا} بود ^{است}
 با اختیار بر هر منبر ^{رو} دالی ^{کنند} زلف ^{کسی} بر ^{کلوی} او ^{بد} است
 رشناس مردم ^{بمن} چها ^{دیدم}
 که کردش ^{کجا} نه ^{تو} تا ^{منت}
 به سلطان چسبیر ^{باغ} از ^{زانی} که ^{تنگ} نای ^{فخس} باغ ^{دلگشای} نیست
 ۲۹ ز قرب منزل ^{با} و ^{بخت} مکان ^{یک} نیست
 رهن خانه ^{تا} با ^{آسمان} نیک ^{نیک} نیست
 ز کس ^{تک} نمود ^ت کار ^{مردم} با ^{جو} سگاه ^{دلم} عیش ^{آن} ^{نیک} نیست
 ۳۰ صفا ^{صبح} ز ^{بک} باغ ^{سرسرا} نیست
 کل ^{غدا} ترا ^د صبح ^{کلچین} است
 ز غیرت ^{کس} کوی ^{مست} در ^{تا} بجم ^{کز} استان ^{نوا} اش ^{صبح} و ^{شام} ^{ما} نیست
 ۳۱ مر لاله ^{که} از ^{سر} استان ^{بخت} است
 دین ^{که} از ^{شک} ز ^{جان} ^{بخت} است
 از یاد تو ^{ام} سینه ^{بک} استان ^{بخت} است
 ز اش ^{سیر} کور ^{تو} مر ^{کز} ^{شاد} است ^ز ^{آید} ^{عجیب} نیست ^{که} ^{خوان} ^{ان} ^{بخت} است
 هر ^{کدم} خیال ^{لطف} تو ^{از} دل ^{بدر} نیست
 این ^{عمر} ^{حضر} ^{بود} ^{که} ^{مر} ^{کز} ^{سیر} ^{بخت} است

۲۸ ز محسن تو دانه بود کس
 همه بر دل جان بچوید میلزم
 با اختیار بر هر منبر رو دالی
 رشناس مردم بمن چها دیدم
 که کردش کجا نه تو تا منت
 به سلطان چسبیر باغ از زانی
 ز قرب منزل با و بخت مکان یک نیست
 رهن خانه تا با آسمان نیک نیست
 ز کس تک نمودت کار مردم با
 صفا صبح ز بک باغ سرسرا نیست
 کل غدا ترا د صبح کلچین است
 ز غیرت کس کوی مست در تا بجم
 مر لاله که از سر استان بخت است
 دین که از شک ز جان بخت است
 از یاد تو ام سینه بک استان بخت است
 ز اش سیر کور تو مر کز شاد است
 هر کدم خیال لطف تو از دل بدر نیست
 این عمر حضر بود که مر کز سیر بخت است

باز آن شراب لطف که چشودم
 در آن غمها سردی گرفت
 نسیبها در دلم جانیداد
 کفتمش ز نانی پیش ما

مهر خورشید زلف پادشاه دل را بست
طره او اگر کش دل بدست

صبح آفتاب که در آفتاب
باز بگذرد و میر خورشید در گشت

چشم شوخ تو که از خورشیدم در گشت
رم آموخت خطایشش مکتب است
لونه است و ز کل روی چون مکتب است
از کل ابرها چون نسیم است
غیر تم سوخت که مشاطه خواهد کرد
حسن آنکه از باغ زخت مکتب است
لونه است و چرخم در مکتب است
ابر از رنگ شغفم کلچین است

رضعها در درو دیوار تو از گریه من
سحر چاک دل عشاق تو خوش است
دوده تا از رخ تو در مکتب است
مژده ام از شک است کلچین است

مطلب از صحتیم صدمت است
این دعا برای آیین است
بکنا مجتنب گشتی
مژده ام تو این آیین است
صد سئوالم یک جواب از تو
کرد مکتب این چه مکتب است
سبیل مانع ام از رنگ زلفم است
پیش خورشید جالب مهر ما بشم است

با چراغ دلخوار در و درویم میکنند
کوچه تا رنگ زلف که پر خشت

دیده آن که از زلف پادشاه
بهر خورشید زلف پادشاه

سر که احسن تو یکدم خشت نظاره
مهر کس آن سر با چشم اگر کرد

مر که جان داد و عین وصل جان کرد
عشق ازین بود و انجمن با اینها کرد

مشهد فرما و چهره از یکس شمع بی بد
بستون از لاله رخا ش چراغان کرد
کلزار روی مردم عالم ندینت
سبزه است سر که پیمان گشت

ما از این شب سینه سلیم چشم
ما از این شب نقد عالم رسیدت
بر سر کوی تو ما را جا کجاست
جابر دل تنگ طبر ما کجاست

بر سر کوبت کمر از سر دریم
ورنه اضعف فراق ما کجاست
شب که آتش رنگ در تو در خانه گرفت
شمع بر روی درت از پروانه گرفت

کینا که دل محب میان کشاید
تو بگه خاموش نشستی دل با پر گرفت
ز اینم اگر پی ادبی رفت جشش
صاحب عقل کجا بکنه بدیوار گرفت
مید به جام کاس طرب ما میکند
سالی است شام مراد و با میکند

همراه غیر بر سر خاکم رسید من
از شوق زده کیشتم و از رنگ خشم

زاد امیر از عمارت صفا

زاد امیر از عمارت صفا

صد بار اگر از زخمیت اغیار مرا
تا او ایمن از افکار مرا
از آن کوی از به دارم
تا او ایمن از افکار مرا
تا او ایمن از افکار مرا

از کار دلش از اندام صفا

۱ ککش و فاشی کل قافی دشت این بهار مقصد از باغ سینه صافی دشت
مردم از غم ای کردن خانه اش و دوری

۲ از رخس مجلس جبار است از دلم بریم مدعا کست
چونم از سر مهر ایام تخم ما بدشت ما کست

۳ نه چشم دلم بی بار خور رسیده کاسه زانو خراشک گلگون پیدا
بیکه لرزیدت لاله کج کور خایام چشم روی سحر خم تازه از خور رسیده

۴ ای خوش الساعت مینا باده کردم در دست
جان دل بر کرده هر که دندم کرده دست

۵ زلف که منفر عقل بریشان دماغ است دلها ترش کهر شجاع اوست
کم کشکی دلیل ره کاروان بود در وادی که جان دلم در سر باغ اوست

۶ غم ز دل ما شولای که دشت سسل ز در یا شواند که دشت
باده کشی که نمه عالم کینت تاز سربینا شواند که دشت

۷ اگر غم از مشک چمن کمتر است خط از زلف آن نازین کمتر است
نه سران مجلسی را که سر کرده نیست زانکه شتری کین کمتر است

۸ دست که کردن از کار جهان عیش است
پای در دلم کشدن دلک است
بیکه از دیدار مردم تنگ دل کردیم کنج تنها سر از تنب ز باغ دلک است

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۰۳/۰۵
شماره ثبت: ۱۳۰۲/۰۳/۰۵

۱ حال دلم از کم سخنیزات حرا کوبا که میان لب و حرفت شکر است
پروانه شمع الفت سر شام ندا سپید است که از ترش حسن بوک است

۲ بر که به نظر کن اگر از دل خبرت از اب تو ان یافت که سر شمره است
وار عشق بوس ساز منیدیم که است

۳ سر پیش افکنده رویدت محل طالعیم پید مجموع سر افراز منیدیم که است
دل ز جبار خاک کویا سر و از آدم رسید بر جنون ز عقل نداید بر ز آدم رسید

۴ دست در اعوشش آن گل بود شتاب
همچو چشم چشم پاک آخر نظر بایدم

۵ کسی ز کوی تو چنان گسل نیاید است که منفعل ز دل از جان خجل نیاید است
دل از نظاره صفت نمیتوان دشت کسی ز کوی تو سمره دل نیاید است

۶ ز وصل روی تو محروم ما اگر میتوب ز دیده غم دلم متصل نیاید است
زرقه است کبوتر تو ماه خجاری که منفعل ز تو از خود خجل نیاید است

۷ سحر محکس از خشکسال دوران است بجز دیده من متصل نیاید است
دلم ز آیدش لذت همیشه نیست کلامم انیکه تکلیف دل نیاید است

۸ ز غافل آیدش شادمان شدم والی
ولی چه سود که بار و در دل نیاید است

بده از نوبت بر عقل است
هر که از کلاه دور است

۲۹ بد ماغریک دفع منت فاشی بر تو چراغ منت

از نظر جان من شده ام که غم یار در سرع منت

۲۱ شاد آه سحر در شب است

پیوسته شبی صبح کواکب

۱ راه ده از منشین نار و دم از جوشین صفت زنجیر او چشم را به منت

قدار بار بملح شکفته میماند

تلبس معجزه در کل نقشه میماند

ترازنده در آغوش مریکی حصه است

بیکش از آن مبروم که کلهایش

کو عشق که قلعه عقلم برود برود

هر لحظه از دلش او میسکنم

تیرد دل مانند و حورشید اقامی

طعمه زاع و غم شدن غم فرمایم

در ره عشق تو دل عابر قرار میجویم

ناله هر چند ز خود رفت کجایی

بیل طبع غم ز سیر بر اسنان باشد

که مرا فایه طافت ز تو ویران باشد

مردم از این فتنه ایستادند
بیکدیگر در این فتنه ایستادند

خوب است این فتنه ایستادند
بیکدیگر در این فتنه ایستادند

از این فتنه ایستادند
بیکدیگر در این فتنه ایستادند

۹ از سوز دلم جهان بسوزد از آه من آسمان بسوزد

از داغ جدایی تو شب تن خاطر و جان منان بسوزد

مجران پوشی جان زد که کفن آن زبان بسوزد

کر پند سوخت جان والی از بحر تو جاودان بسوزد

شید مرا جویم ساز مرغش عکس شمع چهره رنگون ساز از تو اش عکس

تاریغش حون ک باقوت مرا کند بجا بسکه خواب دلم زان طره کمرش عکس

۹ میان تو و روزی که شد و عکس نشد بناز خود خورشید که تک نشد

میان جان تنم هم شستی بر جات هنوز چشم سیاه تو بر خاک نشد

۹ صدای آب حیوان که عیش افزای جان ولی آوار پایش بهتر از روح روان شد

هر خلاف رسم عالم دشمن سکینان باشد بپایش که صد مجلس باستان باشد

حواصی کل افسردت است که کواکب کواکب در درخانی چشم که آن کل میماند شد

بهر مریخ جو کرد و طبع سلیم وال

در ایام بهاران چشم ز راه چرخان

۹ دلگرم از وضع جهان ای کاش نگردد گدازد چند شود کردن من چند زین کربان شود

از بس غبار کفتمی او بخاطر جابر است از سینه که اگر کشم روی مو امان شود

۹ دیده از زین روی تو کستان کرد بره از تاب رخت بچه مر جان کرد

از تو پر سوخته جانم چه بگویم ظالم خنجر دلم خاطر زلف تو پریشان کرد

خشم ز خواب اصل من زان شد
باز از این فتنه ایستادند

از این فتنه ایستادند
بیکدیگر در این فتنه ایستادند

از این فتنه ایستادند
بیکدیگر در این فتنه ایستادند

والله اشبه به و عدو لوسی متوداد

رود تراش مساوا که پشیمان کرد

بشر عاشق وصل یسید میشود / مثل شوریده چهره کل دیده که با میشود
 پرده بالا ز عارض نوده در خانه / دیگر مشبش سحر از آن و با میشود
 کشه صد آشفه دل آما و جان خشن / که نقاب از چهره برداری تا شام شود
 عشق جانها از قیدش رهایی میدهد / موسم از آنکس اش حدایی میدهد
 همش راه سر کوشش پیوسته میزند / کی بمن اشوخ راه شناسی میدهد
 در ضمیر حوسبی دلم را طاعت جان نمود / که فر از رقع زرخ بر دستم ایمان نمود
 طالع بدین که بعد از عمر ما چون بدیش / تا نکاح چشم و امیکر در و پنهان نمود
 نشان ختم صید ناز پنهان نماید / که تیغ غمزه را تا تیر شمشیر قضا باشد
 بزرگ و کوچکی در پای تخت ختم می نماید / بعد از خوش انجام که اسی بادش باشد

دل بر پشم از زلف عارضش مند

جو باغبان که بش با چراغ گل چند

عقب خود را بعاش سر کران در حوش / دل را با رقیبان جبران در خوش باشد
 در اول دست تمام کرده بود از نو خادای / ز جو آخر حکام دشمنان که در حوش باشد
 پیش ناوک جرم او غیر استادم / تو اخر سینه او را نشان که در حوش باشد
 پس ای استاد دشمن همان که در حوش باشد / پس ای استاد دشمن همان که در حوش باشد

بشر عاشق وصل یسید میشود
 پرده بالا ز عارض نوده در خانه
 کشه صد آشفه دل آما و جان خشن
 عشق جانها از قیدش رهایی میدهد
 همش راه سر کوشش پیوسته میزند
 در ضمیر حوسبی دلم را طاعت جان نمود
 طالع بدین که بعد از عمر ما چون بدیش
 نشان ختم صید ناز پنهان نماید
 بزرگ و کوچکی در پای تخت ختم می نماید

بشر عاشق وصل یسید میشود
 پرده بالا ز عارض نوده در خانه
 کشه صد آشفه دل آما و جان خشن
 عشق جانها از قیدش رهایی میدهد
 همش راه سر کوشش پیوسته میزند
 در ضمیر حوسبی دلم را طاعت جان نمود
 طالع بدین که بعد از عمر ما چون بدیش
 نشان ختم صید ناز پنهان نماید
 بزرگ و کوچکی در پای تخت ختم می نماید

هر که کوه صاف سینه که با محرمی کند / چون جام نوده از دل مدعی کند
 روز وصال که به رغبت فرو خورم / تا در فراق اشک مبادا کمی کند
 بوسه می دارم که نانش ز لایحا میخورد / میسره شده ماه کنگار او را میخورد
 روز بار عام در کوی نوحه میخورد / مسره شده نقد جان جانها میخورد
 هر که بوسه اندیشه بوسن در کم کرد / فریاد که این آب گلگشته نرم کرد
 مشکل که دم صبح قیامت بخود آیم / کنیف چشم نوز خود بچشم کرد
 هر تا جان و دل بدولت وصل میدهد / دست تعلق از همه عالم کشیده اند
 هر که با فکر حکمت ایجاد خود کنم / دایم برای عیش توام اسیر میدهد
 سوداگران حسن ترا طرود آید / ویران دلی فروخته جانی خریدار میدهد
 دایم سیر خست و امان او رهند / هستی که اهل مصر ز یوسف برده میدهد
 هر پشانی غبارم مش تو بر زمین باو / خاکم تاب حیوان هر چه مشین باو
 دیش بخواب خورد دم ز دست ترا / زرق صلاط اسرگاش آن لعل شکرین باو
 هر که آمد بر در میخانه صاحب شاه / هر که آمد اینجا یک بنامه مرش باشد
 هر نفس کسینه در جگر تو آمد بر لبم / یاد وصل در دلم که پشت دید آه باشد
 هر که درستان در چشم جهان روشن شد / ابر بر شمع کل روشن مردام شد
 هر چه در در زمین یک کل دلاله نما / از کل ابر شفق ناب موکش شد
 مانع لی لاله دکل کرده باشد / بزفا از کل بنامه مرکش شد

روز وصال که به رغبت فرو خورم
 تا در فراق اشک مبادا کمی کند
 بوسه می دارم که نانش ز لایحا میخورد
 میسره شده ماه کنگار او را میخورد
 روز بار عام در کوی نوحه میخورد
 مسره شده نقد جان جانها میخورد
 هر که بوسه اندیشه بوسن در کم کرد
 فریاد که این آب گلگشته نرم کرد
 مشکل که دم صبح قیامت بخود آیم
 کنیف چشم نوز خود بچشم کرد
 هر تا جان و دل بدولت وصل میدهد
 دست تعلق از همه عالم کشیده اند
 هر که با فکر حکمت ایجاد خود کنم
 دایم برای عیش توام اسیر میدهد
 سوداگران حسن ترا طرود آید
 ویران دلی فروخته جانی خریدار میدهد
 دایم سیر خست و امان او رهند
 هستی که اهل مصر ز یوسف برده میدهد
 هر پشانی غبارم مش تو بر زمین باو
 خاکم تاب حیوان هر چه مشین باو
 دیش بخواب خورد دم ز دست ترا
 زرق صلاط اسرگاش آن لعل شکرین باو
 هر که آمد بر در میخانه صاحب شاه
 هر که آمد اینجا یک بنامه مرش باشد
 هر نفس کسینه در جگر تو آمد بر لبم
 یاد وصل در دلم که پشت دید آه باشد
 هر که درستان در چشم جهان روشن شد
 ابر بر شمع کل روشن مردام شد
 هر چه در در زمین یک کل دلاله نما
 از کل ابر شفق ناب موکش شد
 مانع لی لاله دکل کرده باشد
 بزفا از کل بنامه مرکش شد

خاک از برف سر بر چمن نسیم است که چو از ابر سیاه روی هوا گلشن شد
 ۱۹ نامه آن ماز و در شام دگر بر سر سید که تیره بخارا باین شمع کاهوری رسد
 نامه با طوبی عمرم کی بیا باین سید بر زبان خواه دیگر قصه دور رسد
 ۲۰ پیش زاهد با دلی اندیشه سپید شد شکل نام و ننگ از ریش سپید شد
 کار اهل عشق پنهان نماید که اش صورت فراد را با تیشه مرید شد
 از غم دنیا اثر در دل نمزاید که اش این نهال خشک از ریش مرید شد
 ۲۱ ساقی بیار با دود که این جمع و اشوند که بکاگان بزم بهم اشنا شوند
 اظهار بندگی بسهی فامان کنن کاین قوم پست ز وفا پوفا شوند
 ۲۲ از نیکشان بیاید من آن بخار داد که بغیر ز اهل بزم من چیست یاد داد
 رکن ز خون دل شده پیر اتم چو گل انبت خلق که من روز کار داد
 ۲۳ پتو از آسم کل بپا نهاد لکیر شد که حلقه بزم از فغانم حلقه رنج شد
 ۲۴ اگر از بهر محنون سلی از نخل بر آید که با استقبال خرم از دل نخل بر آید
 ز شوق و محنت دانه ام در خاک رسد بیارای ابر شا پیر بسزایم از گل بر آید
 ۲۵ دل از زلف و شورش دل بر قرار ماند که گذشت تو بهار و جنون با دکار ماند
 جای کشید کس از شرم چشم او شد عمر تا که جام کف در خار ماند
 ۲۶ در پیش چشم دو چهار سیاه کرد که دیگر که ام سوخته جان تو آه کرد
 ببله تهر بستر ز دوز میبندد کس که خاک کوی ترا تکیه گاه کرد

از فکر زلف با بود تیره بفریم دو و چراغ خانه ما را سیاه کرد
 خون غار میخند بکبر سیاه کفش بر لبی که سیاه او را سیاه کرد
 ۱۹ راه سودای ترانه که بجالی دارد که هر کسی در طلبت دل بجالی دارد
 چشم محنون نشود باز بروی سلی تا که در پیش نظر چشم غالی دارد
 ۲۰ این حجاب از خویش کناره کند که کجا بجالی اسیران خود نظاره کند
 به نعل کهنان در اندام میخ کتب که مصحف ز در خود شماره کند
 ۲۱ بیایا که در کتاب انظار غانه که ز شوق وصل تو در خاطر م قرار ماند
 ز بس که سود بهم در قرآن او کف شو بدیشا به امید ما کار ماند
 ۲۲ کجا از در طعنه ستم جان بر آید که کسی جوید ما شنا از جری ما جان بر آید
 نباشد خود پستی که زمر که اندیشه ام که غمهای تو ترسم از دم با جان بر آید
 ز خاطر ز غمها باز کرد و دم کرد چو محبوبی که با رنج از زندان بر آید
 ۲۳ از پیش دل خورشید ماضی شود که که شبنم است کل از با و صبا عجب شود
 وقت نظاره خسار حجاب آلودش کل مفسود از خویش حبا عجب شود
 ۲۴ کند اینک خجال ز قدر عیاش در تن سرد سهر نشود تا صبح شود
 هر کسی که چشم وفا از تو میچیز دارد که امید حاصل از نخل لی ثمر دارد
 ۲۵ پاد روی تو امشب بیاله خوردم صبور دل شنبه را دگر دارد
 ۲۶ با بزم ز کار در روان سپهر فتاد که سگر خدا که نوبت رفتن بر فتاد

دایم بخون بکننایان دستکنت ز آرزوی لطف کسش او تا که قشاد
 بازوی کو بکن چه تواند بکار برد از بار عشق بود که گوید از کمر قشاد
 خون و بره عشق شدیم با کارمان کارم سیرفتاد و چون کارم سیرفتاد
 کی غم از خاطر عاشق می ناپ بود زنگ آینه محالست که از آب بود
 بر تو ماه دم از بر تو خوشید زند کرمین چهره بنظاره همتاب بود
 غیر تنگ تو که مردم سب هم می آید بر لبش نه ندیدت کسی آب بود
 کردش چشم را غافل عقل و مشون از جهانم بچرخ این باده سرخوش کرد
 داد ما را داد ما او را ما را نشود شکوه ما کی از راه تو چشم کوش کرد
 خوشتر از روی که آب رفته در جویم روان ز کل کل خنجر تیغ تو شایع اغوان کرد
 خنجر استی طایفه از لوح غرت اقام که صد از نسبت من جاشین استان
 من آن صیدم که چون سر از روی آ صاف نهادم بحالم حلقه قرآک چشم خونفشان کرد
 شد بنبار و شکوفه ما و شد ملک حسن باغ سپید شد
 ساقی افتاد و شسته از جاشا مرده استان که خوش با ما شد
 مجروحان که بعکس ختم آموشد له مثال آینه ناز و در جوشر خاموشند
 اگر خدا طلبی باز هیچ فایده کش که دیر و کعبه دیرین راه دوری دوستند
 کفش دیده ز خمر تازه و تری باید نخل مرغان شمشیر لبت جگر می باید
 خستند بر و جرم نیست خدا جو یازار همه جا جلوه که اوست نظری باید

آن صاحب سگ و کلبه را
 در ازین سلطان که فرادار

سگ و کلبه را از راه
 داد ما را او را ما را ما را

خاک سینه است
 نخل سینه است

رقیب به صفت از عجز نادیده شود ز پیش یک چو کز زید شیر کبر شود
 بدل داد محبت حیات تازه دهد جوان شود دل عاشق خود عشق بر شود
 پیش چشمم چو از جا غبار بر خیزد کناره کبر از سفله خون امیر شود
 سحاب دیدم امک چون بر روی دارد ز ابراه سردم علی بابان که روی دارد
 بگلزار آید از گلستانک غیب بو بر آید خوشامریغ قفس کز ناله اش دردی دارد
 هر حور مرغ نغمه را مطرب بدم سار میگردد ز رشوق باده مرغ روح مزه زار میگردد
 تماشایی کل رعنا تو انداز مو اصیدن چو زنگ بادیا از شرم هم بر وار میگردد
 هر حواشای غم از خانه می نشاید له سواره عرق از در آفتاب آید
 ز روی تو خط او عالمی نصیب رسید که شعر عالی کس ازین کتاب بر آید
 بهم نشینی زلف تو بسکه خور کردی نفس سینه تکلم بهج و مات بر آید
 بود بجایه آبی نهال آن گل رعنا برک شایع کلی کرمیاب آب بر آید
 صبر فر مانع جو دستم جان باشد که شتی طاق من سر در طوفان باشد
 چشم در خواب اجل هم شواند پوشد کنه مر که بران روی کلو جبران باشد
 آمد آن ترک بر چهره به تیر اندازی بر حد ز باش که در جگر کان طوفان باشد
 بو خول لکل و غار چشمش بر آید و دیده آید باز کمر کرمان باشد
 دل از امید وصال بکاک یکسان عمارت ز تمای سیل ویران باشد
 دلم که شیشه نرم شراب خوبان بود بدو حسن تو کلجام طایر سیان باشد

نوشته است
 در این کتاب
 از کتب
 در این کتاب

بیاورد خرد آن کجا چو تو آید کرد
 که از این بر سلطان بر نشان شد

۱ عاشق ز شور عاود پروا میکند / بی خان مان ریشیل محاسب میکند
 ۲ مرغان آرزو ز دل مانی برزند / مابال عشق مان پری دام میکند
 ۳ سرشکم از مرده از لطف نیم تاب / لم صحت که دو چراغ نم بدیده آید
 ۴ رنجت بجزه مک زو بدیده خواهم / فسانه که چشم ستاره خواب آید
 ۵ بهار خنده دل خزان گزیه بود / که بوی گل خیز از تخی کلاب آید
 ۶ دلش عشق بود آه سرد مزه والی
 ۷ که صبح مرده اقبال آفتاب آید

۱ نه تنها خراج بر سر تو خاکسترم ببرد / که خورشید در خشان شمشیر بریزد
 ۲ شک از لب که پدید آفتاب شود / رنگد یکدیگر شکر یک سبب مگر بریزد
 ۳ اگر بر دوش بنجام اگر بر روی خاکستر / که شهباه خاوار شوق کل بریزد
 ۴ بیفتان از سرم شوق حیدرین عتاب / که ترسم که در محنت ازل غم بریزد
 ۵ سر و قمر تمبای تو دلشاد بود
 ۶ گوشه چشم تو با بنده و آرا بود

۱ زخم پدا در سگان اثری نیست / پر تیر تو مگر بال بریزد بود
 ۲ ما و طوف دل در بران سخن کعبه کوی / کرد آن خانه نکرده که آباد بود
 ۳ ولم بحسرت آن عند لب زار بپرد / که در خزان بود آید و بهار بپرد
 ۴ ز دستبرد خزان عند لب تا جان برود / رواند از زید پدا و بهار بپرد

۱ صغیر خوش ما را نفس راسته ترود / فغان عند لب و نامه مالیک از درود
 ۲ رنجت و سیاه از چشم ما را قنادیم / دل حیرانم از آینه صافی شیرین دارد
 ۳ درین کلزار حرف شناسی میتوانم زد / ز بعل کیم غم فرهم نوامی میتوانم زد
 ۴ سازد سرد اگر افسرد از مرده مجلس / پاد عاشقش خوش رسانی میتوانم زد
 ۵ دست نچون ز رنگ خنآل میشود / خون بر سر خوصله با مال میشود
 ۶ خون نهر آفتاب نهر آفتاب / در جلوه کاه حسن تو با مال میشود
 ۷ روز وصال حسرت خاموشیم که ا / طوطی به پیش آینه نیم لال میشود
 ۸ مایه که کوبان ز کجا وصل او کجا / دولت نصیب صاحب اقبال میشود

۱ هر دینت حوش شمع ما را نشکل زبان / تا از میان زرقیم حرف تو در میان بود
 ۲ شو قم شب آن کمر از خوش تنگ بعل / افسوس که نمایش مگر در میان بود
 ۳ اگر در خط بر چهره آن نامسلمان بختند / رنگ کفر تازه بر روی ایمان بختند
 ۴ محکس ز انب از مرک و حیات خضر / خون با سحار کان در کج زندان بختند

۱ بی تکلف سولم بر خواهم که در موسم کند / تا بغل کشایم از هم عاود آغو شوم کند
 ۲ هست نازی کو که از یک طوره در موسم کند / انقدر دوقی خواهم عاود آغو شوم کند
 ۳ اگر چه همچو شایح حشکم حاصلی در بار / شاخ پر بار تو تواند کیمه برود کند
 ۴ نو بهار آید که مانع از تو گل افشای کند / عسل خوشش لیسو امک نو احوالی کند
 ۵ پیشو چون شوم سجاک بر سرش زنی / تا بد مهر عابیه صبرم که پانی کند

دلم از بس بی ناله / ناله ای نفسی مر ناله
 من خسته و دل و جان از غیاب / کس از دست کسی می ناله
 میکند یار کجایت از غم / شاهباز از کسی مر ناله
 والی از غیر کجایت دارد / شعده از دست کسی مر ناله
 ماز از موج عاذه رخسار کرده اند / در تنگنا سر در جلو کبر کرده اند
 پیری سپرد ز دلم نشا و شراب / خاکم ز آب سبکد به چشم کرده اند
 در دهنش سینه چاکم میکند / طعن سپردن اهلکام میکند
 ای طبیب غم بفرم بر بس / در و پدید روی هلاکم میکند
 چهره آل تو آتش که زای ماند / ز کت منت صبور زده زای ماند
 تا نظر تو کنم آید باران شرک / دل سکین تو سنگ بیده زای ماند
 از رویش جو تو حساب مسجد / از ناز آفتاب فر از خواب مسجد
 در پاچه چشم و مرگان بر او / فوارا که از نمه کرد آب مسجد
 تا نام تو دل را زبان آید باشد / صد مرتبه جانش بدان آید باشد
 کاسر غلط سوی مرا کند نکاهی / خون تیر که غافل نشان آید باشد
 کوی دل ما در خم جوگان تو یابند / تاج سر ما در سر میدان تو یابند
 سر سله فتنه که بر قلب دی زد / سر رشته اش از زلف پریشان یابند
 سر طبل شوریده جلگه ز خیمه رفت / بازش جو بچو بند بستان تو یابند

در عکله سینه عشاق دلی منت / ای وای اگر زلف پریشان تو یابند
 چشم مست نیم در آن سبکد کرد / کم کفر زلفت کشور ایمان سبکد کرد زند
 چشم گویای ترا مارم که سنگام سخن / جای لب هم زون مرگان سبکد کرد زند
 آنچه فر فر هم از روی آه اگر فهمیدی / چشم گویای تو جوید مرگان سبکد کرد زند
 زریب صد بار میگویم که قربانت شوم / در لکلم خون خندان سبکد کرد زند
 اگر از لعل تو عاشق سخن وانگشند / جز خار طرب از ساعه صها بگشند
 با هم آیمش در شکله انت دایم / اسگ از خانه چشم نفسی ما بگشند
 سر که چون نفسی زحمت ایام کشید / تا که دارد نفس از نمیکه تا پاکشند

زاهد از تنگی دل و حساب سبسی

مکشند جام که در دسر دنیا کشند

حون صحیح سر آینه آن باه میکند / خورشید در محب سحرگاه میکند
 مرصع آفتاب ز میجا سپهر / جامی لطاق ابرو در آن باه میکند
 در فکر مرگ اول عمرم جوان مرصع / کز شام انظار سحرگاه میکند
 اینم مشور کوه شنبان بر در کار / صبا و دام دور تر از راه میکند

حسب تو دین دل ز جهان ملبورد

تا از نگاه کوه خسته چهره ملبورد

تا حال برود دین دل و طاق تو یابند / تا بعد ازین نگاه تو از غم چها برود

خوش مضطرب برش منیست حاتی
 ای حق نگاه داشته دیگر خدا برد
 با دو خط جام خود را مندل سخن کرد
 آفتاب را منسخ تا باین تیر کرد
 سر کجا بود او چه آینه آن در جوبن
 مدعی از یک دم سجا را دلگیر کرد
 عزت همان نمیدارد کسی خویزه مانده
 بر سر خوشی مرا از زندگانی سیر کرد
 هر چه در چرخ شها مرا انداخته
 هزار دنده را این کرده بکار افتاد
 بدل گرفت با نواز دیگر کردون
 ز دوش سر کرده درین روز کار با افتاد
 بدو چشم تو داع حجابی لاله زان
 چون هر حاکم معزول از اعتبار افتاد
 هر روی او را چه کل به پای کل میکند
 در حسن مرغچه کل کار بیس میکند
 چو برش میکرد از خویزه پناهی
 می نشیند کوزه مشق تعافل میکند
 ای خدک نازت از کمان خمی
 حلقه ز کبریت از چشم غزالان خنجر
 دارم دلی ز حسرت مرگان آن کنار
 حمزه زلف تیره زور و پریشان و بظن
 در شنند از دل مر صد مرادول
 خرم نه دیده ام که بسوزد از یک شرا
 بوسه زان لب خود کام بر آرم آخر
 جرعه از ته این جام بر آرم آخر
 که چنین جلوه حسن تو بر پشان باشد
 به بر نشان نظری نام بر آرم آخر
 ای نازه از طلاح حسن تو داع روز
 خورشید پیش شمع جالب چراغ بود
 پزمرده کشته چه خورشید سر آرم
 تا نازه کرده از کل روی تو داع بود
 در شام زلف و صبح ناکوش او بود
 دلها ترش کمر شجران روز

کدم بدو خاطر نامشاد ما برس
 مرد عم ای طبیب بفریاد ما برس
 از طلم دیدگان و واقیم سر سبه
 ای ماد شاد حس بفریاد ما برس
 ز یاد را هم از دور میخاسته اند
 ای پیر سفیر و شش بفریاد ما برس
 مرا ایسج عشق خراب نشاند
 که ناکهان نشوم ز بر خنجر تو پاک
 چه شد که روی ترا بی حجاب منم
 که صبح کمر از آینه نیت دید پاک
 هر ز بس دیدیم عباد کلف از مردم بستم
 ز کرد خاطر خود پرده بر چشم بستم
 که چنان شوق طلب در راه او بطلبم
 که چو منزل نمایان شد کمر را تکستم
 اسچند گرفت از حال و از جاد بستم
 تا تو می آیی پیشم خیز دنیا بستم
 ۴ سرود را غوش خود را دیده ام صحتم
 چون خواب از نظر آن سرود دلار بستم
 ۹ کی توانم کسر کشید از پای خم
 پای در کل مانده ام از لای خم
 در دهر داریم ساقی از خاطر
 صندوق سحرخی سپار از لای خم
 ۹ نه نمیرش ز دلتش در دل غم بدم
 همچو شمع از آتش سودای او سوز بدم
 سجده بستم پیش حالت هم خیالت بستم
 که چه کاوش بستم اما ز کافر بد بدم
 در شب بجان او و ای صاحب پاک
 هیچ پروا نیت دیگر از حساب محشم
 ۹ نویسیل فتنه شو از می خراب کو شده بستم
 تو از شراب شویش کتاب کو شده بستم
 بده تو زلفت یک بوسم از کل روی
 اگر کتاب شوم از حجاب کو شده بستم
 حجاب بر چه کند که بکس تو بوسه عطا کن
 کتاب کو شده باشی خراب کو شده بستم

1 حرف رخسار تو آمد بر زبان خایم
 2 شرح کا فوری بود در قاصد خایم
 3 جرح با بر خوش تنها کرد آخر در سبک
 4 ساخت با صد ذوق عرمانی خایم
 5 دیگر است حرف رخسار تو دارم در میان
 6 شرح روشن شود از کرم و مکارم
 7 سری بسوز ترا بحر موج زن دارم
 8 ولی خراب تر از حال خویش دارم
 9 خوش اند شاد سوارم جو بگذرد گویم
 10 همان یکش کجا با تو یک سخن دارم
 11 بیزم غمیز پیش از وصال یار کنم
 12 که یک سخن می توان گفت و صد سخن دارم
 13 چنان کن که ز دست سینه پاک شد
 14 و کرد پاک زخم ما که پیرهن دارم
 15 ز جوش بخودی چیز در این هوایم
 16 حوستان هر قدم صد بار پیش از ما دارم
 17 دهم جان بر یک شمع حمر بر دیوار
 18 نیم عمل که پیش سر کل از دست ما دارم
 19 چه غم که بچرخ بر سر غمتم کردستی را
 20 چون که مرغای بر بر می دهند مگر ما دارم
 21 مگر گو که ازین دارفنا بر خرم
 22 شعله وار از سر این خار جها بر خرم
 23 بسکه در خلوت دل با دیش خلوه بود
 24 سرد از پای شنید جز خار بر خرم
 25 از آب تنغ او گل جان تازه میکنم
 26 رسم دگر بعضی بتان تازه میکنم
 27 که سینه کا دل با دیش کوش کنم
 28 از نه تر عمر نشان تازه میکنم
 29 مانند نی بر که دمی منفس شوم
 30 از درد دوری تو فغان تازه میکنم
 31 بجوری که دل از درد زیند او کردیم
 32 از سرد و جهان خرم غم شاد کردیم
 33 از دست ما تا بود ای سر و نمودی
 34 همه فاخته از طوق تو آزاد کردیم

ببین آن غم که در این غم
 از این غم که در این غم
 از این غم که در این غم

1 از شغلهای آه چو خیر و شر دارم
 2 باشد شب فراق تو جای ستاره ام
 3 ببطال لغی مگر که بکس رسم جو جو
 4 بپندوتی کند چو جناب از کنار ام
 5 بر رخ کس بنا پا عارضت حیران
 6 چشم در گردش در آور در سر گردان
 7 شاخ با لایم کشد چو پیر فشاند بزک
 8 سر بلند عالم تابی سر و سامان شنیدم
 9 بنچوبم ناتوان از تابان مسوم
 10 سمج شمع از کرم مرغ استخوان مسوم
 11 می تو شوی سوختن از اینچنان مسوم
 12 لشه هستی را شار خاک با پای کرده ام
 13 عمر خود بکیم صرف به وفا می کرده ام
 14 پیش طعم ز مردم انقدر وحشی نبود
 15 کس این بکاکی از شناسی کرده ام
 16 جام لری زنی ز لعل آبداری خورده ام
 17 مرده میجو از ان شراب با خار خورده ام
 18 از خزان عمر دگر دست برداشتی مرا
 19 بوده با معشوق در صبح بهار خورده ام
 20 صحت ایام جانم را لب آورده است
 21 نادم آبی ز تنغ آبداری خورده ام
 22 دور از تو اش از مرغش بخوردم
 23 کچر عده آب خوردم و تشش بخوردم
 24 حوصصه افتاب از خواب ناز خاست
 25 او آب ز بروی دم تشش بخوردم
 26 بنویسم بر ساعه عشرت کشیدم
 27 از درد تو آه سر لغت کشیدم
 28 بد بخشی ازین تشش نبود که مرکز
 29 در بزم تو هم ساعه عشرت کشیدم
 30 جان دارم و آن لبان گرفتارم
 31 یک جان دارم و دو جان گرفتارم
 32 نام هوشش شنیده بودم
 33 از خطش نشان گرفتارم

بگویند که این کتاب از کتب قدسی است
و هر که آن را بخواند از آفات و
بلاها محفوظ بماند و در روز قیامت
پادشاه شود

این کتاب از کتب قدسی است
و هر که آن را بخواند از آفات و
بلاها محفوظ بماند و در روز قیامت
پادشاه شود

آید بگفت ارکام جانم
بر خضر طلال آب حیوان
بر اوستخوانم ضمیر زلفانم
نه ذوق از طبله کل میکنم نه ناله سبل
سبل ما بون سر برود شد از ویرانم
ش ازین بار خرابی برتسا بد خانم
کرده داع خوچکان بر طقه رخترا
از خیال ما میکند دل تکم خراب
از جنای مر میگیر دستم را طلال
قطره بر قدر نزار در بنیابرا چشم
کریم جویان تک منم که ز صحر اکبدر
دل تپی سازم و خسار ترا یاد کنم
لب فرو بستم از ناله ز سپردی
چو طره تو بر ما پی خوش مانم گشتم
چو از نیاید نفا صد آمد چو بر آورد
مر و شکستن همان تبه این چه جاست
شندم که ترا بشکستگان بطری

تا در بغل آن منبان گرفتم
مرکام از آن دمان گرفتم
چو سهوا مشو و ناتوس در مرگ روانم
در ایام بهار ای سکه در پشم خزانم
خوش سمانت از فیض محبت خانم
بگذاری سیل ملامت از سر ویرانم
بسکه در بند تو خسته گردید دل ویرانم
پر تو قنات بجا بست در ویرانم
گردنشیند بروی سل از ویرانم
حاصل در باغی آید که میانرا چشم
سره بخشد که در شکرش غلایرا چشم
شده خالی کنم و صید پر براد کنم
منت فریاد می بهر چه فریاد کنم
زلف پر شکست عهدی شکستتم
بناله حاتم از جای خود بگریه گشتم
که مرز فاکم ان عهد که با تو گشتم
پای امیدم را ز ترا جابر گشتم

لی کمان وصل حسرت بر کنار میکنم
میکشد از ناله و صلت حریفان
بحسرت جدا تا از آن استایم
اگر در دیارت بشیم غم نیست
سر ز بر پایی نمندی که گشتم
خوردم بطاق ابرو و دلدار ساعی
پیش آن مان تنگ کی ره سخن دارم
شمع ز غم یاد بنور ساز آموزد
ترسم آخر از دست افتدم بدل تو
اختیار خود دارم گر گشتی در بخششی
بر خاک استانش بگریه و ندانم
چون اسک میده اند خونم همان برایش
افسرده از خار می منفر شس حجی
دانم اگر که یک کام عمر این شس آنمی
تا شد کعبه کبریت شنایم
راز اولم جو آینه از چهره بر روشت
از بسکه دور باش جای تو نیست

با وجود نا امیدی انتظار میکنم
منز بخت بد همی ز رخ حمار میکنم
نه در قیدستی نه در بند جانیم
همی بس که در زیر یک آسمانیم
دل را بچین زلف کند که گشتم
چنانچه از بطان مند بر کرد گشتم
کزب شکر ما بش مهر بر دهن دارم
اسک بر سر مرگان خنده در دهن دارم
ورنه چاک خواهم کرد تا که پیرن دارم
بنده ام کجا دل تا که جان تپن دارم
مرکز نسوی کعبه بروی وضو دارم
سر خد امید لطفی زان شد خواندارم
چنانچه هست دستم جام و سبو دارم
کر بعد از آن بهرم سح از و ندانم
از هم هیچ وجه کرد و جدا بهم
وقت سخن نمیشود از هم جدا بهم
مرکز نشد حرف لب شنایم

خوش آن ساعت که با بال و دست میگردم
 خوش آن ساعت که بر سحرستی مخط آنم
 گر نیاید نفس آن کس طایفه چشم
 منت پرده کند تا رخسارم که نهی
 در دل خیال آن قدر غنا نوشتم
 مضمون نایه چون کند در پیش اثر
 سر بر هر چه نهد موج اشک ما
 ثبت است بر جریده با حرف و اعطان
 کرد از تو لبش دو جهان شاد شوم
 نه بی پروا بلدم در کوشه بود صیادی
 حرف زلف تو بود رشته امان قلم
 بی نامل بزبان نام ترا مر آرد
 از سخن بود سخن ساز بود نجیب
 شکوه سوز دل ای بس زبان آوردم
 هنوز بیداد سحر که دل افسردم
 کرده تو جان منم ای دل و دینم خدا
 نگاه شوخت اگر مست کین شود حکیم

این کلام در بیان
 محبت است
 و در بیان
 عشق است

دور زوره سحر تو از عمر که بر ارم
 چنان که او که انبار از خبا خراج خود
 مکران آموختی که شت از ضیاء گاه ما
 سپاه منم آورد بر زبان نامم
 بشنم عشق نظر کن که عمر فرزند من
 پیاد سبز خط ز لب کز تبسم
 استم ز نگاه او میخاید منجم
 در عشق مرا امید از خواب اجل منم
 دل امانک حوصله پر از داده ام
 طوف حرم او بکبوتر نمیرد
 درد سحران کشیده را مانم
 ناله ام مثبت اختیار تربیت
 سر که یادم کند غمخیز کرده
 منت در کام میچاکس فرودم
 بر افکن برده تا سوات کردم
 هر که نشد همچون عقد کوسر
 ز انهدا بر کشتن چه کار است

خدا کرده اگر پیش ازین شود حکیم
 که بسیار دیکس را تو تا سبکس نامم
 که میگردید ایک حسرتی در دیده نامم
 باین وصله بر آید ز نعل او کامم
 راضطراب بغمضیده بار آرم
 دمیده چو لب حشره ز لب نامم
 خبر کس بدستش بهانه منجم
 ماضع بحد خاموش افشاید منجم
 طومار را ز خویش بعمار داده ام
 مکتوب شوی خویش سهرنار داده ام
 کل از شاخ حیدره را مانم
 قمر سر ز دیده را مانم
 حرف در دل طلب را مانم
 میوه نار سبیده را مانم
 پشیمان زلف تا شیدای کردم
 بگرد روی مرا فرات کردم
 بلاگردان سهر تا پات کردم

۴ کتم از عالم بلا تمس که دور قامت رخسارم
 ۵ از آن سرشکها دارم که دایم کرد و سر تا پایم
 ۱ بخرقبت ز سر بند بریدم آرزو دارم شدم تارامت از عالم رسیدم آرزو دارم
 پس از مردن ما بچند روز بر سر خاکم که در تمام کیمم آرمیدم آرزو دارم
 زرد در دیت جان بر لبم آمد با طالم که در آن نفس بر تو دیدم آرزو دارم
 ۵ سرت که دم نمیدانی تو قدر در دند از زاپیت چند روز بر سر کشیدم آرزو دارم
 ۱ حیران زاکت تو کردم آینه صورت تو کردم
 بسل شده صید را بشی مزینده همت تو کردم
 ۵ شهاب زنی بصد صف دل فرشته جرات تو کردم
 رنج و دجهان بخود پسندم که باعث راحت تو کردم
 ۶ کی تو از شوهر عشقت ز سر بردن کنم رطبتن که کسبلد بنویسد جانم چون کنم
 رحم بر باز کرد بهما تو مرا آید مرا در زه از یک بخش بچا دل خون کنم
 ۶ بمرک از عشقت نشاط استن دارم پاد زکرت فیض صومر در کفن دارم
 زهها شور اشکم تازه رو کردت کلها که حق نامم بر بیلان بر حسن دارم
 سرا بیکد از شمع از شرم بر آبش کجا پروانه دارد شش روی که مرام
 ۱ حسن شکوه نشان گشت دیده و کن تمام روز دم صبح از تماش کن
 ز حسن ز کس و کل بر عمرش نتوان دید نظر بر آن رخ ز با چشم شهلا کن

۹ جاره کارم کن ای چاره ساز عاشقان بروم بگذارد دست ای دلنوا عاشقان
 کعبه و تخته از زالی شمع و بر من هست از محراب ابروت نماز عاشقان
 انقدر با کفر غرور افتاد کی خوشتر بود بهتر است از نماز معشوقان نماز عاشقان
 ۱ خوشش این پستی کعبه نه در کن مثل معشوق در هر جا که باشد
 آتش افکندن بجان سبک رفتن بهر با پیشان آب یاد اعرابن با سیر کن
 قدم نه در کلسان غم غریب دل کل عبیر کرد هم تو بیای چشم عمل کن
 دل را کرد ماع صحبت با در میدان سپا در زرم باشن و ناخبر معال کن
 ۹ پا چشم مرا از زخمتان کن جو غنچه ام رسم وصال خندان کن
 دلم گرفت ز محبت این چه زیدت پارای خدا رفت را پریشان کن
 ۹ که بجای موز زبان روید ز سر تا پایم عاجز است از شکر او لطف سخن برایم
 میتوانم در سر کوی تو جاسر کرم کرد محبت اگر با بر کند با شوق ما بر جایم
 ۶ حدک بار را مرگن جان میتوان کفش کاشش هلال عید قربان میتوان کفش
 کمش سبز زانگی از کور سخن کوی زمانی هم از آن جا و رنجان میتوان کفش
 ندارد مثل خود آن شوخ تا گویم بماند تشبیه در حجب عاخر جم جان میتوان کفش
 ز حیوان کمتر است از آب حیوان که گوید سخن تا از لب جان بخش جان میتوان کفش
 ۲ بار مرا از آن به تابان جدا کن از جان کن جدا و ز جانان جدا کن
 یکدم چنان کن که مگردم کرد با پروانه ز رسم شبستان جدا کن

بسیار
 معشوق
 کعبه

بسیار
 معشوق
 کعبه

حاج

را هم ز کوی آن چمن آرزو مند
این غنچه لب را گلستان عدل کن
منابع دل بر روی کف زده بشو
بشو از خاک شرین و با شیران تمیز کن
نیفتد و از بار خاک کی سر سبز
سرافراز جوهر خاک را بر آتم کن
بسکه سیر و عرق از خلقت رفتار تو
مکنند آینه را آینه دان خسارت تو
از هجوم که در خلقت آب حیوان کشود
وقتی که بر بند شیوه رفتار تو
پیکانه است از جهان بسیار تو
الف مکن کسی شناسر تو
قطع نهال بی ثمر از باغمان سبحا
عبد التائب ما بر حفا تر تو
ای روی بخش جهان آینه دیدار تو
خوشه تابان یک شمع از شعله رفتار تو
یادیده حسرت کشی با نیت هر کار کرد
حاصل که کام تو شد از لعل شیرین کار تو
باده بر روی تو خورشید مسلمان بکشد
سره در چشم تو رنگ کارستان بکشد
تاز زو زلفش کس که در راه افتاد
کفر خاک سره کون در چشم ایمان بکشد
بارت از شمع محال خاطر م را تاب
چشم که با جان بر طافت دل میا بکشد
چند بر خاک نذرت میتوان بهلو نهاد
از خیر پرخرج ما را بستر سخا بکشد
غم حیران رو از وصل ما بهیسته آ
شراب از نهر روح خوار آهسته
که قمار محبت که با سانی شود فارغ
رز در با کشتی آید بر کنار آهسته
کنده افسرد آخر سر مهر زلف را
بار نظاره که نیت میا لاسر کسی
خران بر چند آینه بهار آهسته
چشم پوشیده که نم سیر بر پای کسی

از آرزوی آن چمن آرزو مند
حالی را در کف زده بشو

از شمع محال خاطر م را تاب
خوشه تابان یک شمع از شعله رفتار تو

بر دستا شتر عالم صبرم بر پرو
چون کند کرد بدل عالم مالای کسی
آمد آن ترک پر چهره چو کان بازی
باز کوی دلم آمد سبب بازی
ناخت چو کان کف از تفت کویان
بر کوی دل عشاق میازی بازی
منبت خندان سیر غم که دلشاد کنی
انقدر ویران کن زدم که آبادم کنی
منبت صید که بر صیاد در دام کشد
باز در دام تو مرا قسم که از آدم کنی
شده باز از جناب خساری
دل چو پر فتنه ام چو کلاری
که بد زج روم ندرم باک
در بهشتم زیاده خساری
نفت منصور طبعی تو
عشق را هست سر قدم دای
سینه را آره آتشبار که دم کهنی
دیده را اگر که خونین نمودم کشتی
ما یکی در ششم بینی و در تالی من
کر زیزی آب باری میتوان زد آسبی
شینه را کنبای سالی تا دم رسد
خانه ام سپار تا رنگ و اکن روی
در فضای سب طرح تازه اندام
فنیچه دل از ذراع عشق که کشتی
اگر در کرب ما را دیده باشی
بکمال ما چه خنده دیده باشی
پریشان کار از زلف دانی
اگر آشفته ما را دیده باشی
چه کلهما سینه چاک می چیده باشی
که بر چاک دلش خنده دیده باشی
حال دل منو خرابست تو هم میدانی
جان من در شکر آب تو هم میدانی
پنوک آب حیاتند کویان جهان
پیش من موج سرب آب تو هم میدانی

سرمد آردون کرا فکده حوسم و اع
لذت بر کرا از بند حوسم و اع

زاهد اطمین کند چند با خواهر زد
می و معشوق شبانست تو میدتا
۹ ای دل بجز عشق با حل نمیری
پر دست و پا زین که بمنزل مری
در بجز عشق اگر نه خدا خدا شود
حکمتی سکت با حل نمیری
۹ کلی را با بطن کشتم در طربستان
که در دل از خیال زوی او دارم
پیدا او که بیان دلم صد چاک میکرد
چو چشم دلت امید کسی بر طرف دانان
سوزش از نیم از غافله منهد
که و ایسوزم و میسوزی از دماغ شام
نباشد راه بر گشت جان شهید از
رئیس روی هم افتاده در کوی بو
۹ میخوم ناز تو زانو که خریدار منی
هر که رفتار تو ام با تو که رفتار منی
شیره جان خود از بهر تو سربام
بچس کر شناسم که تو چار منی
۹ امروز باین در بر سر نازی
از ناز تو ان ماف که مشان نازی

پرواه چنان نشین در سر تو نسوزد

گر شعله خراب کو شمع کداری

۹ نزار زک سخن زان لبه مان کل کرد
بچهره تم که ز یک غنچه گلستان کل کرد
ز اشک شرح درخ زرد چو شمس بر اینم
که تخم لاله فشاندم در عفران کل کرد
برکت شایع کل از نو بهار خساری
نزار داغ نهادم از سخوان کل کرد
۹ ای سخوان همایا اسود کی بشاید
لی مایه قناعت طایع نمیبوان
بگشت دو جهان وصل چه امکان دارد
که بهنوار از عیش تو و منزل رفتم

افغان اسکندره اور از نعل رفتم
طیبتی در راه که از نازم

از بی کل نازش چون باغ افغان
بخطار در شویان بر کی از سواد
نفس با نقصان بودی از زبان
باز چشم با کرم از نعل رفتم
کز خط با بخت از نعل رفتم
از نعل ناز فغان رفتم
از نعل با بخت از نعل رفتم

بیهوشی سبب از انقباض حج امین شود
که چون کل ناسمین از یک در کوی میکند
مکانها علمها انجمن گشتند
که اکب کج نمر از د فلک دارون میکند
از زمین سبکی تو صبرم سپری شد
از کوه سیرین تو کلامم کمری شد
۹ ای چشم دل از لخت طکر توشه بنید
کز سینه در شعله آسم سفری شد
۹ حرفی سخن از کل خسار تو گفتم
بو نفسم روئی با د سحری شد
پنهان که این باغ که شسته است که دیگر
مر ربک کلی در نظرم بال بری شد
۹ دل مجنون خیال بود سلی ماری آرد
که نخل داد بر من تجلی ماری آرد
رو در دم خود پروردگان از ما جو صحیح
که پر عشق ما را لا ابالی ماری آرد
رخت تیره موسای دلم کشته میکند
دران داد که سر خار تجلی ماری آرد
از حرف لوح کس شش سرستان خمی
بیزم سبکشان مینای عالی ماری آرد
نسیم بر من که در سران کاروان کرد
که از مصر معانی شعرو الی ماری آرد

در دره ان کوی از آن کی شبانست

۹ بسوز ما پانی فاصد از دل ماری آرد
نسیم صبح راه آورد از کل ماری آرد
ز غر جوش و خشم ما بر اینم ز غر جوش
که نخل موم سکار هم و شش ماری آرد
۹ آنچه جان دلم تاب موسس میکند
برق بخور همان شعله بخش میکند
دم شوی کجاست که جگر آبی شتم
مانه درس نکلتا تک نفس میکند
عادتی سحرار وصل غبارت
بیل ما در چمن با نفس میکند

مجان از نعل ناز حیات از نعل
مجان از نعل ناز حیات از نعل
مجان از نعل ناز حیات از نعل
مجان از نعل ناز حیات از نعل

در قبح مزاج پاکی و غیر مجو عشق در آلودگان کارهوس میکند
 که چه این سخنانی با لغزیده بردارد یاد محو فرافشاده از پای مینابر نکات
 هر آری بس دمان تک ترا دل میس کند نزدیک کشد که تنگ نفس کند
 پایه افتادگان همیشه غنبد است بر تو حورشید پامال مکرده
 در دل دریا نه کرد خاک نشین خاطر عشاق بی طمان مکرده
 چرخ مگرداند از تو روی دلم را این ورق از سیر ماه و سال مکرده
 چو سرگردیم راه کو را و راه دو عالم خمیر نقش پای جانمانه
 از زیاده لطف او دوزخ ارمش همبند و رانه ما پی هوا مانده
 ترا مر شیوه چه چهر کرد تغییر چرا ایچکای مکنی هایت بجا مانده
 از رسم شوی بری زده اعلی شوی شها چرا ایچکای آینه مبروی
 مردی چشم باز مگرد روی کنج آخر کجاک بر تو از آرزوی کنج
 در راه حق سپا نروی لیک همچو ما بسینه میرد زنی جستجوی کنج
 طول امل ز ما بود جا کند تر ناچند زمر غصه غمور از آرزوی کنج
 اول شباب روی سخن باز کرده اند آگاه چشم حیرت من باز کرده اند
 از اخیرت لب که سر جوش است سپاهنای موده من باز کرده اند
 کاره فاجگونه این عهد و استود کاین راه را بطالع من باز کرده اند
 دیوانگان شوق تو از چاک جاها را می بسوی ملک کفن باز کرده اند

از نظر افکار چشم تو از صاحب کونست
 خاسته که در بر تو کار از کونست

از نظر عشاق مال کونست
 از نظر غم بر روی کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

سر کوه سیر از چه پیرانتر
 سر کوه سیر از چه پیرانتر

هر تب جان شور عشقت هر چه در بر میس کند اگر بر این از نال سمنند میس کند
 هر رسودایت بخت شعله بر تو تشنه و آنکه که از دست غمت خاکی که بر سر میس کند
 هر عشقت جهاکه بادل این بخت را کرد حاصل مرا کجام دل بر تو کار کرد
 هر یاز یککش تو خوار از کز مباد نظاره ام بر سینه خطت بهار کرد
 هر سر که صفای آینه زنگ نیست دست تو از خزان خواجه بهار کرد
 هر بگر بر روی لاله و گل جوشش را بین کلزار رحال تو به سینه زار کرد
 هر خون دست شعله بچه فولاد مسرود او کسی که در دل سخت تو کار کرد
 هر چیز ذکر که خورد که شوق بود آشت از زور کار آنچه گرفت کنگاره بود
 هر دل پر شمش را کینفس از دست کند از سهر سردی که از بزرگ کل اکل زیر پا داد
 هر صحبت دلم در کای واسطه غفلت خواندن لوح هزار باعث نشانی بود
 هر دوزخ حریم چشم ز ما میشود تا را که باشی بجان سزا دهند
 هر از آرزوی مرد و جهان ششم بیان ده ها کنبد که ما را با و سهند
 هر خلق عالم همه افسرده ترا یکد کرد بوی ماین از در و دیوار جهان می
 هر در خطر کای محبت غم کرامی است پای رمر و همه بر سنگ نشان می
 هر در وطن است که از در کای خالق بود با نظر افتاده سلطان رعیت بشود
 هر اینچس که غمزه در سینه دارد زنی بر رسم از میبای او را و دلها بشود
 هر حبه ام جنین متاع آرزو بر روی ما که ام افتد قبوس ما که امین بر شود

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

از نظر غم از کونست
 از نظر غم از کونست

میرود و آنکه حرف نوبه آورده باشد
سخن تبرسم که در شرح معانی شود

۱) اگر محرم بود الهوس از غاش اشکام شد
در صفت کان خوش دل چه بیان شود
۲) چند قرب دیگران لالایش سازد
از آنکه از انجانی به مقصود آید کرد
۳) صید مطلب چه پارس اقبال سرد گرم
از آنکه باشد صیقلی بر حیرت زای تو
۴) در پرده بار آفتاب زینش گوید کند
هر چه خوش باشد که در تاب آنگونم موشان
۵) بر دو کجا از متاع من دل بر چه پرده
عجب کفایت بود تو خور در دل اعجاز کند
۶) اگر در ششم تو خور در دل اعجاز کند
از صفت حیرت که گوی تو بوش سنجید
۷) اما چند فکر منزل و کاشانیات بود
پنجانه باش تا همه جا خانه ات بود
۸) طفل باز گوش از سر سپرد هوش ما
سخن است و آنده باش سپید گوش ما
۹) حیات تازه بخت کشکار چشمش
که عمر زنده را باز آورد در بسته مرگش
۱۰) در صحرای که این شمس و تریق جلال
که مرگان ستمگشته مرغ غایبش

در زمان طاعت زینال غاش شود
سخن دینی علی فضل خزان پیدا شود
۱) صفت چشم از آنکه از ارباب بیس
سخن غبار در میان پیدا شود
۲) سخن تیرگی که در کف پیدا شود
۳) سخن تازده اش در آسمان پیدا شود

از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند
از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند
از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند

۱) لعل خاشاک شوق ما کو یا کند
چشم کویای تو شاید را چه جز می و کند
۲) بوسه بیغای مکتوب از لب او خستم
در جوایش خط مسکین تا جهالت کند
۳) طفل کشم را نکاهت شوخ با او درده
خدمت تنع ترا می ترسم از سر و کند

۱) خنجر سخت جانی ما کند میشود

۲) بیغیبتی که تنع جفاک میشود

۱) ای کل به بند خود سر خود انقید منار
تنع از نگاه حسرت ما کند میشود
۲) مسکین دلت اختر دور و این تر حرج
کمشای است تنع دعا کند میشود
۳) هر پیری رسید نیک دید خوشی را بین
فره است چشم از همه جا کند میشود
۴) هر آن شد خوب چون خمر از بس رقم زند
مرحط نوک گلک جفا کند میشود
۵) هر مر سگدل چه لایق است آرمی
حیف حیف تنع جفا کند میشود
۶) و این ترش روی انبای روزگار
دندان آرزوی که آگند میشود

آسمان ارگشت زار ما کجا میرفت

اقاب از خرم ما برک کامرنت

۱) چسبشانی میاید خنده از لب و اکبر
مشها مطلب عاشق کامرنت
۲) از خود ای آموخه حشر اشقده حاصل
تبر روی چشم مر چند آبرفت
۳) کاسی از دل میتوان آمد بخلو نگاه چشم
در میان این منزل کوه را میرفت
۴) ایا اگر در حساب آید حسابی در میان
حاصل عمرم شمار سال و ما میرفت

کجا از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند
از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند

از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند
از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند

از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند
از آنکه در ششم تو خور در دل اعجاز کند

مانه دل از آن لطف پرانم شوم
در میان مرشد و الی کوچه راهی من
نور و نظر باست جمالی که تو داری
دل خوش کن جانباست خیالی که تو داری
از بار عشق بود که گوید از گرفتار
تتمت بزور بازو فرما دستم
از چشم زخم تا بود آسوده در دما
به تنان عیش بر دل ناشاید تبسم
شاید بهمان ز غیر با جوال باشد
مکتوب خود بیال بر پرده تبسم
از آب راه باو نبسته است میخکس
از گریه با نمیره فریاد تبسم
از دست حرج بکند که انبار محتم
بش ز من خمیده شد از کوه طاقم
۹ ریزد عرق چو از رخ آن زین فرو
کو سربان قطره رود در زمین فرو
بدانمیشم اثر بدیل سنگ میکند
از شرم آب سبکدم از کین فرو
لبسکان خاک دهین باز کرده
شاید ترا کج عرقی از چسب فرو
از شرم عارض تو که سرخوش رفت
آینه سحر آب رود در زمین فرو
والی چکویش تو کبر و عنان دل
ریزد ز دیدن تو دل نقش صبر فرو
از آن کل مثل عصمت برست کل
که دام تازه در بر سر ما با ر می صید
هر چه خواهد کرد رنگ آینه می حاصل جان
که کل خوش نرم رنگینی درین کله ر می صید
از سر راه دلم صیاد کافر مشیه دارد
که دام صید را از شره زار می صید
مگر کردیم صید از آن سر و ناز
از دام عکبوت گرفتیم باز را
هر کج بودی که کام از آن بر حجاب حاصل شد
ساره کاشتم و آفتاب حاصل شد

راه هم در دل حجاب است
نور و نظر باست جمالی که تو داری

از آب راه باو نبسته است میخکس
از گریه با نمیره فریاد تبسم

از آن کل مثل عصمت برست کل
که دام تازه در بر سر ما با ر می صید

سپین چشم کم اوراق باره دل را
که علم مرده جهان زین کتاب حاصل شد
نام عمر را در اوراق و سرگردیدی
بگو چه تجربه است زین کتاب حاصل شد
حاشا که نفس دلم با جزشت
شود در عکس تو آینه شکسته دست
ز نادستی این بود کار حیرانم
که نقش عکس در آینه چو نبسته دست
نی شکست دل افتاد و نمیدانم
که ام کار نو کرد دید این شکسته دست
بهر زعم منزل ای برقی ای همان نهاد
هنوز دانه این خوشها نبسته دست
مجان دام با همچو دانه آزاد است
ز قیدستی می گویم که رسته دست
بپرسیند و الا بکنند منزل
ز رخصت صاف تو مرا و کی که حبه دست
۲ مگر در غم از سر و مهری نام
نختم با در پش تا کارت
ترا امشب بسر و تبسم نیاورد
ز جذب شوق خود دلگیر گشتم
۱ چون حجاب با در آخر خانه ام
بر سر سپانه ویران میشود
دلم ز تنگ و دانش دم که خسته شود
شکسته حرف زند تا دلم سکه شود
باز در باغ نکویی زور بر میداشتی
که چه پوسف رفته جاشن دگر بر میداشتی
بی سوادان جهان تازه سوادم خوانند
نامه شوقی ز آب که مگر خوانم
بطرف ساقی کوثر نگاه کن و الی
بپاله بخور امر ز فکر فرو چیت ۲

۲ مگر در غم از سر و مهری نام
نختم با در پش تا کارت

ترا امشب بسر و تبسم نیاورد
ز جذب شوق خود دلگیر گشتم
۱ چون حجاب با در آخر خانه ام
بر سر سپانه ویران میشود
دلم ز تنگ و دانش دم که خسته شود
شکسته حرف زند تا دلم سکه شود
باز در باغ نکویی زور بر میداشتی
که چه پوسف رفته جاشن دگر بر میداشتی
بی سوادان جهان تازه سوادم خوانند
نامه شوقی ز آب که مگر خوانم
بطرف ساقی کوثر نگاه کن و الی
بپاله بخور امر ز فکر فرو چیت ۲

۸ مرزا بادوشان چشم طبیعی
 ۱ مسموم از عرشه خار است
 ۱ ساقی چه چفته کل خورشید هم مید
 ۸ مسموم دارم از نمش دوقی روستی
 ۲ رشان خاطر از یاد نفس
 ۱ کوش اگر از حوش شافان نمگیری کوی
 ۱ باده خورشکف کل مرغ غنچه بودی تاکی
 خاطر ام که به دست کی و امینو
 موحام در دم از دست ساقی برید
 ۸ والد و شوخ بر بند دل در کشند
 ۸ چگونه کاری و اشوه را بنخت
 ۲ آسمان تاثیر بخان سر کران افتاده
 ۱ خداد هشت با سر چشم بیداری
 ۸ سوسر باغی که رشم همرد آن شاخ کل
 ۱ رشم کنج صومعه تا کو سر میخوش
 ۸ مانی توان بدیده ایام خوار بود
 ۸ ز غبرت سوشتم تا کی صبار خوشم چشم
 ممبر است که نیاز جابر خرید
 که جوش عام چشم بجاک میرزد
 بر خیره تقضای صبح صرا و اکینم
 حیف که راه بنجودی زود تمام نشود
 بر شان کو اگر با شتم محبت
 تا بان درد که دانی عرض حال خود کنم
 صد حمن کل میوه اشند از کل سما
 دیده ام روی کشا در ز در سجانه
 میکنم هر شب شامت که به ستانه
 تا زین میاید بخت که این بد کند
 که آسمان که سرد میان او باشد
 یک که در کار چندین زبان افتاده
 که یار بر سر زانو هر جواب بود
 باغبان که غیر از و غیر کل رعنا بخند
 سوسر حمن ز کوشه زندان که ششم
 همچون و غار که بر مسلمان که ششم
 کلی خواهم که رنگ نگرش لب سوزد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران

۸ بکش خیره روی کل انجیل از خاک
 ۲ دوش از بخت دلم از بیکه میباید
 ۲ دوشم از خاطر خصال شمع خسار کند
 ۸ که سستایه بر نو بهارم کرده است
 ۲ خانه ام تا وصف آن شمع تمنا است
 با بشکی دل نبوده مرکز انبساط
 باقبای سفید پد است
 ۸ رشک اغیار و غم یار و جفای کار
 دیده عشان در راه تمنا سفید
 ناخشم کشودم پر دایلی کشودم
 آخر از ادکی تاب پشمانی که داشت
 میان آمده بر روی هر کار کن
 پیش روی تو کی میکشم باز چراغ
 زنی شعور بر روانه و اعناد دارم
 مگر که شد افتاده آخر قله کاچوش
 خانه و بنا چشم عقل محنت خایه است
 انقدر جوهر و جفای که بجا شوی
 که بان غنچه لپاز از تاب و بسوزاند
 شمع که بان شد باحوال فر و پروانه
 در بدن پر امنم همچون پر پروانه
 خانه اش و ران شود کس من بجا
 صفحه دیوان فر و الا پر پروانه
 یکدزه پی تعلق و صد جهان نشا
 صبح پوش آمد آفتاب
 تا توانی همچو مرثیاب که این آورد
 قاصدی کو تا خبر از خانه زین آورد
 نقاش مراد شکن و ام کشید
 شکر که اول گرفتار نظر باد هم
 بروی آب تاشای یک کاسی کن
 که روشنت پیش رخ ناز چراغ
 که پیش او سر تو ام کشید ناز چراغ
 از سجود عالمی بر خاک معلوم است این
 از لباس سنی افلاک معلوم است این
 افزین دل سخت که پشمان شد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران

۱ جلوه سرو و لاری ترانده شوم
 ۲ مغر صورت زبانی ترانده شوم
 ۳ که بان باره کردن که خوش کمال را
 ۴ که عکس شین خوش افتد در آیند
 ۵ در چشم پاک حسن دو بالا کند ظهور
 ۶ عشق خالم بیاد واد و هموار
 ۷ کرد اعجاب حسن او کردم
 ۸ شک عهد او با حال ملک انداز
 ۹ در عالم نشانی مست از هر چنان عالم
 ۱۰ مرا جمع خاطر نو و وقف شد
 ۱۱ شدم خاک برت کبار که ششم
 ۱۲ غنایم با نیا چه بسا از خاک خرد
 ۱۳ حلقه زهر که او سر حلقه آن منت
 ۱۴ یکدم اگر با نپی چه کم شود از تو
 ۱۵ فارغ از محنت بجان رس روی ترا
 ۱۶ خواب منزل اگر و خواب بند دیدم
 ۱۷ چون بدیج مشک میگرد
 ۱۸ کردش ز کس شهلائی ترانده شوم
 ۱۹ که کجا که مرعای ترانده شوم
 ۲۰ اگر زخم مراد دوز کسی دلگیر میگردد
 ۲۱ کرد ز شرم یک کف خاک ترانده
 ۲۲ باور نمیکنی بنگر در آب بند
 ۲۳ دستم از دهن تو که گریخت
 ۲۴ که بود آفتاب و شب ثابت
 ۲۵ که تا جان غامس بسته میان فست
 ۲۶ نشانش در رخ شمع بجان فست
 ۲۷ دل کشته غم زلف دلدار است
 ۲۸ وفا و عهد خوبان محض کفایت
 ۲۹ سمند تا او در غیر رفتار است
 ۳۰ حلقه زهر که او سر حلقه ماتم شود
 ۳۱ حلقه چشمم کم از رکاب باشد
 ۳۲ پیش چشم شون مرعای ترانده
 ۳۳ با فرزند خواب در راه عشق او خوابیده
 ۳۴ بحقیقت کشد مجاز آخر

دست بیدست و با پا کج بدانشید
 ۱ دادم لی سود اول صد چاک لغزش
 ۲ ناز تاجر از محوم شتری بالارو
 ۳ در حسن سرو بقدرت سرد عوی دارد
 ۴ بپوش جسم ناتوان از تاب عالم آب شد
 ۵ کرد بالای تو ساقی بر جدار افکن بکاش
 ۶ دارم تنی که یار بر عین نمیشود
 ۷ بپندرت از این توان بود پیش کس
 ۸ عاشقان شهید که از تنع شهاده شدند
 ۹ حق نمیشود چو ایوان پس بد داشت
 ۱۰ خون دلم از لعل سخن کو تو بید است
 ۱۱ ز آشفتم زلف سخن او سر تو بید است
 ۱۲ اگر می بودم آگاه از خدایی
 ۱۳ وفای خویش هم خاطر مرقم
 ۱۴ آرام روی مردم عالم ندیدنت
 ۱۵ ما از بهشت نسیه نداریم چشم داشت
 ۱۶ دلست خالی خطش چشم میپوشان
 ۱۷ وحشت آموز راه جلوهش کسب نیست
 ۱۸ افکند به چشم که متاع زده دارد
 ۱۹ خون شود سپار عاشق بارده میشود
 ۲۰ میتوان یافت که خندیدن کل سبب است
 ۲۱ همچو شمع از گرمی شمع شعله آید
 ۲۲ لدنی حندان نباشد باوه را در اوصاف
 ۲۳ غمهای تاسر او شدم او نمیشود
 ۲۴ کردوستی که شتم و دشمن میشو
 ۲۵ در قامت هم پس از خلوات می
 ۲۶ زبان یک با بر اکت شهاده شدند
 ۲۷ رازم همه از آینه روی تو بید است
 ۲۸ از زخم دلم قوت باز روی تو بید است
 ۲۹ نمیکردم خیال آشنایی
 ۳۰ ز بس دیدم ز مردم به وفای
 ۳۱ سیر بهشت سر کبریا کسب نیست
 ۳۲ ما از بهشت نقد ز عالم رسیدنت
 ۳۳ کان خر و کل دانم بی دامن ندارد

از لعل سخن کو تو بید است

ناصح فایم ز لب لعل بوستیم می نوشی مآفت انجام ندارد
 ۱ اشب اگر خون کهنم عاقلم خون در شیشه با دوز موج بر باد نیند
 ۲ با تو زیاده نو کد شستیم که این کار در مذمت عشاق کم از شک صحت
 باله زمرگاه بخود جلوه سازم نو کبینه باز بوست نامر
 ۳ مرا حیف گزین شپرد استیم که شب پابد و عالم زدن حسن بهلت
 ۲ غزل از طبع جوانان مرده دارد کوشه گیری چونان لازم بهر است
 میتوان یافت که از ماه بساطل برود کشتی طالع ما مسفر طوفانست
 مگو نظر که بردار دل ز ما والی دلی که شسته تا مر از تو بردارم
 پر گرفت و لم نقل مکانیت ضرو دام کرده مکر نفسی منجویم
 ۲ تپوشش که ایم در دامن ناموش کوه انسیلاب اسکم تا کمر درخت
 ۱ چون من بر کاهر کند با غمغمت گزبار تمسای تو کوه از کمر است
 ۱ انار سیب ختمیم از در تو کل کرد ارضیح بنا گوش تو این شام بر آمد
 ۱ چشم چشم سالی دوستم بیت جام چون من کوه کعبش دو بالاکه میکنند
 ۱ از خشک سال بجز تو اربس فرودم سبجانها دماغ مرا ز غم میکند
 ۱ دگر امشب از سالی خوشم خوشی دارم مست و عاشقم و ای عالم خوشی دارم
 ۲ پیاد دوست در آینه خاکی دل خوش به طرف که نظر میکنم چراغ است
 ۱ سبکت اگر فارغ از آزار باشم از نور سباه که گرفتار باشم

دگر امشب از سالی خوشم خوشی دارم
 مست و عاشقم و ای عالم خوشی دارم
 پیاد دوست در آینه خاکی دل خوش
 به طرف که نظر میکنم چراغ است
 سبکت اگر فارغ از آزار باشم
 از نور سباه که گرفتار باشم

شب پیاد لعل میکنی قند میکند
 ۱ بهار آید و دی زلف و غمچه بداد
 همچون صبا طوفان در دست تمام
 کرده ساعه می غمگر دارد
 سانی حیات باقیم از یک پاکد آ
 کونید که بر دشته دل زو فایم
 ۲ از یاد خرامت دل متاب خراب
 یارب این شعله جانسور مگافات که بود
 از ادلی که کاشی طبع بلند است
 بروی مسند دل و پشایر خوشبو
 در میان ایک حسرت شمع و اعم رو
 پریشرا به از می نه بهر آن و این است
 از زبانه سر خوش و از ناز سر گران شده
 تعیت خلوت دل از خیال خسار
 بجز لب الهوسان خوش اسبک کردی
 راه کوی آفتاب خوش خیز سر میکنم
 سینه صاف کجا کرد که دورت ز کجا

دگر امشب از سالی خوشم خوشی دارم
 مست و عاشقم و ای عالم خوشی دارم
 پیاد دوست در آینه خاکی دل خوش
 به طرف که نظر میکنم چراغ است
 سبکت اگر فارغ از آزار باشم
 از نور سباه که گرفتار باشم

از کوه راه آن گل خوشی است
 در غم از دل غمگر است
 که مرا سوختند باغ ستم محرابش
 ممت کلید قفل دل بند بند است
 تحت دلبهر صاحب کلام خوشبو
 سمج مرغان در دل دریا چه اعم رو
 بچاره راجه چاره چهار درو است
 دگر چه آفت خندش نهر جان شده
 دگر نجای چشم که میهمان شده
 حسود از نیکه عشاق سر گران شده
 سایه که مراد مر باشد لی سر میکنم
 آب آید کل آلوده نذیرت کسی

دگر امشب از سالی خوشم خوشی دارم
 مست و عاشقم و ای عالم خوشی دارم
 پیاد دوست در آینه خاکی دل خوش
 به طرف که نظر میکنم چراغ است
 سبکت اگر فارغ از آزار باشم
 از نور سباه که گرفتار باشم

ز شناسی عم دست بر بندارم
 که اعتماد بدار و تقای العیش
 مگر ز دولت غم قد خویش را بکنم
 لبان صک حمیدم ز ما بمنت عیش
 شعله شوق تو سوز و سرحد بر بکنم
 بعد ازین بر پس از نال سمندر میکنم
 خاطر و از غم خوردن غم آید تنگ
 از دو خوردن قند اگر باشد مگر مشو
 ۱. بفرار دوستی را بی ندارم
 از آن در خاطر بهی چاشنی ندارم
 ۲. ناخن میکنم ضد کار فریاد
 چو شیرین کار و ماهی ندارم
 با و جان میدیم خواهر بخوابی
 چشمش چشم ایامی ندارم
 دل از جاک کرپان میکنم
 اگر دامن صحرا بی ندارم
 ۳. اگر از برستان دنیا احترم بید
 حواش هم بر عزیز جرح نازم بید
 میرم از غرت اگر تا بقلن ملامتی کنی
 با خدای خویش اگر باشی منمادم در
 از نمودم صبر خود را مرد بخوانم
 ز کشتن که ز بخش سجا شپانم در
 ۴. اگر در خواب نمانشی از روی میکنم
 رکنس عارضش آینه کرد شمع بالنسیم
 مگر که هم سکت تا کوه کران میکنم
 سپهر و حوسک خیزد که کار جا
 کر چند از باو آن لب کام جان کند
 مغرم هم بشکر در سخنان کرد کند
 بسوخت ز ناد سکم برود طلال
 کاش از آن سینه ز بخندم بگرد کند
 در دمانس بشکر اکت حیرت مشو
 مگر از باو ک او کام جان کرد کند
 ۵. مش سزان از جوانان بعد جان شریک
 پیش فضل خزان آب روان کرد کند

دره از زلفی حکم
 دره از زلفی حکم
 دره از زلفی حکم

لی تکلف که زبان مریان شیرین بود
 ز هر چون شکر کام سپهان کرد کند
 بسکه از زمره وقت کام و المیخ
 لی سخن از شربت مرکش زمان کرد کند
 ای صبح بکفنی بشکر افسردگی کن
 پروانه نیرم چرا غم رسیده است
 موقوف انبساط تو است اشعاش
 دایم رستی تو و ما غم رسیده است
 ۱. دل با و دوام خلاص از منت عالم شدم
 زخم زانما سوز کردم فارغ از مر شدم
 در کستان و فایده شنبم شدم
 روشناس کلر خان از دیده بر غم شدم
 هست میبندد که با سر سر مویس
 شدرشان زلف از با و فرودم شدم
 زخم شمشیر غمت کاری بفریادم رسید
 فارغ از فکر دو آسود از مر شدم
 خوش مگردم مرد فاشم نمودم از دیگر
 والی از آیشش نامردمان آدم شدم
 دل روش کمر در بدیم در زحمات
 که غیر از سادگی آینه از یوری باشد
 نسا در از فغان خاموش حرف بند کوبان
 چراغ ناله اسپسی از صصر می باشد
 زبون تبر بختی طبع و شوکت میگرد
 که اطر کیفیس بالایی خاکستری باشد
 در آن محفل که خاموشان مرا سرارجی
 زبانی از لب بهانه کویا تر می باشد
 بین در چهره ارباب دل سکت و بخود
 که میرانی به از آینه محشر می باشد
 فضای سینه عشاق دایم یک هوا دارد
 بلند و پستی در عرصه محشر می باشد
 مدار و خاطر ارباب منت فکر محاصل
 درین ستان بغیر از نخل بار آور می باشد
 بدو نیک فضای آفرینش حاصلی ذی
 درین ستان درخت بدیم می بر می باشد

دره از زلفی حکم
 دره از زلفی حکم
 دره از زلفی حکم

پرتک آمد دل از کوه که در صقل لطفی که این آینه را غر از نور و تشکر می باشد
 مرکز اشوتقنای تو چای کند سر مدایان قیامت بند و خواب کند
 ز بس صیاد را بسکی باشد جوام بدستی دام و درستی قفس کرد و بنام
 چون شورید کار کشور امکان بندیا نیاره کاتب تقدیر سر مردن زاعالم
 خواهم ای غم که بداد دل شادم برسی پیغمی گشت مرز و بدادم برسی
 مطلب اینست که یکدم تو حرفی زبم کمتم و زنه سکایت که بدادم برسی
 عاشق که از وصال تو بالید میشود ماه تو از خیال تو جو شد میشود
 حسرت کشی که در غم عشق تو جان در خاک هم سپا که حسد میشود
 پیدایش ازین نبود آفرین تو امید از وصال تو تو نبود میشود
 از یاد و خیال تو ای با و نماند حسد جام دلم سپا که حسد میشود
 باز به فسرده چه گری کند شراب تا بر لبش رسد عرق نپد میشود
 هر چند و الی از دل کم کشید میجویی مرگی افتاده این تشن نفس کل میکند
 کور ز مرگان بماند که گم جادو بسوزد ز بس گریست از خشمشیدان حال میدا
 شعور غم پرپوشی ندانم کلام فریاد غموشی ندانم
 پیاسا قی نقاب از چهره دار دماغ را ز دل پوشی ندانم
 بسکی ایندی در کار کسی مرشد که از اراد و او باشد مرد نشدم
 افتد حسرت دیدار تو چایم کرد که ز نظاره روی تو شکستادم

9

9

از چه را هم ذکر امید کشایش شد که میر شیشه مر و اشد مرد نشدم
 عشق با زده ناموس نسا زد و با کل مسنور که ز تو نشدم
 بر تو کس کشیده عثمان شمسوار هم مانند اشیت که از تو نشدم
 در زرم نماند از کجا بنام بلند اورا امکان که نغمه طنبور نشدم
 ان تشی که از شجر طوبی نشدم در باغ ما ز طرب هم که یکپوش نشدم
 ندارم از روی آنکه خاک محفلت نام خوشتم جبهه که در دنیا که محفلت نام
 ز دوری کوههای درد اگر ز خاطر نام از ان بهتر که پیش نام و بار نام
 چرا از سوخه هنگامه مردم شود روشن بیزم خود بسوزان تلخای محفلت نام
 حو و الی کاسه یوزه سازم تاج نامی اگر یکروز در کوی ملامت نام
 آن چراغ زندگی خیز از زهر نکند ز شعله از خاک و برق زین حرم نکند
 این تر قهها که باشد در قناری ما حلقه رنجیر نا آخر ز گردن بگذرد
 بی تکلف از پشت جادوان جوان مر که آمد بر سر کوی ز رفتن بگذرد
 در تمنای خرابی تا گنجی باشم خراب یاد با اسل لا از خانه بگذرد
 حوخت افسرده شد که در دل آگاه که شبهای رستان مر غاید ماه روستا
 سوختت بران تو باشد حص ارامی جان تو باشد
 دستم از طوق گردنت نشود که آن میان تو باشد
 بیست بدر اعتبار بجان منست که قدر و قیمت کوی مرز از بنیان منست

جان را که در حال زاری
 در جوار خیمه ایست
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

۱۸۱۵

آن ترک مت اسل و فغانی کشد تا دشمنان دوست نمانی کشد
 قتل مرا بغیر انا نرت نمود گفت سلطان بدست خورشید کدانی کشد
 بشام وصل عاشق روی مردم می بیند چونند شمع را پروانه عالم را می بیند
 عقد های خاطر ماسان صها کشد بستن رخ بستگی بر ما برینا کشود
 روز و صلح صورت بستگی خود کرد با هم بسکه از نظاره او خویش کم میکنیم
 بوی سنبل گل آینه مر آرد باد با زلف که بر خا برایشان سده است
 در جوانی که کن تا سود در پیری به در خان آسود کس در بهاران حسرت
 دست مشاطه ز رخسار تو کلچین کرد کف آینه عکس تو نگارین کرد
 بسکه از اشک بخول آلوده با کشید خون بکبان چون زخم دل شد زخمه لوار
 خاطر جمع تو آشفته تر از زلف شود کرد اشکی در خطا آگاه شوی
 با چشم تو بد عیبت کس این کو کبر حیا ندارد
 تو انم از در او پاکشده و غمش کرد بدوشش چه سازم که اختیار نیست
 از بس که بناید بر پیش نشاند نام دایم تر است از اینک انوای
 تاب جویشند قیامت چه قدر خواهد بود مگر از شعده لها شرر حشریزد
 که ز امید هفت و غم دوزخ باشد زاهد از بهر خدا سج عبادت میکند
 جمعیت از باب سخن خاطر صحبت ما غم ازین نیست که سبب ندایم
 مرزبان طوری ندای ان کل خندان گاه حیران کاه قربان که با کرد ان شوم

الحق تر است از وصف حال آن کار با او را که در کمال کار با او را که در کمال کار با او را که در کمال

در دوری معسر در فصل کمر

۱۸۲۰

بر پیشی که مستم از نگاه شوخ کاش خط سافرا نماید سر در چشم وی آسایش
 خود سر و از خاک اندام او دید که بر با کجای کجای که کرد و با یکدیگر نخل خود کاش
 پیش پای خویشین بریزم آبروی خویش روزی خود بخورم خمر شمع از پهلوی خویش

خونم حیف تا کردن قاتل شود
 کاش خمر فریاد کردم که مازدی خویش

کز ذکر حقت مت نماید چه از دل که شوکت باید عجب
 نام معشوق ظاهری موشن با کرام خدا هموشن باید عجب

امش که وصالش ز دم عقده کشود در تبیر عیش نامرسته غنود
 از بسکه اگر قمش با بوسیدن شد لعل لبش بر یک یا قوت کی بود

ناشد اش از سردی دی ناشود از شعده سکم از حکر سر زود دود
 اش بدلم فدا تا از سر ما لعل لب او شد است یا قوت کی بود

دلدار بر بند از دل دیوانه آسپیل که شد از سر ویرانه
 حفاقت که کی مایه کسی باشد دل باریک بسان تنی بر از تنجانه

زلفه از آن که تو گوایم
 زلفه از آن که تو گوایم
 زلفه از آن که تو گوایم

نورانی که در کف است
 که از او نشانی نیست
 که در کف است
 که از او نشانی نیست

رحمی بی معرفت فلی می باشد
 آخر مرخار را کلی مر باشد

با عاشق سحاره مدار کجست
 چشم تو عجب که درو دلما باشد

است عم مرد ترب و نام دارد
 چون باد پاله مسکیم مسبورم

دلدار رسد از دل دیوانه ما
 حیف که بیاید کسی باشد دل

از روی تو بوی کب چس کل آید
 است زلب تو بوسه میجوام

نه ناز تباں سینم میدانم
 سلم کنداشت تا بگویم باش

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

بروش سر ای رفیق ماری کمدار
 بار که از غم شتوانی برداشت

آن ناید که از مستی من بر پارت
 مرس که از پر سد احوال مرا

مر کس که جمال شناسی منید
 بی روی تو کی بروی خوبان کرم

کم کس باید ز قید تریاک نجات
 بگریز خویش خوبی جز تریاک نشد

امروز موزا از بر نشد شب ماه
 هر لحظه موزا تک و کر میگردد

می نوش که امرو بود تو کینا
 حوز عارض شرکین خوبان بکانه

کو دل ز جنون عشق مردم بد بود
 با نیک و بد بر نامه ام کار نرفت

کو بخت بر او کس مطلب بود
 جز شکر چه چاره بر چه خواهد شد

کو بخت بر او کس مطلب بود
 جز شکر چه چاره بر چه خواهد شد

بروش سر ای رفیق ماری کمدار
 بار که از غم شتوانی برداشت

آن ناید که از مستی من بر پارت
 مرس که از پر سد احوال مرا

مر کس که جمال شناسی منید
 بی روی تو کی بروی خوبان کرم

کم کس باید ز قید تریاک نجات
 بگریز خویش خوبی جز تریاک نشد

امروز موزا از بر نشد شب ماه
 هر لحظه موزا تک و کر میگردد

می نوش که امرو بود تو کینا
 حوز عارض شرکین خوبان بکانه

کو دل ز جنون عشق مردم بد بود
 با نیک و بد بر نامه ام کار نرفت

کو بخت بر او کس مطلب بود
 جز شکر چه چاره بر چه خواهد شد

کو بخت بر او کس مطلب بود
 جز شکر چه چاره بر چه خواهد شد

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

از زلف تو خط تو کجی سبیل آید
 که بزرگ کلت صدای مبل آید

کارم هم شب فغان دبار باشد / روزم همه روز تیره چهره باشد
یکی که فلک بروی مغزی آرد / رکبیت که از حرارت تب باشد

ای قد تو بر سخن سگانه آه / رکبیس ز بهار جلوه ات باغ نکاه
چهره قد تو سر و شاخ گل عفت / تو معتدلی و آن بلند این کوتاه

عمری بوفاسک تو بودیم چه شد / بر خاک در تو مغمودیم چه شد
هم درد تو سالها کشیدیم چه / هم عیش تو دم بدم فرودیم چه شد

عمری رخ خود بر استانت بودم / در راه تو پای شوی و ننوادم
دیدم که جفایت بوفاکم نشود / قطع نظر از تو کردم و آنسوادم

امش که دلم ز وصل راحت اینست / کاشایم از شمع جلالش فروخت
پروانه کجاست تا باو بایدم / که شعله روی دوست چهره بایست

ای دلبر کم دغای سپار حضا / چو ز ما دیدم از تو شد بناچار جدا
دلبوازه دلی دارم از سبابت / او را نبود ترا سپردم کجا

ای دلبر کم دغای سپار حضا
چو ز ما دیدم از تو شد بناچار جدا

ای که به چه کجاست آمد و رفتن تو / ای ناله چه ازین بر افشفتن تو
حرف دگری اثر ندارد پیش / ای آه سحر دست مزه زهر تو

پوشید قبا سی آن بای جان / شد مرد چشم و کعبه جان جهان
عارض صبحی رسید از پرده / تن آب حیات در سپاسر نهان

مروزم ز مریم شناسم مرکز / شادی ز غم و هم شناسم مرکز
مرا ز ریس تیره ز روزم / از عید محرم شناسم مرکز

مروقت که خیز کوبی دلبرم / بر روش کل در هم خنجرم
شد که چه اش از خنجر دلم جدول / کریان کریان ریس مرا سرم

از درد دل و جان و هم لبر پرست / از خورش چشم روزم لبر پرست
مشهور تیر و منسیم در عالم / از سکه زاشک دانم لبر پرست

کاشی نظری بسوی این شد کن / یک لحظه تو جبر این بسواکن
احوال خراب مژ تماش اوارد / فریاد برت شوم سری مالکن

ای دلبر کم دغای سپار حضا
چو ز ما دیدم از تو شد بناچار جدا

سنانی صفت جان جهان را
معدن زود و سهل را

از نفس جان جهان را
که در زود و سهل را

سنانی صفت جان جهان را
معدن زود و سهل را

سنانی صفت جان جهان را
معدن زود و سهل را

شیاکی بی جور و پستان باشی تو
با همه وقت سرگران باشی تو
آخر تو بگو که فرما بن مهر و وفا
خواست بغیر مهربان باشی تو

یک لحظه اگر زین پیش مریم
در بای محبتم بگوش آمده است
از چهره کلی غنیمت مریم
امروز اگر نه غنیمت مریم

عبادت بنابر کفایت جولان کن
چنین که غیر مر فداي تو شود
از رخصت بویه مرادان کن
زبان سرت شوم مرا قربان کن

چشم تو سحر و در و زو شب است
رخسار تو یک چمن گل سحر است
مرکان کج تو تنخ جوهر است
سبب ذقت طلای در است

ای حاصل انظار بر خیز و بیا
دور از تو حیات من ز مردن تیر است
ای باده لی خمار بر خیز و بیا
ای جان دل فکار بر خیز و بیا

بهار غم تو جز تو در نان میکند
باز آبی که منور زندگی میکند
مقصود تو سی وصال خوابان میکند
تو جانی و مرتز تر همچان میکند

دور از تو دلم چو آه سرگردانست
ای قبله من بنا که چو قبه بنا
کامر بقرار و گاه سرگردانست
در دیده مرا ای گاه سرگردانست

مر حبه دلم از صد با غمگین است
از آه دل بسته فرنگشاید
نه مهر تو قلم کس نه کین است
قفل که بود کلیدش از خود این است

ای دل که ز می آتش شرمی داری
از غفلت سرشار ترمی عجب
باخت خمش صحبت گرمی داری
زیر سر خود باش ز می داری

ای طرف بنا گوش تو پرده صبح
روی تو بود بزیر چادر جهان
حور سید رخسار تو در پرده صبح
مانند آفتاب در پرده صبح

ان طفل که بر کرد سرش میگردم
چون ما و یکم حسن بالقوه او
زبان دو چشم کاوش میگردم
بالفعل بفرمان سرش میگردم

در عشق بجز دیده گریان مطلب
گر مرد و جهان بر ایگانت مدبند
از بجز بجز موجه طوفان مطلب
از مریخ بجز غم جابان مطلب

کوشش من در روز و شب
چیزی از این پیشتر نیست

خوار و سبک حال تو در آرزوی صبح

عقلی که بگذرد از این
سراسر از این روزگار

از بس که ز جوهر رخ دیدم بیداد
چو بخون فی سربسته ندارم فریاد
بر وضع جهان و خلق او همچون شمع
در خنده و گریه رفت محرم بر باد

مر که دم افش تو بر افش زود
حمر شعله مرا ز نای بر افش زود
حمر شمع اگر زدم بشنم
از هر عضو م شمع و کرافش زود

از شمس خود چو مهر افروز چشم ام
حمر شعله ز تاب خورشید سوخته ام
از هر کس چو مهر امید منم
از هر فر خود چو ماده اندوخته ام

در راه تمنای تو فانی گندم
گر خود سیراب زنده گانی کردم
از تاب غم تو در شب بهنای
حمر شمع شسته ام کس فانی کردم

رنگ ارگل آفتاب برزدلی تو
مستی از شراب ناب برزد منو
از گریه بگونه دیده را منع کنم
گر چشم سیه آید آب برزد منو

جبران کجا چشم جادوی تو ام
قربان کجا خانه ابروی تو ام
نازک دل و زود رخ با شمع عجب
عمر یک دست برده خوبی تو ام

باز تو شمع ز نای بر افش زود
باز تو شمع ز نای بر افش زود

چون از شمع شمع اگر زدم بشنم
از هر عضو م شمع و کرافش زود

که در راه تمنای تو فانی گندم
گر خود سیراب زنده گانی کردم

رنگ ارگل آفتاب برزدلی تو
مستی از شراب ناب برزد منو

تازنده ام از غصه برنت سپردن
در صفت غم مانده ام از نیت زبون
سرفطره می که خوردم از زهرم تو دود
شد فطره اشک و آمد از دیده برون

باید تو دل بفرشی غار حفتت
گر بر سر خار و رودی صحر حفتت
چهره طفل که درد افر ما در خواهد
مجنون تو در افر صحر حفتت

مانند درختی بود این عالم دون
عاقل حمیرا و جاهلش کز بون
جاهل بود آتش ز عاقل عجب
دایم از بار بک باشد افزون

ای بجا مدح علی را بگذار
مکن ز کجا و وصف حاج بشدار
واقف شوی از مفسر کتاب
در وصف علیت یک باعی زهار

ای دل می باش سپرد اصل نظر
دایم بطلب ناصح از خود بهتر
حامی که بصیحت کند حامی را
باشد کوری عصاکش کور دگر

از پیرس تو با سمن بوسید
کل رنگ از آن لعل سخن گوید
گر پردو از غافل کنگنی از حجت
خورشید دود صبح بر کرد

باز تو شمع ز نای بر افش زود
باز تو شمع ز نای بر افش زود

باز تو شمع ز نای بر افش زود
باز تو شمع ز نای بر افش زود

باز تو شمع ز نای بر افش زود
باز تو شمع ز نای بر افش زود

باز تو شمع ز نای بر افش زود
باز تو شمع ز نای بر افش زود

باز تو شمع ز نای بر افش زود
باز تو شمع ز نای بر افش زود

باز تو شمع ز نای بر افش زود
باز تو شمع ز نای بر افش زود

باز تو شمع ز نای بر افش زود
باز تو شمع ز نای بر افش زود

ایرین و کجا که کهنه قوی

باروی تو نیم تکلیف محتاج
مرکز شوم بپر تو فر محتاج
ای جان جهان تو باش کوجان برود
مرکز بدو جان نبود بکتین محتاج

ای که ترا بنده خود نظر است
لطف تو بزرگ و حرم من محض است
کفشی که چرا و حد و خلائی کردی
مر عذر که گویم ز کنا هم نبر است

نه از درد فراق بار تا کی کام
تا چند جدا ز مهر باشد مادم
از زندگی خویش تنگ آمدم
ای مرگ کجا می که بجانم خامم

کاسر سخی بدل خوابی نبویس
صد باب گویم که بلی نبویس
کزین دماغت که جدا نبویس
بر گوشه حرفه ام خوابی نبویس

خود را از چشم مرددانا معن
رحمت او ب شرم بصیر معن
مرکز به بزرگتر ز خود خند کن
آب درین خویش بنایا معن

آزاد ز درد سر عالم باشی
غناک ز عشق از همه بنغم باشی
دایم جو کل و پاله و سبزه می
خندان شکفته شاد و خرم باشی

کجا که کهنه قوی
ایرین و کجا که کهنه قوی

ایرین و کجا که کهنه قوی
ایرین و کجا که کهنه قوی

ناصح غم نرسد ز دور پر کش تو
شد اش من شعله و از دور من تو
یکدم ز سرم درد سر خویش بر
مردم در سراق باره از دیدن تو

ماتد لبش غنچه بگلزار کم است
کل چیز رخ او گشت سپار کم است
خون دل عالمی خورد و کرس او
حرفی که آشتهای سپار کم است

پوشید قبا می سبز آن رنگ بها
کردید میان سبزه پنهان کلزار
در جابه سبزه حسن او آوردند
این آینه را صفا فرو و از زنگار

یاری دارم خوش بر آورد و صبح
ماتد آفتاب پرورد و صبح
مر کس که سفید پوش دید او گفت
خوشید بر آورد و سر از پرورد و صبح

آن غیرت سترن کل ز نباشد
آن خرم با سمن کل ز نباشد
پوشید قبا می بزرگ همچون چوید
دیگر کل سبزه هر کل ز نباشد

ای اشک جلگه گاه کجا خوهر رفت
ای ناله کمراد کجا خواهر رفت
شکبه غنچه ای از دل تا کردی
ای آه سحر گاه کجا خواهر رفت

ایرین و کجا که کهنه قوی

تاکی پیدا تا نخو اسر کردن صد جور دستم به بکنای کردن
با فر در مهر این ستمها کردی کر بر سر کین روی چه خواهی کردن

بر کرد تو گشتی دلم مسخواید قربان تو رفتی دلم مسخواید
سر رکف دست و جان لب مشطرم در پای تو مردنی دلم مسخواید

احمد که ز آسمانش آمد پای زان سایه نبود با بخش مسایه
کوسایه حق بود بفرق دو جهان حق است که سایه را بناسد سایه

با آنکه ز خاک در برش خاک نرم مرکز گرفت از سیر جزم
گفتم دم آخرم بفریاد رس فریاد که مردم و نیاید بسم

آن سنگدل از دلم کجا یاد کند کی از نه دل جان مرا شاو کند
پرسیدن کجا بخش از لطف آن از نه خراب کردن آباد کند

مردی که با بطون کوی تو شدم دل سوخته اش خوبی تو شدم
پادشاه خار بکه دیدم جفا مابعد که شرمند ز روی تو شدم

تو که با من در این عالم
تو که با من در این عالم
تو که با من در این عالم

خوامم که رقیب همچو خوار شود از سرتاپ چون دلم افکار شود
مرکس رقیب اشنا کرد تو را یارب به بلای بد گرفتار شود

ماکی ز درت بادل صد چاک روم با جان غمیر چشم نمناک روم
خود کوی که تا یکی ضرر بدل و دین در کوی تو شد آیم و نمناک روم

ای دل شکن از ماه خانگاه برش از ناله اگر ترسی از آه برش
رنشش دل شکسته ام از شکن از گریه دل سوز سحرگاه برش

ای آنکه بخاطر وجودم بارست از آرم مرا تا می در کار است
مر چید که نیت با فغانم اثری سیلاب بر تنگ سخت پاره شمار

ای آنکه غم از سینه جاکت بنود پرواز فغان در ذمکت بنود
اینها همه سهلت ولی جبرلم که با طس عشق مسح باکت بنود

مر چید دل با بسوی پت کشد دل جاب از آن دل مات کشد
ای دای بر ز تو اگر از تو خدا از یک شبه درد ما مکنات کشد

از این شعر که نام آن است

دل از آن دل مات کشد
دل از آن دل مات کشد
دل از آن دل مات کشد

نیکسستم تو پیونفا میداند
از دست تو آنچه مر کشیدم درود
نه محنت و غصه مرا میداند
که خلق ندانند خدا میداند

حیران حیران عالم دون رستم
افسوس که از بزم جهان چه تصویر
را می بخرد ببرد و مجنون رستم
آن طرز که آمدیم سروی رستم

شادان کنی جانم شیدا
بسیار بجز سوسنای ناد
ش ای آنگه ندانی غم این رسوا را
دلجو سر ما بکن که دور روز دگر

بنیای شکسته ام شنگ آید ام
ای مرگ با پادشاه کن جانم
با هستی جوشین محک آید ام
که محنت زندگی تنگ آید ام

دل آفت جان عاشقان گفت ترا
این خط سیاه حسن نسیمی است
جان شده آخر الزمان گفت ترا
رجان بهشت میتوان گفت ترا

تا هست زبان کجانی سود شوم
بنوان غم ما و بیاس ازین که ما
چو اختر ما بسوخت مسعود شوم
چو ز ما و اجل کسبم خوشنود شوم

سرگزشتا است هم سوی شوی
آینه شهر زشت رو با هم من
نشیند ام از خلق جهان بجز
راز و نفسی ندیده ام روی شوی

این دل که ز نیک و بد ملال دارد
راضی نشود ز وصل و ناله ز غم
ای کاشش بدانم چه خیالی دارد
دیوانه دلم غم غم حال دارد

جز قصه عشق مر چه گویم شوم است
بهر ز حدیث عشق نقلی نبود
کاین حرف سما و نقل دیگر گویم است
این قصه احسن الفصص معلوم است

در تنگد فسله ضعا ساختم
در آینه خانه دل از با کسی
از حق گذر که پر بجا ساختم
اشکده در کلیسیا ساختم

این چار خلیفه که گوئیم همه بود
بر فرض که مر چهار حق باشد نیست
هستند رباعی ز دیوان وجود
جز مصرع آخر رباعی مقصود

رفت تو و اشطارت از دل نرو
ما قطع نظر از کل رویت کردیم
در دو غم بی شماری از دل نرو
فریاد که خار تجارت از دل نرو

شهادت نامه

شهادت نامه

در صبح تو حشرید بقای منم
زین آینه چهره فدای منم

در روی تو روی مدحی منم
رخسار ترا اگر بستم در عجب

در قعر فضا ز ما نخواهند گرفت
اسباب و کون کو بگردند ز ما
در ویشی ز ما نخواهند گرفت

و افغان نسیم
در کار است

و افغان نسیم
در کار است

و افغان نسیم
در کار است

و افغان نسیم
در کار است

و افغان نسیم
در کار است

و افغان نسیم
در کار است

و افغان نسیم
در کار است

و افغان نسیم
در کار است

و افغان نسیم
در کار است

1906

اصفهان
وزیران

نقاره
وزیران

مختار
وزیران

کنند
وزیران

بازار

باغ

در واری

جراحی

سازمان

تعمیرات
بازار
اصفهان

Elymariye U. Kütüphanesi	
Mesat et.	
2711	